

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۱۴۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: زینت الهدایع
مؤلف: محمدعلی خردزاد
موضوع: تاریخ

شماره ثبت کتاب: ۷۴۶۴۱

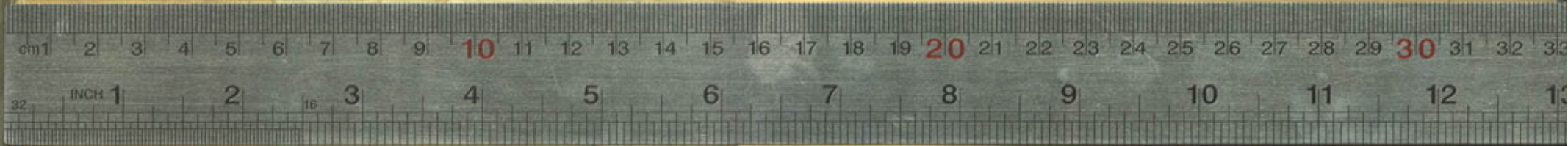
شماره قفسه: ۷۴۶۸

پانزدهم شهری سنه
۳۶ - ۳۷

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت شده
۲۵۲۳



رساله
کتابخانه
مجلس



مجلس شورای ملی
۲۲



بسم الله الرحمن الرحيم

ای ذکر تو کل فروشس بازار سخن زین ز تو برکت برکت کوار سخن
 اوصاف تو دریاچه مجموع لفظ تو حیدر تو مشاطه رخسار سخن
 زینت مدایح و زیب می مدح محمود است جل ذکره که حمدش زینت زبان
 و شنایش زینت بیانت بدیعی که غدار دلارای شنایش بلا بصورت آراغ خاطر
 فکرت به چگونگی نیتوان ار است جمیلی که روی یکنوی سپاس را بچهره پردازگی گلگت
 خیال هیچ صورت نشاید پرستی فرد صورت را که بود خیره دران نور بصیرت
 دست مشاطه فکرت نتواند ار است رخسار سخن که آیش از حمدش کبر و کوه

کلام

کلام بر آید از شکرش پذیرد صورت حروف را معنی با پاک ستایش اوست و بکلام
 جان پاک میانش او معنی را با لفظ نتوان ستود جان را بچشم نباید وصف کرد و از صلوات
 تا قطع این فردی سزاوار قصیده حمدش کسی نتواند از فاخته بقا تا فاخته فنا
 در شکرش هر که شنیدش اهدی بر زبان برانند و چاه صبح را عنوان نورانی
 از دم جانش اوست و مطلع هر را معنی روشن از نفس خرم او معنی بلند است
 ترکیب مجلیست از دیوان ابدش و بحر طویل ایام مضمون مختصری از سفینه سخن
 همه مخلوقند و ذات اقدس خالق همه بسوقند و وجود مقدس سابق مخلوق را
 چه حد حمد خالصت و بسوق را چون احاطه بحد سابق در زبان از زبان را
 بیان از اوست چه در لیم را و نژاده و چه گویند که بر زبان نهند و از آوا
 کز فتن و با و باز دادن شیوه با انصافیت از جنش استفاده نمودن و بجز
 امانه کردن نه طریق و صفت سخن بر زبان آید حمد او را شاید و حرف
 در شکرش بخاطر بگذرد همان بهتر که بر زبان نکند و فرد بخت که بر جانان

علی - فرس
۲۳

بهر از جهان آری محقق است مبادا که بر زبان آری عند کتب سخن را در
موسیقی قافیه نغمه نوزون از شوق اوست و فاخته فکر را در نامی کونوای
دلکش از فیض آوان شنید است از شمیم گل عارش در جوش و خروش داین
بجو دیت از جلوه سرو قاشق معقل و هوش از شنید از جز فریادی بلبل شیره
خیزد و از بخودی بغیر از ناله بی ثمر چه بر آید هر آستان خیال در کلین این مدعا
لاست و بیان این طلب بزبان مقال حال قطره از محیط چه حکایت کند و ذره
از خورشید چون روایت نماید ادب ترک کلام و انس نعت حضرت خیر
الانام است که در لفظ ایجاد عالم و سبب آفرینش آدم نخستین نتیجه حبش قلم
و همین گوهر بحر حدود و قدمت نبی که مهر بنوش از لاد پرست و رسته ایجاد
مکنش ابد او رشت خاکش ما و او اوج افلاکش در زیر پایش بر زمین ما
عرفان حق معرفت کویا و ادب منقش از عالم قدس کریمه قاب قوسین
او ادب محمد شاه دین پرور رسول خالق اکبر جهان در جهان و او در جهان خیر

جهان را بسوی که ادبی ندیده و رنج تعلم کشید. عالمی علم از او موند و جهان
بجهان معرفت از وی اندوختند آنچه گفتنی بود گفت و هر گونه گوهر معنی و معنی
دید گفت با سرار وحدت ناطق و در کشف رقابت بر بزم اینها. فایق آمد فردی
که تا کرده قرآن درست کتابخانه جمله قوت پشت ممکن است که با وجه در یکد
غنوده و حدیث است که با قدیم در یکت محفل آسوده فرد نه قدم است و بی است
ز تقدیم وجود که حدوش قدم باز پسین قدمت نار بر سرش انگار کرد و
کاینات را آفریدند تا لطف عام بنوش جمله را شامل آید موجودات را از مظهر
عدم بوجه وجود کشیدند علت غایب از ایجاد عالم ذات شریفش و باعث کفی
از خلقت آدم عنصر لطیفش بود و گردنار و روح را با بدن چه لغت و قدسیان را
با خاکین که نام است فکرت را هر صباح چاکت کریبان تا بدامان و زمین را هر
بجاریب و دامان پر از لاله در یکانت که بر آن استین افشانند و درین عالم
پذیرفت آن اگر ازین حرمت استگت خونین محقق بر دامان چکند و است این

بر که ازین تفاخر استین بر آسمان افشاند سزا صیقل رسالتش زنگ زدای
 اینده اسلام شد و نور بهدایش کاشان از فرور عمره دین آمد و آن صورت وحدت
 در مراتب خدا پرستی منعکس گشتی و شبستان ایمان بنور یقین منور میابدی **فرد**
 گشتی که طراز گلشن دین سر و بالایش: **مذیدی تا ابد بالای لاپس بر ایالات**
 حق گوید و گوهر حقه اش از سنگین دلان به انصاف بصدقه خارا بصد
 خواری در شکم سسته لوله خوشابش را چون شاخ مرجان غرقه بخون
 ساختند باز لعن برش بدعای آن سیه بختان گوهرش بود و نیز از دستین
 زبانش بزمر **اللهم اهدنی سبیلهم** این بود و در سیم **انک لعلی**
خلق عظیم بر فتن نهادند و زبان مرعوت در شانش بگرمه ترجمه **للعلی**
 کشاند اطاعتش جز بر ذات واجب بر همه کس واجب واردش بغير از حضرت
 موجد بر همه موجودات لازم موافقتش را با اتفاق منزل در جهانست و فحشش را
 با خلف مسکن در زبان سعادت مند کسی که دستش بعبودت الودعی اطاعتش زد

و بهره مند شخصی که تمسک بجبل القین ارادت این پیش کردید کما قال **مسیح**
اهل بیعی کمثل سفینة نوح من تمسک بها حی و من تخلف عنها لغی
الحمد لله الذی جعلنا من المتسکین بهم و المتسکین یولایهم **رب**
صل علی محمد و آله ستمابن عمه و وصیه بنص مقاله **قال الکفر**
و قال الخیرة نوح البتول و سینه السلول **مهر بر سالیب غالب علی بن ابی طالب**
 ایدم مشرق و مغرب امیر ترب و بطحا **ولی حضرت عزت قسیم و درخ حجت**
 توام غیب و منت نظام الدین و الدینا **مر ناضی که مانده بهشت خیمه و تاج عرش**
بل آید و بد بچونی فقرا و لغه جویش غذا و عرقه پشمش **روا بود دین پروری**
 که فرشتش در عرشش و عرشش بزرگترش بود بجزاری ضعیفا خار و اشش بالین
 و خاکسترش بستر آمد **درجا کش تخته و اورنگ کرسی است موشش** **در شمش**
 کسوت و اکون عرشش فرشتش زیر پا: **کاهی که در نصف کبریا لوی عرفان افزونه دور**
 محفل ایقان پرده از رخسارش بد وحدت بر انداختی نازل مرتبه کاشش **کلمه**

لَوْ كَشَفَ الْعَظَاءَ مَا رَدَدْتُمْ يَقِينًا امدی وومی که قدم در دایره عزت نهادند بان
 باظهار اجابت قدرت کشادی در زیاده معاش مقام أَنَا خَلَقْتُ السَّمَوَاتِ
وَالْأَرْضَيْنِ بودی در و معاش چرتوان گفت که در افعال منظر عجب بود
 نقش چون شایسته است که در اطراف منظر عزا بست فرد سخن بپایه قدرش
 نیرسد چگونگی بقدر قوت و قدرت نیست کم تقصیر همان بهتر که ماکوت است
 دست فکرت بدانان و معاش در زمین و همین نیکو که مانگشته در مان پای طلب
 در ساحت نقش نهم فرد دست ماکوتاه و خوا ما برخیل پای ملکوت منزل
 بس دراز آری خاطر پریشان معالیه ملکوت چنان را چه رفت که شمر از
 مراتب کمالش بر زبان آرد یا شمر از هر اجل جلالت بر صفی بیان نکارد و نفس
 ناقال الملوکی باجر و می نشد از سر علی کس آگاه زیرا که شد کس اگر از سر آگاه
 یک ممکن این همه صفات واجب لا حول و لا قوة الا بالله
صلواته و علی آباءه و اولاده المعصومین الطاهرين الايام الدین آنا

بعد بر صاحبان سخن دار باب فطن که روی سخن ایشان و توقع درکت طلب
 از ایشانست این طلب واضح و ایند عاروشن است که حکیم علی الاطلاق بقضای حکمت
 بالذخیرش در هر قرنی منظمی از مظاہر اسما و صفات خود را بر سر سردی
 سرازیر و پیاپی برتری از دیگران ممتاز سازد که نفس را آرام و آفاق را فاضلی
 حاصل آید اگر نفس بشرارت راغب و طبع فساد را طالب باشند هر ایند
 بهتر قهری متهور و مجرب جبری مجبور آید که بقرآنچه بناید بخشند و بجز هر چه را
 نشاید مرتب نکردند خوششان بیخ دیر که خون خلق بریزند مالشان بخت کرد
 که مال مردم بخیرند و هر گاه طریق اصلاح پوسند و بنگونی هم را جویند البته بخیر
 عادل خوشدل و بسروری کامل بخشند و شوند که آنچه خواهند جویند و هر چه
 طلبند یا بند کارشان بنظام و نعمت برایشان تمام آید بفرانغ بال تحصیل
 کمال کوشند و بجا طرشد باده مراد نوشند بلا کم و فتنه کم کرد و غصه معدوم
 و نشاط موجود شود پس در آن حالت باید شکر کنند و کفران نورزند که منعمت

بر ندارد و خدا جلالت را در که لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي
لَشَدِيدٌ منت خدا را که درین قرن سعادت قرآن و درین عهد محبت تو امان عرصه
 ایستی بوجود خردوی ارسته آمد که از عدلش نفس ستم از صفی عالم بر خاست
 که مشن نام فقر از یاد برد و نعمش اسم فاقه از لوح خاطر سترد شاخ جوهر شکسته و در
 بخت بسته شد تا قدم بر سر برینا دو افسر بر سر اندود که بر کنان از گوشه خاطر
 برخواست و شادی لیکت زمان بر حرم دلها نشست چون تیغ بر میان لبست
 و دست بهت کشاد شوب از یاد آمد و میوانی رو بعد م نهاد زمین عدلها
 اکنون جهان بهشتیست ارسته و کیتی بریت پر از خواسته خود ز بس خواسته
 داد ناخواسته: جهان چون عروس می شد ارسته: باز را با بلیک نهایت مودت
 و شیر را با آمو کمال الفت بزه را کرکت پستان بر دمان گذارد و معوه را
 شاین قرین خود شمارد از بیم گشایش اختر جفا پیشه و فاندیشست و سپهر ستم
 شعار را از خطامی رفته سرد در پیش آن پاس بپا استانش حدیث بیدارت

و این به بند که در کاش در طریق بندی با سپهر مؤلفه از پیا پاس هریش
 که سپهریت برین: چشم انجم هر شب تا بجز در سه است: تا از احاد غلابان
 دی آید محسوب: در ره بند کیش حسن لبس سپهر است: در کلاه آسمان چش
 سلاطین جهان از اقبه حاجات و آستان فلک پاسباشن خوا قین زود کار را
 کعبه نجات رای مندش باج آرد و قصر روش خراج گذارد در ایوان غلبت زده
 بخشش معن و حاتم در میدان شرمسار کوشش بپذیرد و رستم کفش در بزم
 سجایت کوه بر تیغش در رزم بیت برق اثار رباعی در رزم چو این است
 در بزم چو موم: بر دوت مبارک است بر دشمن شوم: از حضرت او
 بر ندان صف بچین: و ز بیت او بر ندان نار بر موم: در عهد خویش
 که نقطه دلها مگر کن دایره نشاط و صفی خاطر مالکیت صور انبساط است حرف هم
 بر زبان جاری نیست و نقل اندوه در محفا مذکور در مردم در نماز و نعمت و جهان
 در امن و عافیت هر خرابی اباد و هر عکین شاد است فتنه در گوشه چشم تیان

خدا را عوز و پریشانی در خم طره خوبان حتی اسوده است فرد کرده آن با عیفت
عده اش که باران با نبات کرده آن با فتنه افشاش که آتش با جریه مصصام تمام
اگر آتش مفسر کردید و انزلنا الحدید فیه با س شد بد خدک برق مکت لکد و
شرم آیه فاتبعه و شهاب ناقب ما آتش جوهر برینه فولادش بسوختن خرمن عمر معانین
از باد عله افزخته کردید جمع البحرین آب و آتش مشاهده زلفت و ما قامت است
هر تیش بگون ساختن قامت اقبال محالین در صف می افزخته نشد مطالع السعیدین
فتح و نظرها حاکم است در زمان عروش عزیز ذلیل منت کرزادگان و در ایام دو
باز پروردی خوار کردید چیز پروردگان هر تابان است که آن از بخشی بچوش
خوین جگریت میژاد این از ستم که مش آتش بجایست بادی چار بر همه کس
آسمان کرد ارگمش جاری و در همه جا اقاب و ارجوش فایض است ولا آتش
بخوانم عروش استانت و قیامش گویم که سایر بزانت پش ازین نادانی انبای
زمان محال و بال و ایل آن خریق بحر مال نه دانش را قدری و نه ارباب محال

مقداری

مقداری ازین تیش نخل منز بار و روشاخ سخن پر آمد برخلاف عهد دوران
شکر کا عهد او خضر با امروز دانا انار انا دادان بیرسد تحقیق مقرر که در عهد
پادشاه دانش برده مردم بد آتش کر انید و کسب کمال نمایند که بدان و سیله
بجز سطلان تغرب جویند مجدش نخج آرزو بویند که کفته اند الثاس علی
دین ملوک کهم آری الرافاب تا بد و سحاب بنار از خاره لعل و از خار
کل زود فردا تا بد هر کی از خاره لعل آید برون تا بنار در ابر چون از خار
کل روید بیان باری در معنی آیت کمال و در صورت منظر جمال و در سلطنت
عین جلالت سلاطین جائز افان جهان داری و مملکت کیر ایش سرد دفتر توزین
و دانشمندان روزگار داین دانش و حکمت اندیشش بهترین آین است
بیان فضاحت نشانش میتن فجوا ای ان موق البیان لینح اشعر باعت تو امانش
شعر از مضات ان من اشعر حکمت تا شهر بیران حروف راطع که شخص است معنی
برسر نهاد دستر کلام الملوک ملوک الکلام شکار نکرد دید مادامی که تاجداران

وزر کلین ؟

الفاظ را خامه لوله با برش خلعت و زن پنهانند حکمت الشعر له امر الکلام
 بدیدارینا مد وهو سلطان الأعظم والقان الاکرم حاجی آثار نظم و الفتن
 و حاجی احکام الشرع والتسن مفر الدین والذین قرمان الماء والظین ظر الیه
 فی الارضین سلطان بن سلطان بن سلطان و الخاقان بن الخاقان و ابو القاسم
 و الفتح و الظفر سلطان قحشا قاجار لازل قوایم سریر الملک با حکام
 قواعد عدله و انصافه متمکنه و روس منابر الاسلام با علی خطب دولت مفر
 فی حفص العیش و دوام التمر ما تعاقب الاعوام و شهر و یحیی البنی و اک
 چون شکر چنین پادشاهی اسلام پناه حکم عقل و فتوای شرع لازم
 و مستقیم است بنام عاذا لک شعرائی فصاحت شعرا و فضحای بلاغت آثار
 که جمعی از آنها بالغدو و الاصل چون دولت و اقبال مکرر استان کردند
 مثال و برخی دیگر در اطراف و کناف ممالک محروسه از الطاف و لطفان
 اینخسرو به مال آوده و مرفه الحال بودند بشکر انعام و ثنای جمعی از شعرا

دل نشین و ابیات رنگین که بیننده و خواننده را عند کسب زبان از کمال
 حیرت برانده است هذا فی ابیات الاقوال من نظم میگردید که گوشش زمانه را
 پر و صدف روزگار را ملو از در سینه بودند و آن لاکار خشنده و جواهر
 ارزنده کاغذها لوله مشهور در کتب متفرقه و دو این متعدده پر کند و در کتب
 سلکت و در کتب درج مندرج نیامده بود در ای عهد اعتدالی خسرو کتی
 ستان بر نیغی تعلق پذیرفت که آن در آری رنگین و جوهر یاقوت مانند
 عقد پروین در یک رشته منظم و در یکجمله مجتمع آید تا بدان وسیله کردن
 و گوشش عروس دانش رازی و برود و ششش بدینش را زینتی حاصل کرد
 و حسب الماشاره لازم البشاره عده سلسله نیزه چاکر جان تار و بنده ارادت شعرا
 هر صادق موزی بقدم خدمت مزبوره نامور و بر تیب این کتاب است طب
 مسرور گردیده و منتخب لب تصاید و مقطعات که شعرائی مکرر رکاب و غیره از بدو طبع
 نیز اعظم این دولت ابد مدت الاحال تحریر که سال هفتم جلوس سیمینت مانوست

برشته نظم کشید بر طبقی عرض نموده بودند با اسم و رسم شعراء و بطریق اول
 تصاید و مقطعات و سبب نظم هر یک را درین سفینه معنی ثبت نموده در ذکر
 و اسامی خواستشای ملک الشعراء که بحسب شعر و اقتضای منصب بر سایر
 مقدمت تخلص منظور و برترتب حروف تہجی منظور آمد و در وس دلاری این رساله
 مختصر الیه صورت آرائی خامر کو مزاجیک آرایش و دو برابر وزیر می نوشت
 انجام وزیر بتمام پذیرفته از حضرت شمشاه ظل اللہ بزینت المدیح مستی
 گردید و من التوفیق و عیدہ نوکت و الیہ ایب **ع** یارب که قبول خاطر شاه
 شود آرایش در ذکر اشعار فصاحت آثار خسر و عدالت شعار **برای اول** در
 ذکر اشعار شعرای مکرهین رکاب نظرات **برای دوم** در ذکر اشعار مطبق شعرای
 ممالکت محروم که در شنای قبل عالم و عالیان رطب اللسانند **زیر** در ذکر
 اشعار مؤلف و شمره از مجاری حالات ارادت ایاتش **آرایش** در ذکر اشعار
 حکمت آثار خسر و عدالت شعار که درون قدرت که در مدح ائمہ اطهار زیر بوق

وزیر اطلاق گردیده است از آنجا حسنی دلاری این رساله زیر بیاست
 اسم از آیشی گریز و از زیوری ناچار است مشاطه خاطر میکنم خاتم بسبیل تمین
 و تبرک عقدی چند از آن لاله منظوم ورشته سر چار از آن جواهر قطره را در فخرین
 سفینه ایراد نمود تا کردن شاه بطلب راوشا می مکتل و ثبوت مطابقت اسم را با ستمی
 و بیلی مدلل باشد و چون قبل از ایراد شعر بقاعده استناد آن سلف ذکر تخلص و تراز
 احوال شاعر بحسب شایسته ضرور و لازم است لهند اکلمک بر من بعد استماع
 ندای **فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ يَا نَبِيَّكَ يَا لَوْلَا الْمُقَدِّمِينَ طُوبَى جِئْتِ** در زبده موسی
 آسا بطور کسینا بطلب غظیم برآمده اولاً بنا جات **و تاسی** شرح **خلی صد می و کتیر**
اتری و اخلع عقد **ع** من لسانی زبان میکشید و ثانیاً بجهت استحضار مطالع
 کنندگان فقره چند در خصوص تکلفات فیض و اغراق شاعر بنیاد میرساند
 و قبل از شروع در مطلب بیاید نیست که قبول خاطر و سخن خداداد است
 مملکت **د** استیلاي سلطنت بر کشور مضمون و معنی استیلا حاصل کرد و بر کردن

کشان حروف و الفاظ سمت استطان پذیرد چنانچه مرصع موقوف بوزن خطیست
و به تبرزوزر ریت سیرت پنجاه روزی شهر یاری که سلطنت کشور صورت و معنی جمع نماید و چو
تاجداری که پادشاهی ولایت ظاهری و باطنی با یکدیگر برت آورد چنانچه این داور کشور گشا و داور
آر عالم آرا این طلب حاصل و درین مرحله کما فی کما که از نظام مملکت خاطر احدی برسد
و از مشغول سلطنت طبع مقدس را خلاص حاصل میشود با مقتضای وزن در خلوت سرای حرکت
با حور اوشان معاصرتی داشته و به ارادت برود و در مشغول شدن سکن سوزی نازک اندام
رفع کلفتی می نماید و مخلص او در سخاقتان و منظومات مقدس ریج رقص و روح روست و توشیح می
افکار را بکارش چون دم زاده مریم جان تعالی رسیده روان سازد و مانند کف پودر
از چسب میان یدریضا اشکار نماید چنانچه خیال شعری خلف و کمال تعالی نصیحت و جنب آن
رشته های که برود در تعالی آن عقده های جوهر چون نسج عنکبوت است و چون شکر در برابر بوی قوت است
مشاط کلاک سخاوت نقش بند خاتم کو به بارش در آید چنانکه مکرر مضمون و در زمان یک عالم
شاید معنی رازیب و زیور رسیده به تا سخنوران پیشین با استن نوع و رسان مضامین نیز است

خیال مشک بکافور آمیخته و از سواد و دوا و بر ریاض صفت شای و کوشش و بیخ و کوشش
لا ز ماننا بذا نوبت تاج بخش معنی الفاظ و منصب غلظت ادب ترکیب و در طبع
که بسج چشمه و کشور معنی و صورت رسیده کجاست سخن و در بر این کوفی این پدید رسیده و سخن
در سحر خیال نیز به پانها دست اغلب اوقات در محاسن از جمله اس که سخن را بکار
ضمح و در کین سخنوران معنی الفاظ تباریز و مضمون مضارده بر سبیل امتحان در مضمون
کرده و در حاطین محفل بهشت آئین را منور لفظی بجا طرز کلام کرده و معنای بزمین رسیده
که زمین و قار و طبع تقاضا سوار شود معنی بهترین کسوتی و یکو ترین عهد را قضا بد
مضمون در دوشینزه مطلب را از آئین را در خلعت و زان پوشانیده است چنانچه در
این ادعا و اثبات این دحوار این رباعی بدیده که مشتمل بر الفاظ تباریز است بر
قانع و درین سلسله تواند بود **و بی خصم تو همیشه در چهره من باد** همیشه بهار او می
و بکن باد **از عدای ترا ندانم همچون قیان** آتش بسوزد سلسله در گردن باد
بر سخن شناسان بازار معانی و نکته سرایان محفل سخن را به منت تو بخواند بود که ترکیب

الغالبه بر زمین و چون بنام و در زمین باقیان و تاشن و سر و سلسله کردن در
 کربانی بند بر فکر با سلسله و تاشن و تراکت مضمون و تاشن معنی معسر بل
 معسر است و این بر صخره خالی از مایه آسمانی و پروان از الهام سبحانه خواهد بود
فذلک فضل الله یؤتی من یشاء قطره در توصیف و تعریف ربانی مبرور است
 فیض حق تعالی که کتب الشرا بعرض قدس رسانید چون مقدم مقتضی اید آن بود نوشته شد

تاشن بر زمان که طغیان است	در بارگاه شمشاد آواک سحر است
کیوان چو در صحرای شمشاد است	پوسته از ترغیب او در تخریب است
بر زمین چون بهشت بهشت شیند	تصدیق میکند که در حد تصور است
حرکت فلک از خنجر ذاب غلاف او	که در نظمت و کوی در تشریح است
زمین هم که نیست شمشاد ایوان جاه او	پوسته آفتاب فلک در تخریب است
از رنگت عند لب نوایان مخلص	تا بهید نغمه سنج کی مرغ غنچه است
تیر و پرتاز در پسران او شود	در این نغمه عرقه بحر تدریس است

مرد از روی ساغر و میسنای بزم او	از دور روزگار همین در تخریب است
دلکش رباعی که با الفاظ ضد نکاشت	هر چار صحرای چو کارم فلک تخریب است
با اینک در میان خودش تباخت	لیکن زار تباطا چو یکرشته در است
یا اینک چار گوشه عرش ترقت	یا اینک چار موجه بحر تخریب است

یا چار زنده صرح نعل است	یا چار رکن کعبه ملک تفریح است
یا اینک که چار صرح آن نظم جانفزا	در پیکر فصاحت چون چار صرح است

باری چنانچه در نظام محکم از بدو ارتفاع لوای کشور کشانی کیو مرث که ابوالملوک
 و خداوند روی زمین است الی حال که گیتی بفرود جو داین پادشاه ذی کجود نمونه خلد
 برین میباشد گیتی ستانی با بیجا میعت بر او رنگ بسطت ممکن نگردد در کشور نظم
 نیز سخن کسری بید بهر کوز و غزل سرائی این داو و محدک کستر بیع الحیال و غیوم
 المثال بود. ایضا که گیتی خامه دوز بانزاد در صفش قوت کفایت و دره رود
 ملک بر منه پارا در طریق شایش یا رای رفتار نیست اری قلم انجا رسید و هر

بست در بطن با افزودن و در می سخن گفتن عرض خود بدون در احوال پردانت	
مصرع ما ربنا وحدنا اواللهم ابدد ولته العالیة واخلد مملکتہ	
المتعالیة و احرسه بعینک الی لا یشام بالنبی و الیه علیهم الصلوٰة	
و السلام الی یوم القیمة من در زلف نامه درین قصیده فضیحه طوطی شکر خای	
شیرین ادای فکر شمشک کردن مرتبت بمقتب ذات وصفات شامبار اوج	
ادامت و شیر مشه شجرت زوج بول و این غم رسول که از غیر فرآر و منی رسول محتاط علی بن	
ابطال صلوة الله و سلام علیه شکر خالا اغاز نهاده و احی بخیر فکرت فاذر سبسته	
فصحت را بر کشاوه و بادای بیخت داد و سخنوری داده و این لاله ابد در از عجایب	
اشعار و غرایب افکار است فی القصاید چشمت ز سحر جادوی با بر نشان دید ز لغت	
نشان ز سبیل باغ جنان دید	تیر که شکر است همه دم خون بدل کند
عسل بت توان بین ما توان دید	خال ذقن که رنگی صاحب سواد است
مشق ستم بهند وی خال تبار دید	خویت شرر بجز من هر مرد و زن زند

سپستان
من کلان استمان

ردیت نوید خلد پیسیر و جوان دید	نازم بکاکل تو که چون طرقات کنون
سر رشته ستم هم حسنت بان دید	نازم بعشوه است دل و دین را که روز شب
تقسیم دلبری بهر دل بران دید	داو از کند پر غم و حجت که بر نفس
آمین کین بر باد غم ابروان دید	فریاد از آن زمان که بی قتل عاشقان
مازت نمکند از چرخ کند او زبان دید	عسل تو جان ستانند اگر بوسه دید
ایکاش جان من ز من این کبر و آن دید	بایخ ابروان بکش خشن عالمی
هری که خدا بتو نامهربان دید	انقیصه زمانه که تا نظر الزمان
چشم نشان ز فتنه آخر زمان دید	خشم تو چند کین تو بر من عیان کند
چشم تو چند مرده هم نهان دید	تا کی غرور تو ز تعافل مرا کشد
تا کی غم تو فتوی قسمل جهان دید	رحمی و کر ز عشق زار است بعد زبان
شرح شکیقت بشناس و جان دید	شیر خدا علی ولی انکه استبتش
تب لرزه بر تن است آسمان دید	ای نسیم خفتش اگر سوی بوستان

طیلس
بسیار

شاه
مرکب صفایان

کلین کل بهار بفصل نغان دهد	بازو الفقار حمد کند کربسوی خضم
ناخورده زخم خرم وی ازیم جان دهد	خواهد اگر ضعیف نوازی ز روی لطف
انگوتواند اینکو بهر مرده جان دهد	هم مور را مشکو به سیمان عطا کند
هم پشدر اصحابت پس دل مان دهد	عدل ضعیف پرور عاجز نواز او
مخفورد اینچنگ عقاب آشیان دهد	گر به مرغ عاشقی و ترک در بری
فرمان بحسن و عشق ز حکم روان دهد	نه طره دلی ز کف عاشقی برود
نه عاشقی دلی بدوزلف تیان دهد	دیگر نمکند چو دشمن جابر ایچا
هر روز شش آسمان به دور سیمان دهد	با آن رخ و دمان چو بدوزخ نظر کند
دوزخ ز لطف جنت و کونتر نشان دهد	از دست پر دلان همه یکسر عنان رود
چون از پی قاتل بر دل دل عنان دهد	تغش کجا بر زم بوشن دهد امان
کیرم که فی المثل اچش هم امان دهد	ش با کمین غلام تو خاقان هما کرد
خواهد که در ره تو بصد شوق جان دهد	دارد امید از تو که داریش کامران

نارود

تار و ز عدل زینت و زیب جهان دهد	تادوت کامران کند در خرم روی سیمان
خواهد چو اجرشان ملک غمندان دهد	روی عدوی جاه ترا حق چنین کند
کام محبت ال ترا حق چنان دهد	این قصیده لطیفه درونکامی که شوق
زیارت نامن نامه هدی علی بن موسی الرضا صلوات الله وسلامه علیه کریبان کیر	
خاطر احد کس گردیده بخیر ولایت فرسان دایت نصرت نشان شکر کث بود	
در منقبت اینجانب در مدت یک شان روز برشته نظم کشیده و بی اغزاقات	
نسیانند ازین کس کخته و نتوان گفت در چنین کس نسیفت و نتوان گفت احدیرا	
از سخنوران اینقدر میسرند و این مبرته حاصل نیست مگر بالهام ربانی و افاضه سبجند	
و از اینجاست که بزرگان کهنه انداز باب الدوله و کوه هر مطلب بالاس بیان اند	
که کلام الملوک ملوک الکلام	
جان کجف بهر طواف کوی جهانان میروم	تخته ام پای طغ نزد سیمان میروم
از جنایای رقیبان میروم از کوی تو	بسته ام بار سفر با چشم کریان میروم

بصیرت

بار قیام هر زمان دست و کوبان میروم	بک از بیعت ندامت می کشی جانکش
آتش برداشته سوی بیستان میروم	میبرم دل را از کویت باز در ملک بدن
مژده یوسف شنیده سوی زندان میروم	از دل کم گشته ام در زلف تو جسم مرغ
تا رسام بوی پر این کبغان میروم	یوسف من کو رشید از فرقت یعقوب دل
در تنای لبست سوی بخشان میروم	عسرت حاصل لبست دارم در کرم تا بم نماید
پاک دامان آدمم آوده دامان میروم	از سر کویت بزدم حاصلی بر خون دل
گر کشش را از وفا پوسته قربان میروم	ذلت زخم خد کشش بگر در دل مانده است
ای مسلمان بسوی کافرستان میروم	یکشند سوی خوش چشم زلف آن کار
تشنه ام تا بسوی آب حیوان میروم	میبرد دل ز بر تشنه شمشیر ابی خشیما
ذره سان در سایه خورشید تابان میروم	تا نمایم کسب نوری از شرف مرغ و ام
بنده همان بودم که شاه خراسان میروم	بر فرازی دو عالم آستان بوسی او
تا بود جان در بدن از بهر پیمان میروم	بسته ام بندی خود در درگاه او چون سپهر

مشق
مقام حیوان

هر خط بندی دادم بدر کاش میبین	هر در بانی بدر باشم چو کوان میروم
تا شود در آسمانها نظم من ورد ملک	مشرقی سان بر حضور او ثنا خوان میروم
از برای شعام دوستانتش بنده دار	چو بهرام از پی کشتن تابان میروم
هر طرف میروم هر سو که خواهد خواندم	اقتاب آسای کو در زیر چوکان میروم
کرده قانون محبت سازد با صد شوق	زهره سان در مدح او هر دم غزل خوان میروم
میروم چون عطار در درش مرغ و ام	عقل را بر داشته سوی دبستان میروم
ماه از خورشید باشم کند کسب ضیما	تا کنم کسب ضیما چون ماه با یوان میروم
پر توی از نور او در سیند من شعله زد	شمع دل فروخته سوی بیستان میروم
بسکه شوق خاک بوسی درش دارم بس	لنگت لنگان در درش افشان و خیزان میروم
من ز خود سر مردم بردم که شای چنین	بر سر خوان گرم خوانند و همان میروم
کوی تو دار الشفای مردم و من در بند	از برای درد عیسان هر درمان میروم
بسکه شوق کعبه کوی تو دارم روز شب	زیر پایم که شود خار مغیسان میروم

مشق
مقام حیوان

شاهان
میر کلاه خاقان

سوی طور کوی تو چون پور عریان میروم	تا فرود غیبت از نو تو بر جان و دلم
باش که بهیستی سوی بختان میروم	بعد از ترغاص در گاه تو ای خاقان خدا
از برای دفع ظلم و جور افغان میروم	بس که افغان ایسران شد کیوان زامروم
از خوسان سوی کابل چون خوسان میروم	تا چون خاشاک از جهان کردند نام و نشان
از برای رجم و یو و دفع شیطان میروم	باش که باب نزد باخو رشید تیغ جان
سوی ترکستان از آن چون پورستان میروم	چون سبب او دشواری مظلومان عالم کشند
کوهر نشان در دست چون برینان میروم	تا شود کشت امید دوستانت بارور
یاوری دارم چو تو از لطف بر دان میروم	یا اگر یاری کند که هر دو عالم خصم باش
از برای نظام کار و دوران میروم	گرچه بنود تاب جهوری ز در کاهت و سل
رو بدرگاهش برای شکر جهان میروم	چو که نعمتهای بی پایان از جهان است
قطره برداشته رو سوی عثمان میروم	از قبو لشکر نظم من تا کوهر یکتا شود
خار و خس بر داشته سوی کلسا میروم	عفو فرماید که از لطف جانش در من

رو همه خدی برین شد در کوش خاقان از آن	بر درش از شوق جنت چو رضوان میروم
تا که مینماید دل را ز زنت جرم پاک	
روی ل سوی هریش از پلان میروم	
من بدایع شعاره این قصیده فریده نیز در منقبت نظر عجیب هر سال غالب	
علی بن ابرهه است ز پور آغاز در منیت انجام پذیرفته است از بدایع شعاره و نوادر کفار	
این خسر و عدالت آثار است	در منقبت حضرت امیر علیه السلام است
ای مفضل ز ماه زخت همه خاوری	شد ختم در جهان تو رسم شکر می
ای بت شکن که دعوی اعجاز میکنی	بس که تو رونق بتهای آوری
رویت بچک کرده نهان دست موی	چشمت بچک کرده عیان سحر سامی
شبهای جبر ناله کنم سر که از جفا	روزم که سیاه کردی از آن زلفت غنی
راضی شدم بهر که چون بگذرم بهر	بگذاریم بجاک ویران خاک بگذری
دست از جفا بدار و گرد ز جور تو	رو آورم بدآوری از بهر داوری

بشیر

شیر خدا علی ولی ما که میکند	باشیر چرخ شیر لولایش برابر می
آن خلق ذوالجلال که از جمله نقص عیب	چون ذات ذوالجلال بود ذات او بری
مولای خلق و بنده خلاق انس جان	کز بندگی بخلق جهان بسته همتری
دارند روز جزا بر دست تو چشم لطف	وحش و طیور و جن و ملک آدم و پری
انصاف داری که بر روز جزا بر دست	بشکست پست صبر بود آن خیر می
ای مشکف زرای تو سوار کردگار	ای متصل بذات تو ذات پیمبری
رو جانان بد و سرای تو روز شب	چگون کبوتران حسرم در کبوتری
از سهم تیر شصت تو درگاه کهر و دار	انگیزه است هر روز دم مار گسری
خورشید از خط و شعاع می کند	بهر صدم چشم عدوی تو نشتری
خاقان بنام زانو میان شهبان ترا	حبت علی و آل علی کرده رهبری
یکه نظر بنده کنی کرد و آفتاب	ایبیر خدا چون کنی ذره پروری
نو کرده ام بطالع تو مطلع دگر	تا داده بوج تو داد سخنوری

مشکف زرای
مکلف جانان

از غزل مستطیبت پاید تخت تو برتری	از زمین دولت تو بدار اسکندر می
ای خاک روبرو که تو صبح خیزنی	شد ختم در جهان به اثرات تو سوس در می
این خردی که چاکر تو میکند بر زم	در جبهه است خصم تو در کار خویش تن
ای پاسبان در که تو کعبه در جسم	دستان تمام بر در تو کمر بین خدم
در جبهه است خصم تو در کار خویش تن	پور شکست از صف چشمت تو لشکر می
دستان تمام بر در تو کمر بین خدم	روز خدمت تو سوده چین در درت بجز
از لطف حق بد دولت تو میکنند عمام	کس با علامت ترک تو روزم فیض می
نوشه روان کجاست که آید بر کشت	تا یاد گیرد از تو همه داد گسری
شد سلطنت بنام تو در روز کار ختم	ختم بچنان که گشت بخاتم پیمبری
تا شاید از نخوس هر ذل بندگی	تا آید از سعود هر غم خردی
هم از نخوس خصم تو در ذل بندگی	هم از سعود یار تو در غم خردی

مشکف زرای
مکلف جانان

در تربیت این ساقی نام که سخنوران عهد و دشوران عصر را
 نشاء فصاحتش بخود و باده جلالتش بخیر است ازینای منقبت ساقی کوز علییه
 و علی الاصولات الذی الملک الکبریک از و بر خود خوار گردید در نعت که روز این عهد
 لایق ابدان و گوهرش بود از برشته نظم کشید سمکت از قیب داده اند از این
 او که ساقی ملک باده مضمون ازینای معرفت لب اغراض از نیت احدی
 از یکسان از نیت سخن سرائی بطرب اکثری با و معرفت بدین مشابست بخش
 خاطر سخنوران گردیده و بدین سباق عشرت اکثر طبع و دشوران نشاء است
 امید که نشاء وجود در محفل ایجاد ساقیت و باده گشای موجودات از
 نشاء فیوضات الهی در بزم وجود باقی کارش به کام و باده هم آشن بکام
 باده بجهت **من ابکار افکار** **والله اعلم**
 چمن تازه شد بجز چون روی یار **بده ساقی آن باده خوشگوار**
 از کلین بشده یوسف کل عیان **جهان گشته همچون زلیخا جوان**

کلام شاهان
 از کلام شاهان

یا تا می چسبه لکلون کنسیم
 بده ساقی آن جام گوهر نگار
 چوستان بسوی گلستان روم
 چو کردم ز لعل لب یار مست
 نخواهم بجز یار در روزگار
 دلم شد گرفتار از لطف باز
 بیاساقی ایسر و ز پارام
 از آن تخمی جام چندم بیار
 چو نایب بر کبر جام شراب
 که کرد عیان از گفت آفتاب
 بیاساقی در چمن شو چمان
 بمن ده که مست و خواب توام
 بساقی بینه هم عهدی ز نو
 که سجاده از بهر می شد کرد

کلامت دار سم بگر خون کنسیم
 که باشد ز چشمت جسم یادگار
 بسوی گلستان چوستان روم
 بدست قضایم ز لم پشت دست
 که مفصودیتا و باشد شکار
 چو صغوه که افتد بچکان با ناز
 که دور کفایت در دم تخم کلام
 که کز آن لب نوشتمم پیار
 که کرد عیان از گفت آفتاب
 بکن س غری پر ز خون ز زمان
 بگر خون ز جام شراب توام
 که سجاده از بهر می شد کرد

از کلام شاهان

شاهان
مکالمه

به ساقی آن پیر زندگی	که یایم از آن فیض بپسندگی
صدف که خورد قطره زان شراب	بر آرد بجای که هر آفتاب
بده ساقی آن باده لعل رنگ	که دارم ولی چون دمان بکوب
مغنی ایغ می از لاله کن	چو میل دمی در چمن ناله کن
فلک روز شب در سر کینه است	که او را بما کین دیر میند است
بمیخانه ما را اصلاتی بزین	سر چرخ را پشت پانی بزین
بیاساقی می اهل اندیشه ام	که کردون زد و بسکت بشیر ام
بده ارغوانه شکر اجم کران	ز نم سسکت بر شید آسمان
بیاساقیا جان فدای تو باد	سر کیشان خاک می تو باد
کرم کن مرا یک دو جام در	که شوق ترا بم فدا بده
از آن می که کسب جان کشته است	چو خورشید از غم حیان کشته است
بده ساقی آن جام ز زین غم	که بر ما ند این خسته در کار غم

بکنم

ششیدم زمستی بمیخانه درش	که میگفت این نکته بامد خروش
خوش آن می که رخ از خوانا کند	اگر بر نرشد جوانی کند
بده ساقی آن می که در کار زار	چو رستم مردم سوی انغیدار
ستارم بسرخ تاج شهبان	شرم سرخ در در میان همان
بده ساقی آن ارغوانه شرب	که خون میوزد از غمش لعل ناب
خورد که از آن سرستی کند	بشیر زیان چهره دستی کند
از آن می که دارد آتش نشان	شددت ساقی چو آتش نشان
زند شعله بر زمین در دو غم	کند مرد در ویش را محتم
سر قشقه بر چپشمان یار	که از قشقه جوانان برارم دار
بیاساقی ای لاله رخسار من	مشو غافل از ناله زار من
اگر قطره از ششم از آن شراب	نه ششیده کند از دم افروسیاب
تبعین صفت سوی ترکان روم	با آورد کلاه سترکان روم

شاهان
مکالمه

چو مضر بزد بود دل رود رود	روان کردم از دید ما زنده رود
بیا ساقی آن آتش زنده کی	که دارم ز لطف تو پاینده کی
سختی از آن نای نای بزن	پله پله ایان تو ای بزن
سرودی بینمانه آغاز کن	با این حسد جسم ساز کن
بپور آن جام جمشید را	بگنج آور هر چه ناپید را
بگردد از بید ما یاد کن	غش ز بند غم آزاد کن
بزن چنگ بر پرده ارغنون	که از پرده ناپید آری برون
قدح بخش عشرت پستانه تو را	دوای دل دردمندان تو را
تو که چاره ساز دل زار من	تو ای همین سنگدل با من
بصد شرق مجنون دلخسته را	بمان دل بجام بلا رسته را
کنی که نرای نش بر ساز	بری عراق آورم از حجاز
زوی و ز فردا مرا کام نیست	جز این کینفس نقد ایام نیست

شاهان
مرکب کلام جان

بیا و بگرد بده جام خویش	بجای دهم نقد ایام خویش
بده باده ای زهره سیاهی من	بیا ساقی ایشتی رای من
ز این شامان خبر ده مرا	از آن لعل و یاقوت ترده مرا
بگرفت کج خبر و پاک زاد	بگشاید فریون فرخ نژاد
ز میان و سام و تهن چه شد	سیا خوش و در او بهمن چه شد
بجز جام کوهانده از چشم نشان	نمانده ز شامان بعالم نشان
ز جامم چه جسم نام پاینده کن	بره ساقی آنجام جسم زنده کن
ز زال گفت کیسته خواهی گمن	که چون بهمن ام و زشای گمن
فرخ بخش الهای رنجور را	بده ساقی آن آب انور را
دلخسته و بسته آزاد کن	از آن غم زدای دلم شاد کن
بان مست پیمان بت بخوش	شبنم ز خاقان که بکوش
کس از شاه و درویش نشناختی	تو تا رایت حسن افراختی

بصیرت

سخن
مکلام جان

ز پیداد تو در جهان داد داد	ستم پیشه چون تو ما در نژاد
کنی بعد ازین که از میان جفا	برم شکوه است را بشیر خدا
علی انکه داماد پیغمبر است	ولی خدا ساقی کوثر است
ز شمشیر او دین پیغمبری	جما نیکو چون خسر و خادری
از آن جوهرین کوهر تابناک	جهان کرد از ظلمت کفر پاک
ز بهر بنی جان فدا کرده	فدای تو جانم چه کرده
کنین سیمان در کجاست	زین و زمان عهد در شت
توانی که جبرئیل روز دغا	مرا نیند در وصف تو لافعی
وصی نبی و ولی خدا	بر ازنده افسر انما
چو شمشیر کنین بر کشی از بنام	بدشمن شود ز نذکافی حرام
چو خاک در آستان تو ام	بجای سکان پاسبان تو ام
ز الطاف تو پادشاهی کنم	تحکم زمره تابهایی کنم

مقدم

سند کفایت ز زیر زمین منت	ز این جمل ز بر کین منت
ترا چاکر و عالی را شهرم	بسر جز و افسر زهر و همدم
غلام درت تا جداران تمام	و لایحه خاقان نذاری غلام
بعضین سربت از سنگوی طوس	بمدح تو آرام پس از خاک بوس
پر کفت آن خداوند تزل و وحی	خداوند امر و خداوند نبی
که من شهر علم علیم در است	درست سخن قول پیغمبر است
کوهی دم که سخن را از اوست	تو کونی دو گوشه پر از اوست
خداوند کارا بروز نشور	بنوشان مرا از شراب طهور
که سر خوشم خوام بیای جان	ز جام تو ای ساقی کامران
ز جان و دل بخت خاقان غلام	سخن ختم کردم بدین و اسلام

صحت

من عجیب افکاره نظر کنوس منت و صفای عقیدت بخاندان نبوت و امامت غلوی
در تعزیت داری جناب سید شهید علیه التحمه و الثنا این ده بند همیشه را در مفضل

انجمن موزون و از لوز که از مضامین عالی رخساره هوا خوانان ملل جبار شد
 کمانی گلگون فرموده اند از فصاحت لفظ و مناسبت معنی اگر چه در میان عالم بالا در فراز
 بنفشه پایه فلک در دو کلاه صبح و شمس و در زبان نمایند سزا و مهر گاه در آرزای آن میرشد
 چنانکه از عالمی را در روز جزا شفقت سرور شد داخل جهان سازند بجات
 در هر مجلسی که خواهند مصیبت زدگان اشک گلگون از دیدگان تالاب همچون روانند
 و در هر مجلسی که بر زبان آرند که گریه کنند گان آه تشین از کانون مسینه لب سپهر برین
 رسانند مستعین را از استماع این کلام جانسوز و اخمصیت تازه و تقوی داران
 را از شنیدن این سخن جز نماند و زنا و اندوه بی اندازه است آری
 در غزالی که بود صد نوحه که آه صاحب درد را باشد از
 امید که در نظر صاحب غریب مرغوب و آرزوی سلام پناه را از تعزیت داران پنجاب محبوب
غزالی
 در حیرت که چراغ چراغ خون نشد در ماتم حسین زین و از کون نشد

در کلام خاندان
 اشکان

چون آفتاب یثرب و بطی غروب کرد رخسار آفتاب چراغ کون نشد
 چون خورشید کاینات کون نشد زین بنیاد کاینات چراغ کون نشد
 اعدا و اسما انامت چو بر زمین ساکن چراغ کون نشد
 جان جهان ز جسم جان رفت و عجب این جان سخت از تن یاران برون نشد
 آن تیره شب درین که در دشت کربلا بر رهنمای خلق کسی رهنمون نشد
 خاقان بماتم شد دین گفت با خاقان صد و موم از برای چو این صرخه درون نشد
 در دکان این بدو عالم حرام شد
 کاین صرخه سفر دشمن زمین را بگشاید
 کردون بسوخت از تن غم جان فاطمه
 از تن یاد گیسند مردان درین
 عطفان بجاک موم که چون ضد بلبست
 آن کوهری که بود بد آمان فاطمه
 از بر ترمای کاری شست مخالفان
 شد چاک چاک پیکر سلطان فاطمه

در کلام خاندان
 اشکان

دیدم که عاقبت پر رسید از سپهر دوزخ	از شست ابر من بسیمان فاطمه
از عرش رخسار ذکر کرد و اشکبار	و در روز سجده زلفان فاطمه
خاقان پای عرش برین گفت بجزیرت	وا حسرتا ز دیده کریان فاطمه
از شد با دو حادثه چون نخل دین شکست	
از آن شکست پیش رسول این شکست	
کردید برستانان بر سران دین درینغ	افق او کون شرف بر زمین درینغ
بر پیکر امام زمان زاده زیبا	بکش و صد هزار گمان از کین درینغ
زینب بنو حنفیه که از زاده زیبا	مسوخ کشت دین رسول این درینغ
در دست دشمنان وز بیداد آسمان	آل بنی اسیر و غریب و عزیزین درینغ
در آسمان با تم سلطان دین حسین	تا حشر ذکر عیسی کردون نشین درینغ
آن نقاب آلبانی بر زمین افتاد	گردش در آسمان و سکون از زمینغ
آجان با دستار درو جان کیر دار شد	خاقان بود در صف آیدت کین درینغ

مشهد
من کلام حقان

پنهان بجاک تیره چو شد ماه مصطفی	وا حسرتا که خانه ایمان خراب شد
شد سرگون ز کوشش انجیح و ارکان	در قامت نویسنده عالم کباب شد
از بهر ماتم شد دین فرا و صیبا	بودند اینها همه کسم راه مصطفی
از زخم خجری که با شاه دین رسید	گویا در دید شمشیر جگر کاه مصطفی
شد مخفف ز کردش انجیح و ارکان	خورشید شرفین زمین ماه مصطفی
دل خون شود ز دیده کریان فاطمه	وا حسرتا ز ناله جان کاه مصطفی
خاقان بر روز حشر شفیع شود حسین	یار رب بجزعت علی و جاه مصطفی
خاقان رسید حادثه دین را خراباید	
زان ظلمها که شافع یوم الحساب دید	
بغضت پای در ره صبر و رضا حسین	با حق نمود وعده خود را و فاحسین

مشهد
من کلام حقان

با وفا ای خاک ریش صد مهر در جانا	چون کرد جان بامت عاصی قدسین
در روز کار زینت انوش مصطفی	در روز حشر پیش او صیحین
خاکم بس که از ستم روزگار گشت	عظمتان بخاک موم که کرد حسین
فریاد از آن دمی که بصرای گریه	شد بر برای دشمن دین و حسین
آه از دمی که شکوه کند پیش او کرد	در روز سحر از تن جد حسین
ز زینت رخسار از جفا می شمر	آید بشکوه عمره خیرالت حسین
خاقان درین معامله خاک بشود	
چون داد خواه روز جزا داد گرفت	
از ده ظلم تیره رخ آفتاب شد	بیا و دین رسید حواری خورشید
از شد باد حادثه در خاکت گریه	از تشنگی حواری اشک کباب شد
از بیم این خطا که سر از چرخ منفرد شد	عرش برین همه در اضطراب شد
از کان کاینات تر زلزله گرفت آه	کون و مکان ز حادثه در انقباض شد

شاهان
مقام عالی

آن زاده زیاد نه آن زاده زنا	آمد در حجاب ال بی بجا شد
در دشت امم اشک یمنان بود حرکت	در بحر غم سراسر عصمت جاب شد
خاقان ز آب گوشتش آن بل قنار	تا با خیز ز تشنگیش بر تراب شد
بیش خدا کجاست که در دشت کجا	
از چنگت کرگت بر رخ خود آنکه	
ای ساکنان عرش ز دل ناله بر کشید	بین و ادوی ز شمر ترا دور کشید
آن ناله که در غم سیم می کشیده آید	در ماتم حسین عملی پیشتر کشید
لب تشنه چاک کرده جگر گاه شاه دین	ساعتی ز آب آید و خون جگر کشید
آتش بجان ز حضرت خیر النساء زیند	از دل فغان بیاری غیر او پیشتر کشید
بر سینه زمانه ز ماتم زیند چاکت	در دیده سپهر ز غم میل بر کشید
در ماتم و عزای شهیدان گریه	ایطیران قدس بخون بال بر کشید
ای ساکنان خاک چه خاقان درین غم	انفغان ز دل بکنند ناله بر کشید

اصحیح

در با تم حسین بن جاهد بود	فریاد و آلام بدر کربلا برید
هر سه دلا به نیزه سر سردی بین	خلطان بجاک و خون ز جفا پگری بین
کریان بدر دو داغ پدر کوه کی نگر	در ریش از فراغ پیراوری بین
در اتم برادر از شدت عطشش	میره کنان و مری کنن خاوری بین
شور و شکر روز قیامت شد آشکار	فریاد و حسین بر کشته روی بین
آن خمیری که بر سینه مصطفی بدی	از جور روزگار بر او خمیری بین
بر زمین حیات جوانان ماشینی	از کینه زید لعین اخگری بین
بر کشته کنان آن بی از جفای شمر	خاقان بدشت کربلا مشتری بین
روزی که بر سنان بر آن سر زانین	
آتش بر پیکر سینه انس و جان زدند	
درد و آگه زور چشم پنهان شهید شد	دوران چرخ منظر بگام زید شد

سجده خاندان

زینب بشکوه گفت بر بین یا محمد	خورشید آسمان علی ناپدید شد
از بخت خویش و هستی خود و مصیبت	کامید و در این شده آن ناپدید شد
صبح آمد آن بی تیره شد چو شام	بر این شام آه که چون صبح عید شد
از دو آه و کرب و ماتم درین عسرت	کردون سیاه و دیده آنچم خفید شد
حاصل با دگام تو تا حشر ایطک	حاصل چو از تو کام زید پدید شد
خاقان بماتش مژه تر کن که روز شمر	در مای خلد را مژه ترکیب شد
آن بی ز جور فلک در بدر شدند	در هر خوابه نال کنان نوحه کر شدند
یار ب همیشه دیده خورشید تار باد	تار و زخم شمشیر کردون فکار باد
داد از زمین و چرخ که بیدار کرده اند	این میدار باشد و آن برقرار باد
شهباز صید کس مر در خوار شد	شیرین چرخ و چرخ هلاک کار باد
پوسته چشم ز آل فلک از خدش غم	تاریک چو دیده افند یار باد

سجده خاندان

بر باد رفت غم من مستی شاه دین	در غم من فلک ز حوادث شراب باد
شد تشنه کام کشته چو سلطان دین حسین	در کام آب زندگیم ناگوار باد
چون از پی سعادت ما جان نثار کرد	خاقان بر قدش دین جان نثار باد
مست خدایر که فلک است چاکرم	
شامش جهانم و در ویش این درم	
<p>صبا اشرف مفتحی خان از چاکران ارادت نشان و بنده کان جان عثمان این دولت ابدینان و از اعظم و شراف دار المؤمنین کاشانست ندیمت شیرین و مصیبت فصیح بیان بزم مناست ربی صحت غمزدایش زین و مخلص بدون سخنان زینت زینت در ستن مضامین عالیله قادر و در فزون شاعری ما بهرت طرز کلاش خلعت ده فضی بنین و طوئیس بر شوق شغری معاصرین در بد و دولت ابد مدت شهنشاه کیتی پناه قطع در تیار پنج جلوس سیمت مانوس برشته نظم کشیده بعضی قدس رساننده نظر سخن شناسی و</p>	

فصل ششم

قدر دین

قدر دین خیر و ممالک است بسبب ملک الشعرالی هر افزای و باین وسیله از
کمان قمار کردید چندمی بو صفائی و نه ای ایمنه دولت ابدت عذیب خیرش صفت
اللسان و طوطی اطهر اش عذیب بیان آید چون از غمهای مقال و وجبات احوال است
صدقت و راستی ظاهر و آیت ارادت و درستی با هر بود حکمت خیر و امانت
شامز حال شده بگلمت دار الایمان قم و کاشان و احباب ممالک محروسه
و یکید داری استانه مقدس حضرت معصومه علیها السجده و الشما مفر و مهای کرد
بست شامز این مناصب نیز انکفا نمود در صدر بر قصیده با نغمی ناله هر چند و در
از ابر قطره بخواید با اندازه و شش خود کنید زانند آنچه در از ای الهی شش
عظمت قصیده خوا که در فصاحت شهرت سینه معلقه در از طاق حرم دلها انداخته و لو
اشتهار سخنوری مضای مقدم بر شش صحت و منفعت آید چون زایت دولت ابدی
پادشاه کشورش اکنون در این صفت کانی را در کم بجز این خاقان است بگو شش هزار
نزد خالص کامل عیار بر خورد اگر که دیدند صفا بدین بوی با بر صفا بدین علی الترتیب در سخن

در الفضا

ایراد خواهد شد باری در این معارضش تا که در این قدر عالم عرض نموده است که
 زمانه نبی است و در این قصیده سراسر قابل شعرائی خلفت قضایه و قطعاتی که از بزرگ
 جلالت روز افزون است و این شعر نیز بعضی از قدس رساننده بود علی التفضیل
 و المثلث ایراد نمود و آنچه بعد ازین نیز عرض نماید در جمله دیگر ثبت خواهد شد
در غایت خاقان کجاست آن ملک در آن حدیث و من غیره
 با صادق خان و پسر داد جوهر بنویسند خاقان رضوان اشیمان و بگشیدن خراج
 می گشت بلامن و الامان و طلب اللان و عذب این که دیده اگر بخصی این
 حکایت باستانی مؤلف در تاریخ جهان را که مشتمل است بر وقایع شایسته
 متعز و محرز است لیکن چون تمام مقتضی ایراد آن روایت است الاجمال شد غلطی مسلم
 مسکین رقم بد کرده اند این شکر خانا آثار نموده که بعد از شهادت خاقان جنت
 مکان در ولایت برینج و این را بنام موشه در اطراف و کناف ممالک با شطام
 امر سلطنت خود کشور گیر پر و گیان قباب حضرت را با سایر موشان خاندان سلطنت

فصل ششم

در دراز الملک میرزا که شسته و خود با غمی را مسخ و قبیله است عازم در خلافت
 ایران و بعد از ورود بان سامان با تامل و تدبیر صادق خان که پسر سوم
 غمیش در هوای مخالفت این دولت ایدر میان در طبرستان بود عقاب صید افکن
 آیات نصرت آیات را حضرت پرافتخار زانی در کشته تمامه قیتم در منزل خاک
 علی که از خود درازت سده قزدین است دست داد و در دستهای که بسبب خاک
 از تابش آفتاب در التهاب میماند و چون زلال و انهار از التهاب بخورید
 نمونه سراب بود که می هوا بر شده که **شکر** اگر ابر نه که شدی قطره بار

ز تاب هوا قطره کشش شکر	و کبر بر هوا برق کردی کدر
چو پروانه اش سوسنی بال پر	بر بسیر کافقاب از هوا یافت به
هر سنگت می سخت بر آفتاب	دلبران خوشخوار و بزرگان خجسته

بیاد همش چکار بر افروخته بقطع و فصل تیغ اکنون اثبات شجاعت را در محکم
 دلاوری از غمها میسر و سرهای پلتن بر مانی قاطع با دار رسانند در آن خاک

در نصیحت

مشد کون میدان از خون دلبران چون شاخ در جان و از سحر زمین برهان
 کاروانهای جهان روان کردید عروس نظر در غل را بخت از دما پیکر خسر و همیشه
 فرپرده از رخساره بر گرفتند مخالفین و بوسه بر او فرسار پیش گرفتند از
 صعوه را با باز پر و از نشاید دور و با را با شیر انبازی بناید
 عیب است که بان و پر کشاید در جگر که شتابها از عصفور
 باری صادق خان خدایان نشان شکست درستی خورده و نیچی با نهر از شکست
 از میان بدر برود با دلا از نایره نماند است کباب رود از سراب که ممکن آن
 خانه خراب بود شد و بعد از رو سیاهی خود جوهر است بود دلا ابد از خاقان
 تاج بخش تا جدار را با کلک کنی و باز و بند های سحر که از جمله منویات او بود
 بجزت خاقان کیتی مستان از سال دهم از مکارم خسر و از ملت عصف
 جنایت و مستعد احوال خیزانست کردیده حرکت جیبی خاقان بنده ای **رباعی**
 باز آواز آهر آنچه هستی باز آ کر کافر و کبر و بت پرستی باز آ

شرح
 قصه خان جهان

این در

این در که مادر که نویسد نیست صد بار اگر تو به شکستی باز آ
 بشارت بخش خاطرش کرد دید چگونه سراب و شست رود شمس از افروز
 و جلالت عفو از تقصیرش متناز فرموده بعد از انظار امور صفی آذربایجان
 و عقوبت قاتلین خاقان رضوان شهبان و بخشش خراج ممالک بشکر از این فتح
 نمایان لوی غریبت بصوب دارالملکت همسران افراشته زین بخشش
 اور سنگت سلطنت و زینت افزای آفرینش کردید **فرع القضا**
 باز آری تخت بکنند ریال بپسند دارند که گشت اسکندر دیگر بد از اسیر بر آرد
 شه خورشید دای و رو که گشت از دای و زمان چون روز منور زمین چون کندینا
 شهنشاه سیمان شان سر بر آری هم خاقان که گشت از عدل از احسان جانم از جهان داد
 زمان شاه دریا بر زمین را خسر و عادل زمان بر عهد او مایل زمین بر عهد او میشد
 برای زرم و بدل وی بر آمد در بهار دوی می از تاک و شکر از نخل از غار و روز از غار
 زینت آسمان ز بخشش بر اوج آسمان بخشش بر است از آسمان بخشش که این پرستان بر آ

شرح
 قصه آری

زهی شاه بمنز پرورد هفت کتک شکست	هفت بر در کتک چو کتک بر حضرت مولانا
بنظم اندر کجادی چون کف زین شاه بنور	سر و بر صحن انگلیس خط بطلان کشد مانا
نوکت خاگر مکتب دورق را چون وی زمین	شوی از منظر شیرین بنازی دوری کویا
فتانده ازین دندان بران شیرین بی ترسان	ظلم و سعادی و سلمان بر جبر و جمل و عشی
فنا از تو تو ظاهر بها از روی تو با هر	سخا از طبع تو سیر جی از روی تو پیدا
یا چون شعله از آذری چون لعل از اختر	یا چون نغمه از غنچه کی چون نشاء از هبسا
ترا تصور دیدندی که عالم آفرینندی	و کار که رسیدندی بوصول آفتاب با
بگاه عالم آرائی باین خوبی وز پیدا	تو بودی صفت خانه ز فیض صفت اولی
ز خاک در کتک دربان کتک در در و در و در	عبیر بن سلمان طراز طراز حور
دشاقان تر برین چو آمد کوزه او سخن	ز کتک اندر اسس این شد این ز کتک کویا
چو در و سوی بر زواری زمین را در نون آری	هزاران سر بر دردی جو بر شمار زواری
بنازدی بی مهارت بلان با پردلی ماری	شوند انجم بی غار چو کرد جلوه کر بیضا

مشق شاه شاهی

چو رایت روی بناید چو خور عالم بهار آید	خوز از گرم سبغ آید همان در چادر ترسا
ای شاه که انما برت از آسمان پایید	شدی بر کتک پر ایزد عدل ملک پرا
شس کویا که آمد ترا غنیمت و پند آمد	چو دور اشس بسرا آمد ز هر صرح محنت ز
ز روی شد جانب برود که نقش سکه در وقت	برکت احرار از مصلح بجله شس شد شبی ماوا
دیو داد از زمان کیمر سیه شده کردن بر	مرصع تخت آکند مکل افسر دارا
کسی کو را برین بوده بیکر کو بر بر بوده	بسی راتن بفرسوده ز کین این اسس فرضا
هزاران کنج آکنده بگوهرهای ارزنده	که بر ما مومن پر آکنده جو انجم صرح بی پروا
چو رفت از غنچه اختر بفارغ آن زرد کویا	بسی مولا شده چاکر بسی چاکر شده مولا
چو زال اگر شدی پیشه بدشت از غنچه خوک	ز ماهی کو دشت بر سر جو دریا صبح زرد صفا
شدی از فارس سوی ری سپا کینه جو پرا	شد از نو نام حاتم علی ز بدل لوه لولا لا
پیشتر بر فشان سر میا زوی می افسر	ز صم ای شاه کینه او که رفتی در صف بیجا
پس از دلای دیرینه بر رخ و ناچ کینه	دریدی خضم را سینه سستی چو جراح افسا

دل الهی

برو که جره شد دشمن تویش بهفتن تن	سپهان دارد امیرین کرفتی خاتم خضرا
ز نایبات یزدا نه شدی بر تخت سلطنت	تو ای اسکندر زانه چو اسکندر پس از درازا
ترا نامد ز کس پیری بجز از بازو و باری	ازین خون عدد جاری از آن ملک شاهی
جان جودت و جودی جهان از جود او کی	بجویم خشم مجتودی ز پیشت بکنه بخش
خواجه ملک بخشندی کرم با خلق و ز زبانی	ز خانی پس کرم دیدی پناه پس پشه و لاله
چو کردی دشمن ز امالی کنون با ما بخت	بنوش از جام ز زین می بروی شاه پست
دل ایخسره و عادل می خوردن شوق فدا	ز مسکینان خویندن دل ز درویشان بیجا
بزوری که زستان لیس رسد بر دیده	ز جوش جیش کرد در لبان موج زنی
ذکر کرد شیر او زین ز خون مرد پس گفت	هوادر کرده ادکن زین ورحد دینا
اجل انختم دیرینه اهل با بر در دسینه	فشار و پای در کینه کشید دست بریغا
کنند از خون چنان چون رسد بر زرد و زرد	جیال مرد در نامون صید باره و در پرتا
اهل باستی از هر سو براری کرد از لاکو	اجل اندر جواب او بمن کرد و بنده او

قصه

شود چشم اهل کربان بر دین بصر شیمان	کند جان بطل بر بیان شمر از بر قمار
بلا از آسمان آید که مردم را بفرساید	ز خاکت از دور بگردید بر بخت عالم با لای
وزان مسکنه مبدین که کرد و زاکند اول	بنتیج کرد و چشمش بر کوسن دینا
بزم آنگون خنجر بر آغز زایب آذری	تو ای در دلا در دلا و تو ای در ای مکتلارا
کسی چشم زده بر خون ز نوکت نیر در کمان	بسان دین و بختن ز تر غره سیسک
ز غم خنجر کاری رسد بر صحن زنگاری	ز شیر او زین سرمان زاری پس اکلن بیان غوغا
لبوک نسل خود هر دم رسد بر طارم غم	تغافل و ناله الام خوردن و ششون حوا
کنند باغیت انباری اهل بخیر و غازی	تکا در ابرو شش زنی چو نادین بوجها غدا
برین زنگه کون ایوان برزد مگر کیوان	ز نوکت نوکت پلان ز نسیم صدمه پرا
ز ناله خیر و عظم چو ز انبار شجاعت لام	نخست از زین نسیم و بریم بر اید با بخت باقا
نماندم تا بمن ایسر و پایی بهسانت سر	بود از بازی انختر بفرق فرقه موم پلا
نماندی که چه بر خاک رساندی سر برانام	ولیکن قاصد او را که ز حق حجت حقا

قصه

فردی از این ذات تو جو نظم در صفات تو	که بر ذرات انقاس تو گذشت شعوم از شعرا
بزرگان گشت بجزدم بسن مریخ تو در بزم	و با از بجز خود دیدم و عار از شما اول
بود تا میر هفت اختر بر اوج عالم هفت	بود تا دور ز نظر بگردم که هفت را
بخت آید و چو کارکان ترا جاری بود و ما	
چو این هفت اختر تابان چو این ز نظر خضرا	

بخوان را بدارایت روشن و روشنندان را بر وایت میرفت که بهترین فضلی
از فعال و یکو ترین علی از حال آن تواند بود که باعث یکی نام و موجب خود به انجام باشد که
شوند که زمین است و تخییر دولت چو این نیست پس شهر یار خود خند و پا داشتند
است که در دنیا جلال با و دارد و آخر ترا بدینا معورتا ذکر جملش در در با نماند نام یکویش
ذکر بیابانها باشد چو این شهرت است دانش گاه و این شهرت در عدالت پناه
که از معاد عدلش هر خزان آید و در فیض خودش مرغی نشاد است درش قیاف
تیر مساجد و معابد است و او فاشش صرف تجدید مدارس و مشاهد از آنجا بود

نصفین مکرر

از تو میباید کسب مقدس حسین بن علی میر بیخ می شمش هزار تومان ز رضا خصی
از سیم تاب بر مقدس انجناب سبک کاری کت الشعرا فصلی فغان حاکم کاشان
مرتب داشت که در حقیقت آن کج ای راضی سیمین و آن مرقد کثیر الانبیا در
حضنی حسین است و مرثیه که در تقبل هر دو شنیده اند طبع اقدس و توجیه حضرت
و در ذیل شعار حضرت آثار رخسار و گردون و قاریت افتاد بکتابت سحر کت
الکتاب السطفا احمدی طرانی در کتاب آن میر مقدس شش بدید کردیده و الحق مادی
بزرگ سیم با در و دریم قلم سج رقم مجر از شده در سیم تاب چنان ترکیب بیخ
بدیدار و نه از در سبک رسیدن مشابه خطی حسن اشکار کردیده است اگر مرغان اولی
و چو مقدس از کسره عرش چو این قیاف زرین آن ترکیب مشک که بود در معنی
روی بفرش نهند نه جای استیجاست و هر گاه سیماب بکران حصا سیمین بسپهر
ساده آسمان بنقوش بدیع ایشان منقش و دلگشت بنظاره ان ترکیب بیخ
از در چو فلک میسانی در آورده لال اس گشت حیرت بندگان گزنده محراب

وله انصاف

عدال و نادر پیمان بنیاد پای اعتدال	دار او تا در جهان کشت دوست انقباب
در شکست از سه هم او کرد که زمان از پنج	بر کشید از بیم او شیر زبان از چنگ نایاب
کرد عدل فتنه سوزش فتنه ز اندر چرا	فتنه را بسوخته زاید فتنه بهر عقاب
بوسه سل در دوشش از نظر نامی پر کن	که فتنه سازد دوشش در دیده نامی بخواب
تین او سوزنده نیش دست او جوش فتنه	نیش سوزان و در با او نیش عجب
زبان ز صفت کل بلا بیکر میخ عفتل	بر کف کف غضب از خون بجوانان خصل
شکرش را بحد خود فادون چاکر انضیب	حشرش را صد جو خادون خواهر حشر انضیب
آن خدیو پاکت کو بر همه سال مصطفی	از ازل در جهان دولت محبت چون شیر اسراف
خاکش را جفا دیدن که بجزیم شمش که خشت	جهنم ناران بجزیم زهر شیران عاب
پدرو فرمان بزدان پشتوانی لاین حسین	فاه بر مصطفی بود روح تو بر ارب
انگیز نام همایون وی از دوشش برین	عقل کل آمد خطیب خطب فصل الخطاب
بهم عمل از انکس منزه است قائم مقام	بهم نمی از از ستمو مرتبت نایب نایب

فصلی در بیان

نادر که خارا گذارش در خم چاچی کمان	همستی اهریمن ملک ت در شهاب
حصارم شعری کفارش از تن پهلان نیام	خنجر ذابح عفاش را دل شیران قواب
زیربافوشش بول دکوشوار کوشش	زینت دوشش رسول و معنی ام الکتاب
شهریان جانش آبداری در حریم	پادشاهان ز ماش خاکبوسی در جناب
تشریف شهادت بر رضای جوشید	گر چه کوه آهن از پیشش شدی در یابی
در جایشش کز شرف جبرئیل آمد حاجی	مرکب از سید او دکن را نندیدوان بیجا
انقاص روی او تانان ز ریح مشکان	بادیدار بکشف تا حشر روی اقباب
اگر ای بیدار اگر کردون بر پیش او اگر	مصطفی را چون دی زین نظم بی پایان جواد
آن مردوان را هلب از ساقی کچهره می	آن طرد را جگر بر شمش حرمت کباب
روز حشر تا بیخ شیعیان کرد کشید	شایع یوم الحساب ازین نظمهای بی حساب
وز کردی در دمی از با دوی زود از نامی	چون دل عدای این بینا د عالم را خراب
در زوایای خرم حشرش روح الایین	از خنقارت کرده چادر سبزه پرتاب

در بیان

قصه نیشا

از جهات سمت در کوش خیر است	بر نجوم سهو خاک در کوش نغم الماب
با غنود کوشیا پنج جز با غم چشم	با فروغ شمس اشک شمس جز با تب تاب
شمسه ایوان آن چون نیروزان شمسین	گشت زرد از شرم آن حتی توارت با الجب
لب کزان گفتا خرد کاین غایت با جزیت	شرم بادت شرم زین گفتا زشت با جزیت
شمسه این پیکوف و شمس از انکاف	جو بر این بابیات و جرم از انقلاب
مقصد اصغر از کون گفت جز این جرم	علت غایب در از خلق قسور الالباب
استماز چون در آری در حساب کز حساب	بارگاه کبریای شافع یوم الحساب
بر که زین در غایت امروز و فردا چاش	به نصر مردی که باشد غافل از من غایت
اندرین دوران که از بیدار بخت پادشاه	در همدامین حخته جن دهنس و شمع شباب
خواست از صدق و ارادت ناکند دوران جرم	خدمتی شایسته ان باشد مالک رقاب
که دشادرت با زین چنگ استهوان دهند	مرقدش را زین صریح نغم زمین اجنب
ریخت بهر تظلمش کجای زرتس د	داد تا ترکیب این دلکش طریح از نسیم ناب

لوحس لکوکو بهای سیم این سیم خیرت	ماه تابایت هر یکت که در روشن اقیاب
بشت باب امیرت جاودان دین صریح	بر بشت جاودان زنت بر فضیلت باب
زانت حضرت زین افروخت در سیم سپهر	آفتابش بر قیام یکت چون زین غایت
الغرض چون از ارادت شاه دین پر کشید	سر از در با بر این حجاب از نسیم ناب
به تار سنج نباش ز درم کلمت سببا	سر از در با بر این حجاب از نسیم ناب
آمدغای سنجاب خاکبان کیر و رمی	زین تواب تیر و جاد حضرت رب التراب
قدران دارای او در دغای او خواهد	عش پها با یاد رب چون دغای سنجاب

هم با مید در سلطان گروین در شتاب	با دیار ب پیش این با جود دوران شتاب
----------------------------------	-------------------------------------

این قصیده مراد قدس بر دین اقیاب که اقیاب در از شرق خاطرش در مع خسر و عدالت شمار بکار شده از جمله شش قصیده است که صدر شمس بر از تو مان از مخالف از سر کار کردن در پادشاهی سرافراز گردید و استی تا اقیاب عالماب از شرق مغرب را

در لایه

ذناب دایاست از پهلوت احدی از خوردان پیشین چنین کواکب آفتابک نورش کز
 دوست برت سچک از سلاطین روی زمین بردای بدیغدهار لاله بادار پناهنده با چنان فکرنا
 با شمار نوری و نفاذ در گوش هر فرزانة افشار است با فایده و با چشمنی حکایات خود معانی
 و من بن زاید شیشه از صغیر نماند نمی است معنی از زاید با این تربیت شان از کس صاحب
 این پس از فایده نماند خصایص هر گاه نهال دانش چون قامت سنی تودان بر پیشین نماند چنانست

مخبر از

گوشه را حاجی اندر بجای است آفتاب	از چه بر سر بارگان نالک رقابت آفتاب
سره و غش آسمان شفا شدش چو غش	بجهت سانا هر سحر که در جناب آفتاب
پایه اش را در جهان قائم مقام آسمان	سایه اش را بر هفت نایب نبات آفتاب
خافند هر صبح با غنیمت سرگشت آسمان	خافند هر شام در کجای نبات آفتاب
میکنند کرد چو در حرمت رای روشش	چون عطارد فعال روی آفتاب آفتاب
چون کند سرفشا ناکلک کوه زدی او	در هوای آن پرفشان چون ذرات آفتاب
آفتاب خردوان ریزد ز لب در روی	با خطیب خطبه فصلی بخت آفتاب

بالم

با نصیب از نسبت رای میرش از فروغ	بمروزان کر چه در حد نصابت آفتاب
تا مگر آند در بر شمش کبرش سابقان	جام سیمین است گردن و بر لب آفتاب
آفتاب شمر یاران در رکاب آورد پای	با مگر از ماه نو پا در رکاب آفتاب
تف بر قیاس او بر تارک ترکان روم	با نیار که چو در یوم کسب آفتاب
چون برج و تیغ و بازو است باز در عهد او	درت کرنا در معان در ضرب آفتاب
در جوهر دور گوت پیکر جان پرورشش	مستتر چون در کوه افشان سحاب آفتاب
از فرار کوه برین سخت آفتاب روی او	عبود که کوه از غش مستجاب آفتاب
روح الله کوه برین تحس نظر آفتاب	و نذران مهر کوه از آن نذر با آفتاب
کا نظیر آن صبح آسمان است آسمان	کا عهد این مشکل آفتاب آفتاب
ار که از سنی زمان تا در کله است آسمان	هر شب استی بقا تا در شب آفتاب
ایند بری که غم زین قباب هر گشت	ز روز در اوج این همین قباب آفتاب
آفتاب تیغ جانک تو در شبگون نیام	یا شب گمان که از از ما بت آفتاب

در کوه

در کف دریا شات آب کس جیب سب
چون بان شمشیر کسور گیر دار و سب سبی
عقد می در ناب از یکد افشا با کجاک
خوار تو از خاک باشد از تو لعل تابانک
چون رسد پروردگار از تو را همه چه غم
پس رایت چشم از خواب عدم پیدار شد
آفتاب سایه کسرت دید چون چتر ترا
که چه فیاض زمین و آسمان آید و ما
نقره باشد معطر زان کهر افشان سحاب
تا قدم بر خاک نهادهای بگردن تو زبان
در هوای آب حیوان یعنی آن خاک قدم
باشد از کج کوزای ضمیرت

مغزین

جلوه که گوید که از دریای است آفتاب
هر سحر کتی که زین آفتاب آفتاب
با سر شکر است عقد در ناب آفتاب
بر تا بد این ستم زین غم بناب آفتاب
از غم پروردگار کن که در عقد آفتاب
بچه چشم بخت خود که با بنو آفتاب
در نوبی از نسی بنجاب آفتاب
ز ابر دست در قنات فیض آفتاب
پر که بگری که در وی یکجا است آفتاب
زایت با لیتی که تر است آفتاب
روز و شب پر یان درین نیاسر آفتاب
پشمه افزار را زان روز ناب آفتاب

پیشانی

پس رایت دواش از اندر جلوه است
سر کعبه زای تو بنها و در خط روز و شب
شب بنالید از سیر روزی و کفای روشن
که در یکی و بدی با دواش و بدان تیره بخت
دوش کفتم آسمان بزم و است ساق
تا کبر دون و به پر آید است این آفتاب
تا سحر زین زرد خاری بر آید کفتش
حلقش از وقت زین شادی و یکجا آید
تا جلال جا به شده پوشد چشم حادان
تا قیام عقد است را غناب کرد بچرخ
الغرض در پیشگاه جا به شد چون پیشگاه
شهر باران نظم را خبر دوزن باید گفته

با تیرم در از اکان الغر است آفتاب
ز غناب با تیرم شب از غناب آفتاب
بر همه زان میر و با من از غناب آفتاب
الحق از این داری و در از صر است آفتاب
بود چون غاب کفتم شکر است آفتاب
ز روز و در مال من غاب غاب آفتاب
گوی ز زینیت بر طوق کلاب آفتاب
ز روز و غم این پر زو غاب آفتاب
شام در غناب من کفتم غناب آفتاب
صبح در ناپیدن ز زمین غناب آفتاب
تا قیامت از غناب و در غناب آفتاب
که کفتم شب تاب از غناب و در غناب آفتاب

در غناب

سخن من شرح

دیگر از با وجودین وجودی مخفیست	در سما نزدیک تار و حجاب آفتاب
سینک و بدشان مستفیضان نغمهای شد	فیض بخش آری با باد و خراب آفتاب
سکران طبع من خاشخ طبعان آمدند	گر گذاری با در اینکت حجاب آفتاب
طبع من کرد آفتاب روشنی از رای شاه	زان نزع روششم در کتبت آفتاب
از تباخی با دینت این تو افراختنک	هر یکا کونیا چو عدد چون رباب آفتاب
انجمن افروز و ظلمت نوز چون طبع صباست	روشت این کز پند ز کج شتاب آفتاب
تا که در این انجمن به صبحی بر صباست	باخت پنداری مستان خواب آفتاب

ساعت پرمی ز راه کجها کاشن بزم	ساعت پرمی ز راه کجها کاشن بزم
راست پنداری بدت آفتاب آفتاب	راست پنداری بدت آفتاب آفتاب

در طبع غیر خشم و طبع خفاکان معظم ما شمر خاسته سخن کاشن برودش عروس سخی و از زبور گرفت	از پندارش جمانا چرخ از زبور گرفت
و نازک صورت را افشرد منی بر سر نهاده است و از زاور ایثار و غریب اظهار است	
چون سخن و اداری روم از شاه رنگت انگر گرفت	

روی بانوی جیش از شرم در برقع نهفت	پرده از رخسار خانون من چون بر گرفت
فیر کون زانعی ز روی چینه پنهان پرید	دهر را ز پر پر این شاهین ز زمین پر گرفت
غیر نشان کادی آمد چون نمان در با چشم	استین برش ز بزی جای در خار گرفت
سخت خمر از نقش چون از نقاب مکر پند	چون کف ز آل سپهر این بسین مکر گرفت
صبح در عظیم کردن در بستان سپهر	قهر ما از پا خارت کف خمر گرفت
زین خلقت کشر همین قصه و کزن ر بود	زین من بیام و مان یار و پر گرفت
زاهد و مسر و مسج از دست بخاران چرخ	تا ز بند برکت بنی می امر گرفت
از درش ناگر بر آمد شاه دی زاید و زید	دوازده از دست و از دستش یکا کز گرفت
دلبری افزوده صد از راق افراخت قد	از فروغ غلغلهش افاق زین و خرافت
کفر نیکس از جبار خاره در برقع نهفت	این فرخیت کز خار و برقع گرفت
گر بیاش این از زمین پین ز اور کذشت	این یادشیت کش از باغضا در گرفت
یوسف صدیق که را روی از زنگان نمود	با بر آرزو جای ابراهیم بن ادر گرفت

دله نصیب

یا چو یاران در بهاران صبح کرد و ز راه
یا کف در کیه ناری راند در میدان رزم
یا چو دانی جهان از خنجر کوه سر کفار
خسرو حجاب غافان انکه در بان درش
آن شمشیری که از خط شاعی آید
نوعی در ملک کان دوشیزه ماند از بد و عمر
بجز جوش را که آمد پیکان علاج و هم
لعل کوه بر بار او چاده از بسد فشانند
ای جهاندار سکن در چاکر دارا غلام
پیشتر پشیمت تاج لردار اربود
کشتیرین کام تخم خالی از شهید بود
آب آذکون عیان کرد آب بگویند

داد و روی دهنی که بر کس و غیر گرفت
صلحهای سیم کون از مرغ زین بر گرفت
کنج کوه بر از بد اندیش بد که بر گرفت
خاتم از خاقان ز بود و خنجر گرفت
هر سحر از به چشم خصم او شتر گرفت
کامیاب آمد کون کاین کاران او گرفت
ز آسمان زورق گزید و از زمین نگر گرفت
کلک مشک افشان او کافور و زعفران گرفت
صد چو دارا اسکندر حشمت چاکر گرفت
پاسبان آفتاب سحر از اسکندر گرفت
شاه خسروی تا چون بسجین برگرفت
کاو زین بطل باید انون از تبت آفر گرفت

قصه کشته

جام زین پنجر هم خواجه از بتان عبوری
شخصه عدل نو نماز و کتیه بر بالین ملک
پشت ملتی پهلوی ملک فرجی
پایه گاه تراشد دوش کردن یکده گاه
بام ایران تراشد دوش کردن یکده گاه
تقیات خضر دولت سراید مشتری
ملک ترکش بند حجاج از جم حجاب
کتیه بر او رنگ کردون فرزای خورشید دار
زهره در جگر جوادری بر بطله از غن گزید
منه ز شوق دست بوس ساقیان بزم نشا
روز سپهر گزیم خار انکه از سر کبان
از در تیغ آب خورد از فرق بر سر و گزید

باغرا کاکون صبا در حله عبقر گرفت
نقشه را بخت بد اندیش تو هم بستر گرفت
زبان حمام غم گزید و خنجر لاغر گرفت
زبان سعادت زین لاله گم زین آفر گرفت
زبان بگردن منزل از میدان کان بر گرفت
چون خندان جابین فیروز کون بر گرفت
چون صبار در کت جبار بدون در گرفت
چیز زین زانفت آسمان بر سر گرفت
تیر در سلک سپهران خامه و دفتر گرفت
کیه چوینا شد عیان که صورت منور گرفت
برتری از صبح خنجر نوده آفر گرفت
طایر ز آسمان از صد در صخر گرفت

دره ای

از جالی ایشان مرغ عطارد پر کشد
از شر افشا تا مار بجنگ آتش قان
شد چون کام از در از خار و دره بازان ریخته
از غبار خشم رستم سوزان زان سپهر
چون دران همکار که کجاست در ایوان زرم
ابوش اش نهاد از جا بر آوری جو بار
شد کباب آن کران و دشمنان از بک
صادم نو خوا بک بر بک هر تارک کن
فایض ارواح بر قبض جان دشمنان
نیزه نعل بدست و جنگ خنجر زیدران
برین آوری آن تیغ نیانازیا ر
بلکه خون بد کمان ز تیغ تیغ پدیدار

سرخ جان زین ایشان هر عطارد پر کشد
رنگت ابا کوه کردان گذر آرد گرفت
از پندش نای تین ناله نمد گرفت
سفر زین فکند و قیر کون سحر گرفت
اش جان ز کین در جان ننگ و گرفت
با در ابا عرش اندیشه در خیر گرفت
تندی از ضرر بود و کرمی از آرد گرفت
خنجر نو بکجور و از جوی هر خنجر گرفت
پایم در دو دنیا ران صادم و خنجر گرفت
راست کور اقا بجای در صحر گرفت
دشمن از پیش هریت زین دهر گرفت
سرخ کج خون ازان بر جلد کجور گرفت

قصه لشکر

زان رطل شکر طلا پیکر مرغ خنجر
با هر مغفر بفرق پرولان ابد بلال
سپل خون بیال شد چندان دران وای کران
آن ز سرد پیکر الماس رنگت لعل بار
تیغ چه بود این از زور و بازوی تو یافت
حضرت ایخسر دیا چاکر کیوان غلام
از سر جوش کند چون سردی از سر کد
ای بنیر در شمشاد ای که فیض جام تو
عنصری از مزج محمد ای که محمدت غلام
ای بند اخر شمشاد ای تو ز بزم شرف
من چونک خواره و تو آفتاب خادری
خدمت دیگر غلامان یکد روزی نیست

کافق بگفده تیغ و زهره سان مهر گرفت
رای کورما اثر ز نشت پیغمبر گرفت
هر جم بانداشته زین پوینده پل ممبر گرفت
کعبه پر زره در چاده کون کجا گرفت
در انفقار آری اثر از بازوی حیدر گرفت
تا خویش را کافجید از تیغ تو کفر گرفت
سایر اش بر سر فلک چون چاکری از سر گرفت
همچو نور آفتاب آفاق را یکسر گرفت
دیگدان از نقره و اناست خوان از زر گرفت
چون ایاز از بند کاه محمود نیک خنجر گرفت
خاره کوه بر بند چو نور از خضر خاد گرفت
خدمت من ادلت تا دامن محشر گرفت

وله الهی

مجلس ششم

تربت از دولت سنج مغری دیدوزان	زندگی تا حشر نام نامی سخر گرفت
مال منصرفت گوید با فضل معشال	سخر از سخر قطعیین و کال سخر گرفت
من که چون جربانایمی که چشم از آفتاب	یکزمان ای آفتاب اوج شاهی برگرفت
از کله امین حرم یارب بلیدم خفاش را	دوری از آن آفتاب معدن کس گرفت
تا که مذکور است این در نامه های خردن	گزین بهمان فلان دارا کس گرفت

دولت باقی بود خدا که گوید کجی	
دولت صاحب زمانه دولت را برگرفت	

در سال دولت دستان زده بگری مطابقت قوا قریب ترکی که شمشاد ملک پایگاه
 ییلاقی را به بیلا قات دادند و از بند دنا و لار چکان بک غمان گردید و بفرج سیر
 و شکار طبع اقدس را خردند و خاطر مقدس را بهره مند ساخته و بکلاف احکام علیه خود در پست
 که در شهر صفران سال فرخنده فال با احتمال احوال کار گذاران این دولت عیدم از اول
 حکم نموده بودند امور مملکت حرب کوشش بر او خوان دولت اید بینان صورت پذیر گردید

اشاره

اشاره علیه بنظم قصیده مشتمل بر مضمون زبور در واقع خلاف احکام مجتهدین بخدا پیوست
 بنا علیه قصیده مطوره را موزون و بنظم کیمیا اثر خسرو ملک چاکر رسانیده بود و از او نشکر گردید

شبی که با بر جایش ز غمش بر بگذشت	بر بیه مجبور ایاتش از قمر بگذشت
جهان جو دو گرم پادشاه در یاد دل	که صیبت بر حمت از کجور در بگذشت
سزاده شکار که گرام موبک او	ز غمت بگذر فیروزه رنگ در بگذشت
بعد عدل خیرش زمانه تا بگذرد	خطر گرفت و بجهور بخطر بگذشت
مرغز بفر موبک بجا یون را اند	ز عهد عید بشکر سعید ترا بگذشت
بگوشان از دم مار و از دم کرم	شرکت نوش شد و نیش چون سکر بگذشت
بر چمن که چو سمر چمن خرمایان شد	قصایخ بخر سعید و قدر ز شر بگذشت
بنخ سر سبز بیاز در درویشان سپهر	غبار موبک آتشه تا جور بگذشت
به دیار که رو کرد جان نثار از آنرا	بپای بوسی آن از سپهر بر بگذشت
به چمن که گذر کرد از همان میند	قباب بار که آسمان گذر بگذشت

دله ایها

قدر بجا داشته بود ایسن	خندت نصرت قضا بدول قدر بگذشت
ز نم خفا خارا شکن غبارش کرد	چو در دول مجرا ندیشه شر بگذشت
زبان ندید ز پید اوج عمر عزیز	چو در رکاب شمشاد دادگر بگذشت
سینه که بران نوح ناهدا آمد	شیده ایم که از بحر با خطر بگذشت
ز آب دشتش و بادش زبان بجان برید	تی که شاه جهان از آنجا که بگذشت
نخست صغرا طالع مساعد او	بخرمی و سعادت درین سفر بگذشت
بیت داشت و چمن صبح تابانش رفت	بصل حور و پری شام تا بحر بگذشت
کمی بگره عشق پیروزا رسید	کمی بکعبه خوابان سیم بگذشت
ز تیرهای شکر باز مردگش باز	ز نعت کندیماب کن شر بگذشت
ز بجز طبع بر افغاند بس لاسا تر	بهر زمین که شمشاد بجزو بر بگذشت
از آن درازی در یکدوره نوده فشان	ز نوح هفت در نوده دور بگذشت
تی رسید و خوش و طهور کیستی شد	بگروه و دشت چو شاه عدو بگذشت

صفحه اول

بصید

بصید گاه چو شاهین شاه پر بگبته و	همای خاوری از ابر بر پر بگذشت
غرض کاش از اثر مرکب عباد تمند	درین سفر سعادت همه سفر بگذشت
همیشه تا زهر قضا دار سپهر	بماه و سال به پیرانی بگذشت
چنان رود که سرانید در زمین که گفت	
کجام خاطر داری دادگر بگذشت	
در بارگشت مرکب همایون از مملکت خراسان بدو از سخافت پهلوان عرض کرده	
دو در سخندری داده است از منتفی اشعار فصاحت آثار است	
چون شمشاد روی ری کرد از خراسان بگذشت	کرد از آن بر قالب چمان بر جان بگذشت
مایه فتح و ظفر فحقی شده آنکه است	فتح را بر خاک پایش در افغان بگذشت
بازگشت نه جهان را امنای نعمتیت	نقش خوشتر نباشد در جهان زان بگذشت
چون خراسان پیش بر کند خراسان را بگذشت	کرد از مملکت خراسان چون خراسان بگذشت
را ند خاقان رخس از میدان رستم صورتان	کرده همچون رستم از میدان خاقان بگذشت

والله اعلم

باشه از خراسان جانب روی کردی	کردی سلطان کل سوی گلستان بارش
بارش از ملک گیری آن ملک با خال	کردی باز روضه رضوان سلیمان بارش
ای شمشادی که هر کس دید روی گوشت	کرده ایست زان جهان نام زمین بارش
ز انجهان ز پند بدستان تو در هر سیر و	افزین گویمان کند که پر درستان بارش
ملکون تیغ اگر چید بدست کارزار	لعل خونین دل کند روی بجان بارش
هر فدیکت بقصد ازشت به جان چند	بر دل رومی کند باز هر چکان بارش
که خضر روزی سخاک استانت بگذرد	تا کند دیگر سوی آب حیوان بارش
کردی از غلبت و شاقه اگر دیدی هم	ماه مصر از سنده غرت بزندان بارش
دور زینار روی آن یوسف نشان دیدی خود	کردی از وادی عشق ماه کفان بارش
بسج چمان بجاک بارگاہت رو نگرد	که کوز از درکت در دم بیامان بارش
در زجت یار جوید در صف حجاب بار	تا کند زان از سوی روضه رضوان بارش
یا نه از آن استان با جاده و جل روی قش	کو بر آن خضرت مگردا خضر پریشان بارش

مغزین

تا که سامان جهان از روی بداندی که چرت	کاش کردندی بستی آل سامان بارش
دوش بروم در لشکر از سیر اختران	گر چه آمد این سیر و از چه کردان بارش
عقل کفنا تا کند دولت زهر کیمیا خدا	زین حرکت جانب دارای کیمیا بارش
باز تقم از چه دامن ملک پر که هر است	باشدش اینک مگر از بحر جان بارش
کفش با سانیلی باشد که از درگاه شاه	میکند هر شاه که کمر بدمان بارش
لوحش در صورت همچان پذیرا هر تو	این زمان رفته را کاش نیت کفان بارش
گریه ایما گوی بر بارش او کند	تا نخستین روز زان کردون کردان بارش
هر که چید سر ز فرمان تو بنورد چاره	جز که کرد با ندامت روی چمان بارش
شش حبه نمک و بر خصم تو کردون تا مگرد	چاره در کائنات سوی چاره در کائنات بارش
مارا که ز انبان ماراف جبه زافون او	چاره بنورد سر او را جز با نمان بارش
شهریار از نایب خنجر خود نخواست	که بداندیشان کند از راه عقیان بارش
بر دامن فرعون را روح الاین استان کل	خواست چون از چرم موج در تو بران بارش

در این

هر سری راز سر اوت عیان ز تو بزر
افعی کنج زرات و ما کاه جدال
جم نشان فتح شاه شهنشاه جهان
اکه سیرج خلیاش چو کشید پروپال
اکه بر آینه خاطر او متعش است
لا مکان صدر و ملک قدر و فلک او کنت
پامیدان چو نهد مندی و جهان کش است
زهی ای شاه جو بخت که از رتبه و قدر
زات پاک شرف دود و قهار بود
بچنان که شرف نبت احمد آبا
طبع ای شاه یعنی مسیح که ز اجرت
عقد گوهر که نظر ترا کشت نظیر

سر نشی که بر الواح تصاو قدر است
که قرارش بکف خسرو فرخ میر است
که سکنه رول و دار او همیشه فرات
قاف تا قاف جهانش همه در زیر است
آنچه بر صفحه افلاک رتوم و صورت است
اقاب آیت میر است و انجم خسرو است
جا با ایران چو کند عیس کردون معمر است
جامه جاهد ترا علم صریح استرات
بلکه آن پاک که یارایه فخر بشر است
ز تو نازان بچنان روح نیاید پد است
که ز زردی دری هر حدش بار و است
سب است که در هر نظری معتبر است

شکر شکر
شکر شکر

مهرشان ز اینه بر چرخ حسن است و جمال
سرشت باره خرم تو بان پای رسید
بطت عالم جاده لایبان پای کشید
پیش قدرت خیز از قدر سلیمان نه چشم
پانقاره ایران جلالت خورشید
نسبتی تحت تو خضم تو ز اندام
دوش از دلا و از با پر خرد کردم یار
کاف از طرفی با رخ افروخته کف
علیها ما که بصد خون جگر پروردم
چکانه و بدست که مگر کتر ادا
کان و در یاد و کوه بند درین و اید
رحمن رحیم بدید و بجان ای خسرو

خسرو ز اینه آمد که آیش تاج و کمر است
که چو و اما نده خضی و هم دران بر است
که در عالم کپی ز لایه آیش منظر است
بموش دلازم قدری قدر سلیمان قدر است
بر رخ صریح کی دیده حضرت کمر است
کان دورا تا باید دیده قرین مهر است
کف این قصه در قصای جهان مشهور است
کاین شهنشاه ستم پیشه و پید او کمر است
که نبور ز مزل از ان غرقه خون جگر است
بلکه اساطیر گوید که کوه یا حجر است
که خجایش لب کان جنگ و روح جگر است
کاین دورا خانه دشان تو زید و زبر است

در این دنیا

نکت زیند تیرفته دولت گاه کرم
 پندار تو همین کتب ز یاد و زمین
 زبان درز گامه از فاضل ساجی
 جوهر علم و ادب زینت هر یک است
 طیلت بکتابت ز ادبش علم و ادب است
 از و شاقان تو در حضرت کردن است
 از غلامان تو در شکر شیر است
 آن یک از نادان چشم آموی شیر است
 شهریاران کجا که با یون تا جت
 دیده پوشد اگر از خاک درت با صبری
 آنکه احسان و مانت خود کرد به با
 حاکم جاه تو خواهد بلند در چاه

شخص جرات عری از کسوت بوی است
 حاصل کون و مکان چون بی مکان محض است
 راه کویت پرده کاه نشان پرورد است
 گوهر فضل و هنر ز یور بر تاج جرات
 بلا بر ذات تو پر آید فضل و هنر است
 هر طرف میگردم مطلع چندین قرأت
 هر کی میکند زدم پیشه شیران زرات
 این از بکنت خشم ز در دشمن شکرات
 تا ز رو سیم بود زینت دهیم در است
 خون او در زیر اگر قوت نور بصیرت
 خورش در قوی بنقا دور در است
 زانکه منف خترم از یاری تو بجهت است

شکر شیر

بلند

لیک غافل بود از سائنه فیض ازل	که ز تیسر در احکام قضا و قدر است
مجمده فرمای که اکب بر برین از خراب	هم سوی سندن غزت ز پیش راه بر است
تیر باران حواش کرم آید بر دل	غم ندارم چو مرا چون شمشیر است
اسمان را بنود جز مراد تو مراد	
تا مدارم و خورشید بگرد مدار است	

وصف باب الله که جبارت از در حارت سلطانا و باب بارگاه خاقانیت است
 و قصیده و سز بر خط ولاری ملک الکتاب السلطانا اقا محمد مهدی طهرانی در کتابش مطبوع
 و معنی آن است آن ملک پاسبان را مایه عیش و سرور است تا کار کنان قضا و قدر
 بر سینه قدرت این در فلک رفت را بر چهره آرزو مندین روز کار کش ده اند ابواب
 فته و اوب بر روی زمانه بسته گردید در دو گاه صبح و شام کوچک و بزرگ عرب و
 عجم مخالف و موافق ترک و تاجک از صر بر غزایش نوای بمایون بجهت و سر شمشیر
 مهرش چون شمه زین و بهالش بمنزله حلقه سیمین است کلینهای زینش چون جبرام است

در ایضا

کواکب را نمایندگی مکتبمان وادی طبت الکت و قطعات و شش چن صغیرت
 سپهر و گزگندارنده در ماندگان وادی تب کعبه حاجات و قبله مسؤلات
 مایه نشاط و باب انبساط امید که پسته چن باب رحمت الهی بر چهره عالمیان
 باز در سمراره - چن حریم حرم مجا و پناه در باب نیاز بار

این جایون در واری میگذر حشمت	قبله دین عرب مجا ملک عجب
علت عیش و طرب بچو سود غفلت	باید این و امان بچو حریم حرمت
خاک پاکش که بر آداب روح مکتب تار	زیر در آفرینت و بهیم حجت
بکده مایه بران پادشهان روی نیاز	نقش رخار شمان پیش رنقش قدمت
گردد محراب سپهر آمده این ارز آغاز	از پاسبان آن از چه قدر صبح حشمت
خبر بر این در که عالمات هند روی نیاز	اگر فرخنده نهاد آمد و فرخ شیمت
هر که رخ کو در این خاک قرین شرف	و اگر رو یافت ازین عرصه ندیم نیست
بر رخ زایر و در پانچ مایل این در	در کلزار عنیت و صبر برش نیست

صفحه کتب

خردان خاک نشین در این درگاهند
 طس حق شمع شمشاد جهان
 اگر از فیض نسیم گرمش عرصه ملک
 اگر چن نفس شیرین بکشاید که نظم
 نه تدبیرت و بجایت ز تقدیم وجود
 رای میضاقتش می فضل و مهر است
 در آن کف ام زمان بدوش ارد پای
 شیر گردون شده کف ملک چار او نیست
 رحمتش تا بسکتش بجان واد است
 مخب شیر زیان مانده کاکلی کور
 تا خورد خاکش درش از پیکل بصر
 مایه صبح کم و صیت کالا اول

را که گریاس شمشاد سلیمان حشمت
 کاقاب و خلش سایه پترو علمت
 رشک کلزار جهان غیرت باغ دولت
 نشی صبح زبان بسته چو جود صمت
 که حد و شش قدم باز پس قدمت
 داد فریاد درش ای جود است
 هر که از حادثه گردش گردون است
 زانکه در طوق کمان در کف امت
 سخنش تا بسکتش بجان واد است
 پنجه کورک دان شانه پت غنمت
 صبح واد این انجم همه شب پر است
 در ضمیرش گردانید شمع سلت

والضیاء

فصل ششم

بکلیش بنیایش نه هم نسبت از آن	که گمیش ز عهد است بیال لدم
از چه اسرار نهان جمله درنت عیان	خاطر غیب نمایش نه اگر جام صبت
کفتم از زمین نمیش بجان فاقه نماند	باز کفتم که از موج برابری میت
از کفایات کفش خیز زویم و کان	هر که را میکریم معتبر و محنت
ضمیم با اوست در آثار معقبات لیکن	آن تقابل که در اطراف وجود عدت
نیست عم که بیداندیش کوز راه آمد	که در آن داوریش حاکم مطلق حکمت
دور بود رنگ شقی ز قدم و پایش ترا	چشم پیشترم ز آنم بر روی قدت
رای او رنگ مقام بر نواید از ملک	تا که از او زوینده ز کف غفلت
پیش پادشاهان نقش چین	
تا که تقدیر بخارند لوح وقت	
در نسبت نوروز سلطان را غار سحر بخارش بهار آسمان صواب که بر این مقصودین پیران کلاه	
سلطان کل بسند کلین قرار یافت	کسی هرگز باز بر او پاریافت

مغزی

صحنای سردران چو سران پیک سپهر	در بارگاه پادشاهان روز بر یافت
برتن چو آب چو شش نجر که در دید	بر دست پدید نجر جوشن گذار یافت
سروی ز روز نادر بصورت فراتمه ریخت	نهرین ز نیم نایب با بعد از یافت
رخسار لاله که ترکت ترکت گرفت	زلف بختی نغمه نغمه مشک تار یافت
بود آنگاه از سرشت کنارش چو جویبار	سروی چو جویبار کون در کنای یافت
هرت بعلی بچنگ با بنگ چنگ اید	هر سه می لب جویبار یافت
زین کاوه سحری که در دوزخ سحریت	بدرودین کشید که اکنون هزار یافت
انسانا که مردم ناموشیار کین	آنرا که هر شیار کون هر شیار یافت
مشاعه در زلال فلک غازه بر گرفت	ساق صفت صحاب می خوشکار یافت
زان غازه روی لاله عمر فروغ اید	زان باد چشم ز کس شمشاد یافت
سرفیض آب زمین چون نغمه اید	راز درون ملک زمان آشکار یافت
هرگز که بر شجر افغان ند در خزان	ز نهار کون عمل بوجوه در بهار یافت

در اینجا

۱۱۱

مشق کتب

شد مار تفرقه ساز طرب چون بمشقه را	در خیل شادمان چمن نو کار یافت
خندید غنچه از تنی شاخ بر سحاب	کز زای تیره دیده او داشت بار یافت
کاشن محیفه شده کش بر صفیحه	از نامیچه جو نامه مانا نگار یافت
این خرمی که زال جهان شد جوان ازین	از بخت پادشاه جهان استعار یافت
آن تاجور که روز دفارم خطیش	بر ترک خویش تارک بر تاجدار یافت
دارای عهد فتح عاشره که آقا سب	موز از برق خنجر او کیشتر یافت
آن جگر که وقت جدل حنق خلیش	از نعل خود بگوش ملک کوشتر یافت
ست خدا را که خداوند کار ملک	از ملک سر چه یافت هم از کرد کار یافت
نه غیر خرم و غم تنی پایمرد	نه غیر دست و تنگ کسی دستیار یافت
انده جان که بر تنی از آسمان کشید	مقصود دل که نسکی از روزگار یافت
بود از هزار اختر فرخنده یک نه دید	کو خوات یکت ز گردش کردن بر یافت
رحمی که وقت محو چنان بشود از کردید	حکما که زین که بر چنان شهر یافت

بر ترک خویش تارک بر زکات زده	از نعل خویش ملک بر شهر یافت
مقصود از آفرینش عالم کسی که جنت	الکون از آفرینش او نگار یافت
اری کسی سبر وجود هدف رسد	اندم کسر از درون که شاه وار یافت
ای حیدر زمانه ز تیغت مخافان	یا بنده آنکه خارجی از ذوق الفقار یافت
تیغ تو شاخ نصرت و درخت نبال فتح	کایا شمال ز صدر یلان جو بیار یافت
دوران دهر بر سر دارش مقام کرد	انرا که در مخالفت پایدار یافت
انرا بوقت سعول که در سج علف دید	وین را بدشت عملکه راج کشا یافت
که آن ز جوی مغرب اندیش آب خورد	که این ز کوی تارکت بدخواه بار یافت
نصرت بر هر چه علت یافت بسوزل	چون عاشقی که دل سخم زلف یافت
شاین تیر در افغان کانت بسید کاه	سزین صریح را بجقارت حقار یافت
خضم تو اسپر چو زانی شسته بال	در چنگد عقاب عقوبت نگار یافت
چون خواجه تاش هندی قصر حلال	کیوان در آسمان روزین اقدار یافت

دله صبا

قصه نیکوکاران

بر خنجره که خواند بنام تو مشتری
از نیم ترک نماز تو ترک گفت ز صبح
سلطان چارباش چارم سپرد
را مگر سپهر بزم چو را مین
طوبی را آسمان کجف تیر و خویش را
مهراز نامه از پاجوش تو هر بهار
از هم صامت که ز ناید کرد کار
کیوان چو خویش هر شب از شام با بام
ز آن آب خنجران شمر بار روزگار
آنکس که یافت خنجر زین بوس حضرت
با شد برون ز خنجران کمان چو میج
یارب بدگیری زسد یا دکار از تو

بر خویش از جوهر آنم شمار یافت
بر سر پوشا بدان مقنع خار یافت
کیتی به پیشگاه تو چون پیش یافت
چنگا بچنگ آید درونی در کن یافت
در حضرت پر تو طومار و در یافت
صباغ باغ در کوزه مرغزار یافت
مستحق هر حصار بر او انحصار یافت
بهرام راهلایه بینی حصار یافت
شمر در راجع همچنان چون شمر یافت
از حادثات دور زمان زینهار یافت
ز از روشای او بدعا احتضار یافت
این تاج تخت کز هم دگر یا دکار یافت

باب

یا بدیدید از سره بدین جا داد
آن که خدمت رسم بخند یافت

در شک و انزام حاجت شقاوت نهاد شقایق اینهمه شقایق محاسن و لایعنا از
ریاض خویش سلفن آغاز نهاده و با یاد کنایات لیمه و تجارت بدیده دارا صحت
دازه است و درین قصیده غریبه منتهای فصاحت و بر عتک کجا بجه غرنا معانی شمار از
بکلمه و قصه است شکر را این درسی گزینسته در وقت فصاحت معنی را بدین
آئین اصدی گشته است

خرد و شکر لکش چون خنجر را شکر شست	چش عشق اندوه را شکر بکند بگر شست
کردن ابرویان در قید طهر و شفتاد	صورت یا بوجیان از تنع اسکندر شست
پهلوی پران ز نین کور کور کور در دید	تارکت ترکان پور زمان زر شست
خوش رخشان تنق هفت خوان زاره سپرد	بازوی رویه تن رویه دوز او شست
بیکل لات و بیل را میجز احمد کند	رونی کفر و مندر لالت جعفر شست

و در این

رایت حمدی بپاشد فقه جهان	موجب برین در آید شکر کافر است
پیکر طاغوت و جت از جمله اهرقار	شکر بر درویشین از جمله جید است
ز اسیران جبریل از عرش اعظم پرگوشه	عرش خودی کون شد کز کز است
رشته عمر کرده نوح در طوفان کسین	شیشه هستی قوم عاد از مهر است
از فروغ دست موسی صورت قطعی	از فقه دم پورا در صورت است
مشنه با جرج از اسکنه روی بخت	شکر جبارت از داد و پنجه است
رایت سلطان انجم آیت طلت سزا	موجب فیروز فیان لشکر است
تارک شیر او زمان شاه مضمض فرزند	کردن نام دوران در ای نام است
غلام حکمی چو کرد از خاک بر کردن	شیشه مستیش را شاه فریب دین است
پادشاه عرش اورنگ امده در میدان	برق تیش شعله در این بدین است
امده کوه علم او چون سایه بر کردن	از کز آن سکا او افلاک را چو است
امده تیش وقت کوشش خاک را چو است	امده کز شش روز میدان صبح را چو است

مجلس

جود او ایات جود او پرورد زمین	رای او با بار از روی خسرو خاورد است
پای عدلش فرق بس کردش ظالم سپرد	است جودش عقد صد کعبه که بر است
آن نفس که تیرگان پر دلا در اول دید	آن زمان که کز کز کز آن سرور است
خاک و خارا که از هم سوزان شد بنده	روی نه کردن نهف تو کی خبر است
سیرا کرد و گردان کند کردن نهف	این سخن بگو که چون باران جود است
کز تویی نازک تر کان روین تن قادر	کز کز کزی کرده گردان کند است
سیرا کرد و از جگر بیک پیکر دید	کاو کیتی را که کز کز آن فک است
که بر تیغ سرافشان ریزش باران نهف	نفره کس خردشان ناله شد است
معی نمیدان رنگ گلگون دامن غایب	ز نفس پرچم در مشین طره دلب است
بس دران اورده که کز نوش جلد او این	کشت به خاک کز آن به خاکه خبر است
خضر لشکرش از تیغ برق افشان او	همچنان کز تیغ خیدر لشکر خبر است
آن صفت او ریزش او رزن بگره کاو بار	کاو کیتی را که کز کز آن شیر کردن است

مجلس

مجلس

چو شمع زنجیر برین خاقان درید	سفر روی بناغ بر سر قصر شست
دستش ز کفان در خامم درم ننگ	بر زبزد صوفی از کوز که پیکر شست
خجرا بر تن رویین شان بوشن درید	چو شمع او بر کف بر او ز شام بخر شست
نادرک اوینه کادوس دکنه و کشف	نایح او تارک دار او اسکندر شست
ای شمشیری که وقت زرم تیغ تیز او	تندی الماس بر او حدت او شست
ای جهان خشیکه روز بار دست جو در	آب لعل در گرفت و در بیم او شست
وقت کوشش چاکرت از ضرب کوزله	بر زده خود و تارک بهرام جنگ او شست
گاه بر شمشیرت ز اینک چنگ بچین	چنگ ز دود و بر بطه و نایب او شست
نام عدل تو نام نامی کسری نهفت	ناله نوح تو صییت زب بخر شست
سرخ اردکان را کف کما ت پابرید	طایر اندیشه را قصر جلال پر شست
خمر کسب کان زیب این زلفا کون خمر کوز	حضرت کان قدر این فیروزه کون نظر شست
از و شاق ماه طلوع پرده بخش درید	از غلام سر و قامت روی کس شست

در



دست اصانت که پیکر حسن زار پند	بجز اصانت که ملک از انگر شست
ز هر دو شس از آن پیدی چپان قار	ز ذوق ملکوت از آن اریای چنار شست
شله قور و نوز شله و نوز خفا	ز شمه لطف ز تو قدر چمنه کوش شست
روی از ایت زوای نهفت خمر ز نهفت	قد و حد درت خزان نه نظر خمر شست
مهر و کینت از زمان آنا زوشن پیش بر	دست و دست در جهان باز بار بفر شست
مطخ جو تو قدر مهر و بازار سپهر	از فروغ و طکر از نوق خاکستر شست
چون مبارز نامه از مع تو شکل خایه در	نامه نامه از دید و خامه از او شست
تا که نه کور است در بر نامه نام خمران	کین فلان کشور کشوران فلان شست

از تو این گویند و این چند خلق در کمال	شادان از این
کز پاست چون سلیمان پیش بر کور	شادان از این

این قصیده مشتمل بر تاریخ سال از توصیف بنای سد سدید رودخانه مبارک که قوم در سد جدید فیضیه و دار الشفای سرکار حضرت معصومه و توسع و توسعه و کرمه معنی مقدس است

در این



و تزیین کتبش نظیر آن بقعه تبرک قبل از ابراهیم صید بن کریم مجاز بود اوست عزیمت
 سلطانان بر تجدید تعمیر آن بنامی عامه و تصیف مرکب از آن اماکن تبرک چون ضرور
 و در کار بود که آن مقصد من خالصه و معماران است رقم را بنامی این مقصد
 رخصت طراعی داده نقش شریف پنجگانه را چنین بر صفحه بیان میکند از آنجا که این
 پادشاه مجده درین خسرو عدالت پناه در تعمیر مساجد و معابد مجبول و تجدید مدارس و بضع
 دیگر معطر است سلطان حسین و دنیا و بقای نام و دولت را درین مرحله دیده و نوشته
 اند بنام طاعت در بدو دولت روز افزون که بجهت تحصیل ثواب اخروی از آنجا که
 طهران بجزم زیادت آن بقعه غرض در به بسکفتن گردید بعد از شرفیای آن بقعه بجهت
 انضباط و نظام آن مشهد شریف رای صیوانجانی سلطانان بر این غرض مصمم گردید که در
 سدید پراسر رود خانه مبارک که از جنب بقعه مبارک جاری کشیده و دفع ازیت و خرابیها
 سیلابهای عظیم که غلبه سرازیر و خانه نوز جاری میکرد و فرموده و توسیع تزیین
 معنی مقدس و کتب مقدسه بود آنچه در سه مدار شفا نیز از جنب معنی مقدس رخصت باشند

شرفیای

مایا برین پنج بمالکت محروسه از مقصد در جلال صادر گردید که مقصد سان شمار پند و معارفان
 مقصد سن اندیشه را نقل بان مقصد شریف نوزده کجا رکب پر در مقصد باشند اول
 بنامی سدره یدرخه از بنیان اشتهار رسد اسکندی انداخته و ثانیاً بار تقاض کتب مقدس
 سپهری دیگر بر طبقات معکانه آسمان افزوده گردید و معنی مقدس نیز در است
 و صفار است معنی همین سعاد و بر که عمیق در اصل معنی مقدس بنیان نهادند که
 ندال که نوز را در وقت طلوع با خدوبت فراتش پنج اجاج دادند و غنچه بر می محقر شمارد
 و در سه در معنی مقدس به بقا و پنج ذرع عرض مشتمل بر چهل حجره سخنانا و چهار
 ایوان تزیین بنام کبریا آسمان و خرفات پهنشان که مسلمانان را در اصل را در
 شرق اقامت و مجاورت در آن فضای بخت تو امان در ایوان زبردگی آسمان
 قراری نوز در تعمیر در می سپهر استقراری است مژگن آمد در این معنی و معیش حوضی
 برقع دوازده ذرع در دوازده ذرع و در جدول آب در طول دوازده ذرع و در
 عرض سه ذرع احداث کردند که قطرات آن بخش نیز از جایت و طبقات سپهرش

دوازده

چون سومی برآید و کتاب چهار ایوان فی شرح تصنیفات هندی از سید ابوالفتح
 نقوش اندکی پیرامون آمده است تصدیق و تکرار آن در کتاب السلطان مطبوع
 گردیده و این قطعه تاریخی که تاریخ تاریخ کربان عرب و عجم در میان نوشته
 شده بر در عالی نهاد آن مدرسه ارم بنیاد نصب آمد چون بمقام معقنی ذکر
 آن بود ایراد میساید و هو بنده

در روضه معصومه ششماه فلک گاه
 تاریخ بنایش چو زار باب سخن جزا

بنیاد بنا مدرسه دلکش و اولاد	در روضه معصومه ششماه فلک گاه
بزرگت مساجد مدرسه فتح قیامت	تاریخ بنایش چو زار باب سخن جزا

باری بعد از شمع حجرات و نظیر غزوات و اتمام آن بنای بهت آیات در عالم کلام
 و در فاضل عامل از فضلا و سادات بده المومنین فرزند سر کار پادشاه دین پناه مرفوف
 و فضل تدریس معین گردیدند که صلاح و روح تعلیم علوم دینی مشمول و در رمضان و سبب
 دعوات دعای بقای پادشاه اسلام پناشان سرول باشد و در خلف مدرسه مزبور در اشفاق
 در نهایت تانت و احکام ساخته آمد که صفای بنیاد و صورت نهادش بر صفای مستند ما

در احوال جلاپست وافی و هوای حجرات جنات ایاتش بر بجزایران در دست دراز محبت
 دارویت شافی جراح و طبیبی را در موسم سالیانه از سر کار خسر و کتی دار همین رفت که مرضی
 زوار و غربای آن هزار کثیران از راه معالجه نموده طالب حق العلاج نمایند و بکند مقدس را
 مبلغ پست هزار تومان زر خالص زر اندود فرموده زاده کارز این شرافت سر بر بقیه
 آسمان سود و تصدیق تاریخی نیز بجهت تدریس کبک منور برشته نظم کشیده است که معقنی
 ترتیب در محل جزایران در احوال جلاپست ای حال بنیاد کلام را چه در چون ملاحظه
 همین خواهد بود که مبلغ تصدیق هزار تومان زر سرخ کامل چهار سرب الهمد خسر و کردن وقار
 در آن بقعه عرش آثار صرف تدریس و تعمیر و تکیه بدین معراج و خانقاه و ابواب گردیده
 و بعد الیوم نیز مقرر کرد که باید و شاه نیز خواهد رسید قطع نظر از تکلفات متر سلاز و
 عبارات متخلفه تا کارکنان تصاویر در سقف رفیع و ایوان ضعیف این بزرگتی
 زبجدی را بنیاد همین در زمین ماه و مهر زیب در بورد داد و اندامند سان اقلیدس
 مکتوبت و معماران حضرت بدینما بر اقلید عالی و تصور متعالیه در هیچ تاریخی نیز دیده

در روضه

در هیچ جزایران بنیاد نهادند
 و آن زاده اند و نه تصدیق

نشده است امید که تا حصار سیمین سپهر بر طرف مرکز خاک محیط است قصر مقصود به بارگاه
از انعام دور دولت ابد مدت این پادشاه اسلام پناه که سایه جنس و نور شخص حضرت
پروردگار است محکم برقرار بماند بحمد و آلاء الامجاد

دست قدرت تا به بر این هفت نظر پر کشید	دهر را کی این چنین در علیه از یزید پر کشید
ایت آندوه و غم از لوح کیتی محو شد	رایت عیش و طرب بر اوج کویان کشید
روزگار از عنکبوری پای شادی بر شاد	آسمان در استین است تقاول در کشید
بر زمان مشاطه قدرت عروس دهر را	بر مرد خلق در پیکریه دیگر کشید
پیرا شمر از وزن هر جا که گردند سخن	حسرت از آن سخن نامید را مگر کشید
هر غافلین کاسه آید یاد کار جام سیم	بلکه جام هم جز زشت از خون دل مگر کشید
ای همه چنانه عشرت بیزم روزگار	هر کس از دوران شاه سعادت مگر کشید
شاه شامان زمان فغلی شد کاسان	حلقه فرمان او در گوش چون چاکر کشید
آن شهنشاه لکت شد چاکر بنجر غلام	کش مکتبه خاک در دیده چون بنجر کشید

شیخ الشیخ

خرم او چون کتب خود بر قفسه غیر نهاد
هم قراران ازین تا غایت عالم بماند
سوی بر اقلیم کان اقلیم کیر او هم جهانند
کرد بولان اندران چون خنک نکر او نشاند
شاه از در بند شیر او تن بدشت کارزار
پیکر اطفال را در عرصه اغبر قلند
دان حاتم شعله بار ایمن از دست غیر
این اثر از بازوی زور از نای شاه یافت
روحش اله باره کیتی نوروش گاه مکت
چون خری که پیده سم فاده نعل افکند پا
از سر و پوین چه شبه نعل و مسارا آمدش
لاکه زاری پس سلف از آتش میدان سلف

خرم او چون رخت خود بوی کند انحر کشید
هم ما را این از آن تا دامن مگر کشید
سوی بر کشور که آن کشورشان مگر کشید
تبع حضرت اندین چون شاه بنده مگر کشید
چون زمر در نکت تبع از دما پیکر کشید
عرصه اغبر ز خون در حله امر کشید
رات چون بدیت کاند برستان مگر کشید
ذوالفقار را کذا از بن کشیدش مگر کشید
حنک کرد آن را تو ایم در خم چمبر کشید
مقود در نکت واصل او را بر اثر مگر کشید
آسمان بر گوش و گردن قرطه در پر کشید
لاکه کون خنجر بود کین شاه کند او کشید

در الهیا

بچنان که فیض آن از زانو کون میسد
و او در زردشای از او شش ایندخت
افسر از قیصر گرفت و باج از مہراج برد
چون سکن در دره با جوج علم از شتر جہتہ
لا دراپس و انھا از ابرینان بردست
ابریا چون است او باشد کہ ہر در شہزادان
روی خود بر آستان قصر میوش نهاد
آسمان اور محمد اور ہم سخکاری گذشت
رای او خورشید وجودش ز روف در با چنان
و او ملک ارای او کوب بہر اقلیم راند
زان تو ہم کوزہ مار از صعوبہ با پر گرفت
قافلہ در غافلہ ہر خواہد از ہر جان فشانند

خت ابراہیم بن چو در از در کشید
از دو کینت نجب صریغان مہرہ در شد کشید
چون زری لکرت بھطیطن و کالج کشید
آئین سدی سدید از کوزہ شیر کشید
زانکہ کرد او شغی بس نالہ از شد کشید
بابی خندان بدامن کو ہر ہر کشید
نیل کیمیل آسمان زان روی بزم کشید
کرحام شمنہ عدلش بس کفر کشید
گنبد نیلوفری سرزان چونیلو فر کشید
عدل عاقلہ رای اوریت بہر کوزہ کشید
زین تقاول شترہ شیر از ہوی لاکہ کشید
کاروان از کاروان ہر بر بردہ زد کہ کشید

شعر
مغنی

شد جہان ابا چندان کش قصور مقصور
ہر طرف کاخی منقش با کیمیان از شہزاد
کو خندان خاک از ان بر صفحہ با نفاشانند
فاصلہ ایران کا کینت از معماری عدل کشند
منہج باکان دین فخر البلاء و ام القری
تبت ہرین ز خاک پاک آن شہزاد
جسم پاک فاطمہ اکوہ در ان خاک پاک
و ایہ کردون چو اور محمد عیسی در یافت
کہ چہ ان خورشید شد در سایہ معجز و سا
چون بجان آستانش عرش اعظم رخ نهاد
در پشت جباران فرار و او اس کشند
صد ہزاران عاصرت لادال طلبا کشند

ہر کجیخ آن خضر از این تودہ غنبر کشید
ہر طرف قصری مقصور بر کیمیان بر کشید
خط بطلان چرخ ازین بر نامہ اور کشید
سر برین نہ منظر از ان نکست پس منظر کشید
خاک قم کوزہ عرش برین بر کشید
این زبوی شکت و ان از نغمہ غنبر کشید
کاسانش خاک در در چشم ہفت ہر کشید
تاسہ و خورشید را در ہمدیم دور کشید
آسمان خرت از شرف در فلان بکشید
زان شرف لذائسا نہارت بلا بر کشید
بخردی کاسر در اینجا پادمان در کشید
خاری از ان روضہ فرادوس زر کہ کشید

در ایضا

چشم او در روز غمخیز زانک حسرت زنده
 آن همایون خطه ازین جادو شد چنان
 زانش جان نه زینلاب فدا در آن دیار
 در کن رود آن فرسنگها سدی میدید
 در بهاران گشادی سیاه سیاه کن
 موج طوفان با چون از شور پر زین
 از پاموشش معارج در آن خدیو
 ز امر آن قطب سپهر عدالت بس قصرها
 هم در اینجا گردینا دان همایون مدرسه
 هم از زلفش بر یک پشت بزم بر نشاند
 با وجود رفت این چاروانان روزگار
 یا که از غیرت هر شمه آن آفتاب

هر که آن گل بجز او را چشم ز کشید
 که خرابیایم هم خوش زبوم در کشید
 او در این خاکسری قل مفرغ کشید
 که تصاریف زمان ییلاش ازین بر کشید
 هر محکمش خفت خود زان بجز بوی بر کشید
 زان همایون خطه سر زین بدین بجز کشید
 ز استین کرمت دست کرم کشید
 زان زمین هر گوشه سر بر گوشه بر کشید
 و نذران این چارایوان سر بهفت بر کشید
 هم زمین از خنجر بر یک سر با بزم کشید
 نیل کلیل اسباز از چه بر نظر کشید
 در خرم چارم ملک کسوت نیل اندر کشید

فصل ششم

چون تمام آن چارایوان شد با بزم خرد	ز در قمر کاین چارایوان سر بکویان بر کشید
هم در آن افکنده طرح سدی از افکار کار	کامیاش از سر خود رخت سیم دور کشید
میش آن سدی بدید آسمان فرنا بکند	شرمسار بهار ز سد خویش اسکنده کشید
الفرض سدی چو آن اسکنده زانما بقم	از کرم در راه آن در یاری با بزم کشید
مشی بیع صبا از بهر تار کیش رخت	هم بقم سدی هم اسکنده بزم کشید
تا بود مرقوم در هر نامه که رقم قصف	تا فغان ایام ایام فغان داد کشید

باد از ملک قصاص مرقوم بروج بدر	
کین شهنشاه از زمان تا دامن محشر کشید	

در غزیت مرکب جایزین پادشاه کیتی ستان بتیج و دار الملک فرمان غضن کرده
 و کوی فصاحت در میدان سخنوری از سخنوران روزگار بچو کان بافت بپوده است
 ایچوانان شاد و خرم زنی که سلطان میرسد
 یا بجز آن ز مردم جان پرور صلی اثر
 جسم چنان ترا اینک ز تو جان میرسد
 یا بطشان ساغری از ناب چو جان میرسد

در اینها

یا بباش مشهوره از وصل جانان میرسد	یا بباغیان میرساند بوی پیران نسیم
چون سلیمان وارث ملک سلیمان میرسد	ایچراسان بهر وقع خصم اهرمین شرت
مقتضای ملک دست غل یزدان میرسد	ایچراسان بهر وقع خصم کافر کیش خوش
این زمان جبرئیل با آیات فزقان میرسد	ایچراسان بهر وقع دشمنان دید زار
اینک از شرق هدایت مهتابان میرسد	ایچراسان که ظلم ظلم ز درت تیره کرد
کاین زمان شریط طراوت ز ابراهیم میرسد	ایچراسان غم مخور که گشت امیدت فزید
کار با ترویج روح ریح رحمان میرسد	ایچراسان شاد باش شاد باش غم مخور خیر کرد
این زمانت وصی از دنبال جبران میرسد	ایچراسان که رسیدت بحری از دنبال وصل
روز کار خورشید از عهد بهاران میرسد	شاد باش انگلش پشمرده از دی کاش
کز پیا نقش نظام این چو رضوان میرسد	که قادی ز نظام ای روز رضوان چو غم
از دیشتر بیرون دارای دوران میرسد	خسرو همیشه فرخنده خردون میرسد
از زمین تا زوره ایوان کیوان میرسد	شاه کیوان پاسبان شصت کس عدل

مصحف علی شری

لا اله الا الله

ان امیر کبیر بسید فاک بانک بوش	شاه جهان تا باطل این ز اوان میرسد
چون بر زم بزم بهر دشمنان و دوستان	که سرافشان میرود کای زرافشان میرسد
چرخ نمیکند کون آتش زن جان میرود	دهر میگوید کون خار کز کان میرسد
خسرو از روز دفا چون عادات آسمان	خون جو خوارت بخون خصم عطشان میرسد
سرور عالم نیا خاطر ترا زین چه خط	که ترا باج از عراق و از خراسان میرسد
کز پیا تعویض ملک از روم درستان ترا	هر زمان بر در کوال قیصر و خاقان میرسد
که گشت با کاهت غیرت غل غلام	زان بخت هفتاد و زین بنیان میرسد
از حجاب غیر مردم راز مستور قضا	پیش رای عالم آرای تو عیان میرسد
از زمانه هر کس از طبع جوارت بده سو	غیر معدن کز کوشش هر روز خزان میرسد
پیشات فی المثل بجهت عطار در کوشال	از دیرین تو آتش بس خط بطلان میرسد
پرفیاض مشتری با لغرض گوید که سخن	از دیرین تو آتش بس روبرو بان میرسد
روز مسیحا کز سم خار کند از سر کبان	تا نغم میدان گردون کرد میدان میرسد

وله ایضا

همه تختی صرخ سابر را بر رضا سفید
پیدلان مالک تا ایران کیوان میرود
شادمانشاد و نامانز با خضر میرود
چون دوران روز قیامت من گذارده است
روی بر اعدا کی نشیر برق افشان کج
کالفر از اینک هم مزرع تن منور
هر که را تیغ جهان زنت بیغفر بخورد
این از اندوه جان وادن بدوزخ میرود
خضم تا که در هم آوردت بهشت کارزار
خون او در تن چو زین بود ای فاسد فایده
بس پشت از کرت ایدار بکند در مصاف
پس خلد از وقت ایشان سلیمان مترت

شخصی نشانی

همه ترزل خاک ساکن را بر لگان میرود
گردمانز انفره تا گردون کوران میرود
پاینداری با پیدار از اسیابان میرود
هر تی را چاک چسب جان بدمان میرود
این سخن از نامت غیبی با نشان میرود
کامله را اینک شرار خرن جان میرود
هر که را تیغ جگر دوزت بختان میرود
فایز از ننگه محشر بدبیران میرود
خودنا و خویشش بنی در خونان میرود
تشری از ناکت او را بر نشان میرود
کاخ عمر به کالان را به چنان میرود
دشمن را بر سر ترا با بدن میرود

زود

از قاصب خیر گردون سای تو چشم
پنجوز خارا خدنگش اسان میجد
برستان ملک خرم ز نسیم عدالت
گر پریشان رسد کس را بعد عدل تو
ای عدوبندی که چون در روزی میدان بسی
چیرد تا ز انزادان زخم کاری بنمونه
کار چنان هر کس که چه باشد کارمن
در دپدر مان هر کس که چه باشد در دنیا
سب فرودند از شاد است دعا کجا صبا
در جهان مکران و ملک سروری
دوت باقی بودند از خاطر دود
دولت خاقانای خاقان ترا جاوید باد
میرسد آن از شمع مبدقان میرسد
سکک خارا کخاف چون بنیان میرسد
چون خن کش خرمی از ابر بیان میرسد
آن پریشانست که زلف پریشان میرسد
ای خداوندیکه چون پارت با آن میرسد
تیر دست تا ز انزادان عقد بر جان میرسد
از کی عیالی بر دیت با مان میرسد
از یک کفایت جان نیست بی مان میرسد
کی کجند بدخ او کفر نماند آن میرسد
کز تظاریف زمان این میروان میرسد
ایکله گویند از خاقان دولت بهمان میرسد
تا ز خاقان در دولت بجاقان میرسد

در بعضی

در طبع غیر عظم سلطنت ابد مدت از مشرق اقبال و سپهر جهان بسباق استعاره و طریق کنایه برشته نظم کشیده و الحی در ادای کنایات و بیان استعارات و اوصاف حیرت افروز است	ملک را از لطف بزرگان و اداری آید بدید ملک بمجموعه را فریدون شمس شد آشکار جویبار مکران را نهانما زیب داد مشرق داد و دیش را اقا پادشاهان دین احمد را بکسی بجای شد آشکار تا کشد از عدل صدی در ره با جرح عظم از پس عمری که ظلم از کانیات افشا کرد چون بود خیری کشند حق روزگار تا کشد پاک از وجود جلد و جان زمین بود مظلوم عالم از درد و مظلالم سالها
آسمان سلطنت را چندی آید بدید ملک در ابرار اسکندر که هر آید بدید شاه رخ پاوشاهی را بر آید بدید محمدن عدل و کرم را که هر آید بدید لطف بزرگان عالم مظهری آید بدید عرصه آفاق را اسکندی آید بدید بچگونگی شرفان عدالت کشی آید بدید و چنان از برونشان چون خیری آید بدید خسرو چرخ کشف چون میدی آید بدید که سپهر عدل مهر انوری آید بدید	ملک دولت را به یاریون بجای شد آشکار تا کند از زرق سازه جهان کند را دور نماز سالها این مظهر فیروزه کون نور و بس مملکت کان سالها در شوره ماند لوحش را به سحر مجید فاقان زمان انگه باری منیرش مهر انور در وقت انگه در جنب خم ایران به پیش از نظر انگه در بر خضم راول زلتش شمشیر او انگش از بس سیم پیکر بنده آید عیان در که گردون بهایش فغنی شد آشکار طبع که بر سنج وزای مملکت آرای او زبان زمین بر صفت را مگر زنی کش آشکار

شعران

دین و دین را قوی مستغری آید بدید بادل و دولت ز در شان نوزی آید بدید تا ز دوران جمالیون مستغری آید بدید بیکش در بر جمالیون شومری آید بدید کز جوشش سخت جم را خیری آید بدید چون شرای بر تن فاکتری آید بدید نزد واق آسمان چون خیری آید بدید چون پسندی از فرودان محجری آید بدید ان کش از بس سرو قامت چاکر آید بدید حضرت بنیوانش کشی آید بدید کاین دورا تاثیر در هر کشوری آید بدید زین سپهر عدالت را محجری آید بدید	ملک دولت را به یاریون بجای شد آشکار تا کند از زرق سازه جهان کند را دور نماز سالها این مظهر فیروزه کون نور و بس مملکت کان سالها در شوره ماند لوحش را به سحر مجید فاقان زمان انگه باری منیرش مهر انور در وقت انگه در جنب خم ایران به پیش از نظر انگه در بر خضم راول زلتش شمشیر او انگش از بس سیم پیکر بنده آید عیان در که گردون بهایش فغنی شد آشکار طبع که بر سنج وزای مملکت آرای او زبان زمین بر صفت را مگر زنی کش آشکار
--	--

دله نضا

ای شمشیر بیک در وصف صفایان تو
ای جوان نجیب که از طبع جو دولت داد
ای سرافراز که بر گردن زکر و مکت
هم ز طوق بندگی و حلقه فرمان برت
لنگ و دور از آن آب عدل تو پرتو ده بد
منوع کنی که با برکت فرود شد
تا کند بندوی گردان پایمان دولت
تا نامت خطبه خواند مشتری بر آسمان
شکر تو بخوار کند در شکرت بخوار تو
مهرت با ناز که تا چشم بدیت زند
مخفی شست تا بر لب نوازیم چرخ
بیز تا کرد و بیک قنات مشک

شکر و شکر
شکر و شکر

هر طرف خاقان و هر بوی قصری آمد بدید
جو در احسانت بهر بوم و بری آمد بدید
بر سر سلطان انجم افتری آمد بدید
گردن و کوشش فلک را از یوری آمد بدید
تا زه اکنون چون زخوری غیری آمد بدید
این زمان چون مرغ تیز بوزی آمد بدید
بر فراز چرخ چو آب و ذری آمد بدید
چون خطیبی خطبه خوان بر منبر آمد بدید
در صف جنت اوری بخت اوری آمد بدید
برگ از خط شامی نشتری آمد بدید
در صف در استگزان در مشکلی آمد بدید
با کوه کلا و فرخ و ذری آمد بدید

بویار

مهر باید که در برت بگوش آوردند
آب با آرزو خلدت کرینا سازگار
روز بهیچا که بر زبان شد قیامت آشکار
هر طرف چون برق فاطمه پیکان بشاد پر
تبع هر جا چون فروزان برقی آمد آشکار
چون جای گشته هر بر پای شد میان
ز اینسین برش پنهان نیز برانه از زرم
لکه خاک گرانزا با دبا باشد میان
از غبار خورش رستم صوفیان کارزار
به تاراج متاع هستی پس افغان
بجز کسی پر دل از ابر کف تیغ و دندان
از غبار دشت بهر کشتن کارزار

که چو مینا و کوه چون ساغری آمد بدید
چون بشیر تواب و آوری آمد بدید
گاه کوشش کوز لیران محشری آمد بدید
هر طرف چون نار لایب خنجری آمد بدید
کوس هر جا چون فروشان شدی آمد بدید
چون قبا نشسته هر جا لشکری آمد بدید
عصه جو بخوار میدان بربری آمد بدید
کشتی صبح بخت را لشکری آمد بدید
زبان کرده تر آفتاب کرم مجری آمد بدید
هر طرف شیر اوزن خار کتری آمد بدید
گاه پنهان و کاهی از آوری آمد بدید
آسمان از زمین آویزی آمد بدید

دلایضا

اندران روز سلامت روز کز جوش نبرد
 روی بر اعدا نهادی و ز سران جنگجو
 خرم را تیت برابرت از ای حیات
 مخ تر شربت هر طرف کشاد پر
 با درج جان کزیت هر کجا بر دست سر
 شد ز نفس کسین کج چون داد بهشت
 بخت پدید آرد از او در حقان قصا
 از قدوت کش کتی غیرت باغ بهشت
 پیش رای از دست خورشید بر نیاسپهر
 خرد و چون حضرت را از پاهر قدمی
 که صبار اشتری در سگت ایشان خون شود
 که بویید ابل عالم کز شاگردان

در زمین داسمان شود سر آمد بدید
 هر زمان ریح ترا بر سر سری آمد بدید
 در اعلی بازش بر دور کوری آمد بدید
 آیشش اردل کند آوری آمد بدید
 خوابگاه او بعد بر صفوری آمد بدید
 خرم در زو طالع شد سری آمد بدید
 تا از این باغ چهار اعبوری آمد بدید
 و ندان از خاک کایت کوشی آمد بدید
 چون بجا کس فرزان اعلوی آمد بدید
 در کجا پگهتری و محضری آمد بدید
 ای که در جمعیت گرم را مصدری آمد بدید
 بارگاه خرد ایرایش عری آمد بدید

حقیقی علی

تا که بر کس که بدین کز سروران رود کار	چون نماند سر فرازی صفوری آمد بدید
دولت باقی بر چندان که گوید برگی	
دولت صاحب زمان را همی آمد بدید	
بخت تاریخ رباط جاجرد که از سجدات پادشاه سپهر موجود است بنیاد مخلودی از شهری اندیشه حکم و بنای ضاعت کسری را بهندسی کزت کسکه تا خرد و تصدیقه منزه در انوش کوشش	
جهان رفیع عشا شد چنان آباد	که در باغ بردل باغ از مزرشت نهاد
تبارک از انان و او که که بار خدای	بغیر عیب و عدیل ز کج باید او را اولاد
مسیر انجم بهیر علف کجا م دیت	که خورشش مصیغه را سنان منقا
کینه کار کند ارش سواره است و سپهر	کینه خانیته در شش سکنه است و بقادر
برافزینش او افزین که ماور در هر	صد هزار در قرانش قرین نیارد و با
غرض نبودی از کزات ادنی آراست	تصا بکورت از دروغ قالب اجبا
تلمشت کجا ننده و قوم و جوار	ز نام نمانا او بر صحیفه

در لایحه

اگر چه نیت چو او داد کردنی دارند	مجاوریم و کجورگان ز دستش داد
چو او نسیم نوازی نه و بگناه کرم	بزار در عیثم از نقش کجاک افقا
ز غم بوز که از نند سال و نه مدد مهر	ز بس بسیم ز زادت آورد فریاد
نسیم زاده است و از ساله مهر	که توده توده برافشاند مهره بداد
بی کجور نسیم ز زانو کند از او	چو که بگره آزار و خواری اولاد
عجبتر آنکه بر اعدا بسی که هم کرد	بشت مهر که آن خستد و کرم غنا
کند او کبری که کند زول خصم	که گشتی خند که بران گشت او گشت
و کبر تبسیر نرا کند و کرد دشمن را	همانندش ز زنان باز سر بنیدی داد
ز عادات جهان جز او نش پناهی نیست	زین پرس که در یا فتم طریق رشا
مرات دیده و دل روشن از چهار گوش	بکوری دل اعدا دیده حسد
شای او چه گفتارم گفت که چاکر است	بزار دقت که بجز بد و بد بدباد
زین دغینه قارون بر آورد از زول	که تا کند زول و جان نثار آن نشاد

در این کتاب

چو بر جهان خیر است در جهان با نماند	که با نماند در جهانش جزای خیر را بد
مندان سمار پشته را فسر مرد	که تا کند رباطی چو سبع شاد
تحت طرح مصاری بیع افکنند	کزین روانی مدس و بد ز رفت یاد
ز چار جانب آن مجرا بر آوردند	چو جملهای عروسان فغ و زشتاد
بشارک الله ازین دلگش رباط کرگشت	شرف خزای قضای جهان گون وفا
چو این رباط نباشد درین رباط دور	بند پای و محکم با دوقی بنسیا
ز به جای مرد سپهر ذات بروج	ز قصرهای مشید بهشت ذات عباد
غرض چو گشت بفرمان پادشاه جهان	ازین رباط پایدون دل جهانان شاد
زشت لکک مبارز برای تا گشت	
رباط فتح شاه شاه مدام باد آباد	
طولی خاطرش درین قصیده نصیحه از مشکر مگر جوس مینت با نوس خدیو کینی تن	
بر شکستمان زت پادشاهی کام جان شیرین نموده و سلطت این شهنشاه جمه را	

در این کتاب

پس از درای کوشی امین خاقان خب ایشان هم پادشاه قاجار نارالیه بر با نیز
 پس استعاره و کنایه معانی بدید میان کرده است کتی پایه سخن را زانرا چون پایتخت
 پادشاه فرود تخت بر آسمان رسانیده و شهر یاران حروف را به بیان معانی
 دقیقه چون موج پادشاه و مجله بر کرسی نشانیده است و همو بنیاد

بکماله که از نیروی سبخت یاری خست	قدم نهاد و درای زمان بزرگ کند
هزاران منت بیز دراکه و بیم جهانمانا	پس از سکان مکتب زین داد از کج خبر
تعالیه که در بخشند و یاری یزدان	سر برده افسرکی از بیاوش اید پر و فر
پاس و سکر پیغایت قدیر بر اکر از قدرت	ز زین نقش طردار است کتی را پر از نور
تایش مرغان را که از احسان بی پایان	سلیمان را پس از او در بر نهیاد افسر
درفش کاویان ابله بفرق فریدون غل	همای سلفت کتر در و بیم ایج پر
قنداز کس کسری آسمان از خند در کاف	فتاد از سبج نهر ختر از لوزه بر سپهر
شد از چهر منوچهری منور عرصه کیستی	فتاد از زینت اسکندری آواز زده در کوشه

مغنی کلک

بگاه

بگاه خردی نظر نکتین شد مملکت آرا
 تخیل در فلک افکند کرد مرکب آرا
 قدم ز زان پس شاه جهان آقا مظهر خان
 تخت سلفت فتح عهده خسر و عادل
 شهنشاهی که دارد مفت ختر تابع فرین
 جهان بخشیکه باشد چون بمیدان شده افکن
 بخت چرخ از کراش بغیرت کوشش
 برقت همو دینک باشد سیاهش سخن تن
 نه بر دار تو اندک است در جهان دارا
 نه بر عهد تو اندک در چو احد کام بر کردن
 بیایغ پادشاهی سرو از اوست کش باشد
 بصد سلفت کردن کردیت کش باشد

بکلیک سروری نایب روان شد مملکت آرا
 آنزل در زمین آورد صیت کوهی کند
 که اید از عدل او دین مظهر زینت زیور
 شهنشاهی کرم کسر جهان از نهر پرور
 سرافرازی که باشد نه پسرش در فرخ خیر
 جهان بخشیکه باشد چون بیوان شد و پارور
 باغیان کانش از زمین بزار بخشش آرا
 بگاه روزم در زم آمد کند در دل فریدون
 نه بر دار تو اندک است در جهان دارا
 نه بر عهد تو اندک در چو احد کام بر کردن
 بیایغ پادشاهی سرو از اوست کش باشد
 بصد سلفت کردن کردیت کش باشد

در ایضا

مضمون کلام

بود در زیر بار دست او کردن کردن	بود در زیر پای همت او پای بر اختر
طباغ ایقاده و موسم جبهه فاقان	ز خاک بارگاه او طرا افسر قصیر
نیم لطف جابجوش پنهان کرد که از آرد	ز فیض آن شود اقبال با من تو در غنبر
هموم قهر جانورش بگردن کرد و کرد	شود در مگر کردن کردن خزان بگر
چو آن رای جهان را چون طبع جوی را	چو آن رضا روح افزا چون بالای جان پر
تا بد مهر از کردن نباشد بگرد کیستی	خیز ز ماه از تخت زوید سر و ز کشر
ایا و آرای ملک آرای کرد او تو در دن	و با سلطان کسور کسور عدل تو در کشر
مام و صحن هم مصحح کوز و شیر هم مرتع	تدو با هم مصحح غزال و کون هم بستر
نه چون تو تازه رو داشت هر کس در سلطان	نه چون تو ز جانا نشد جهان پر را سرد
ز جویس کسی گشته نگاه کویا	ز جویس کسی آمد عهد عهد از دور
بعد نکت چو رو آری تحت فزندان پای	بعد حمت چو شیر بر رخ آسمان پیکر
بزرگان کنج نغشازگان طبع چون دریا	بزرگان فتنه بنا باب تیغ چون آذر

چنان در شش همه آقا و میت عمل دریا	که هفت اقلیم از و چون شربت جان پرورد
توان شای که چون بر پیل ابد نشینی	پیا و در رکابت رخ بند فزین صف اختر
ز نفسی کسین بخت چون او بر تفت آمد	حد در اموره میوم طالع ماند در شدر
بجز کامت نیر خیران و کوش کردن	که هفت اختر ترا شد چون نغشازگان چاک
کلبه تا کند تا بام ایوان ترا کیوان	بود پندار چون بخت تو جایدین برین نظر
بنام نایت تا خطبه دوت کند هاش	از آن بر پس دارد جابین فیز و کون سیر
نور دما خون اعدای ترا بر هم خون آشام	از آن بچکاه و کد در دین جوش بخت خنجر
و به خورشید تازیست بزم و زیب هیبت	ز خار از دل کوری ز خار که هر امر
در اندازند از بزم غنیمت و طاس نگرادین	نوی نانی ما سید و سردار و در مسگر
عطار و تا بسک مشیانت فلک کرد	از آن بالکک زین آید و با یکون دفتر
شود سه تا بدت آدین رسیدان و درین	کسی کوی و کسی چو کان کسی بنا که ساغر
بروزی کز فی راب و با من کا و دم کرد	از آن یک چشم چشم کور زین یک کوش که کون

در کتب

بگویند از روی تو چشم زره چون دیده شد
 زمین پوشد بخون زیر آستان علم صرا
 نزع پروران تا بدوران وادی برسان
 شود از بانگ کردن خیره کوس کند کردن
 هوای زرم کرد و ز بهار از آسان بکند
 شراره سپی بسوزد پیکر آن جسم
 ز شیر او زن همچنان صاحب میدان شود
 زین خون شود پدید ای دریا دران صحر
 تو آینه آفتاب عیان بر کوه استن
 بستی روح چون ثعبان بستی تیغ برق آفتاب
 زینت ازین آفتاب تارک ترکان زرم را
 ز آب تیغ و باد کزنت آن پند در میدان

محمّد صالحی کاشانی

بگو تو از روی تو دو کمان چون غره اسیر
 برآیند در گرد پسرستان کله اغیر
 زین سفدران آفتاب در آن محراب پیر
 شود از کرد میدان تیره روی خسرو خا
 زمین جنگ کرد و لاله از لاله کن خنجر
 خیار قبه غمرا پوشتد کعبه خضر
 زین لعل همچنان غصه سپی شد بر
 که اندازد ز بیم موج آن غلغلک سنگ
 بن از نصرت جوشن سیر از حشمت مغر
 ز یکجا بدران میدان جهان خوش که یک
 ز کزنت زرم کرد در کرده کردن جنگ او
 که فوج نوح از طوفان و قوم عاد از صحر

نوع

شود علی چون شرق بنام تیغ چون نضا
 کلف گیری چون کز کا دار تیغ بر آردن
 کوه از خسرو خا و را کوه در باخته چنان
 اگر از تیغ برق آفتاب ز کردن بگذرد زین
 چو رانای برق سیر بر بس کلهستان کرد آن
 کنی از تیغ حیران چنان میدان بی زاعدا
 جهان را در خداوند آرا باشد سخا چمد
 من این دلم که موج من باشد لایق بزیست
 غرض زین یکدوستیت تا کزین در عالم
 اگر کس نیست تیغ من ترا طبع بس عا
 درین عالم بر آرزو تا از صحبت علی
 تو تا خورشید فیاض در نصیب یافته بهره

شود از دیده ناپدید چه آنم که بود شر
 کند کا و زمین ناله شود شیر جنگ مضطر
 زینت شکی بود چون جرم مهر زینت پیر
 و کز آتش میدان با خنجر شود اعتر
 چنان کان آذر کز شش بار بزم آذر
 که خورشید جهان را جهان از زیر کما گیر
 گرم کس شهینش آرا باشد که دم پیر
 که موج من محقر باشد و من خود از آن محتر
 که شایسته عالم را صیاد تا کس
 بطبع عالم خود پند بیعت من منکر
 درین کشور غریب از تو تا از محبت یاور
 بلند است و خا و گل سراب و آب چشمه تر

و در اینجا

چو غم از کربت غمت که دارم من در دست	چو پیم از رخت که درون که دارم چون تریا در
بجز آنکه کس نماند باشد بفرق فرقت از من	از خراشیکه نهادم بجاک استانت سر
صیاح چون بت با پایان زبان بند از نای	و عیاش را بر او کف بر پیش خانی کبر
بود تا بر صفت خضر با وج کیند خضر	بود تا دور ز کردون کجود که را غبر

علمان تو بر جرم شمت از کف فرامد	
و شاقان ترا شان هفت اقلیم فرامد	

در ترتیب سوره با سر و زبانه و پستان شهر یاری حسینا میرزا طول اله عمره مشاطه فکرتش
چهره و دلاری عروس سخن را آرایش داده در زبان فصاحتش بر بیان معانی بدیهه کشید
و لغوی چند درین قصیده ایراد کرده که سنده فکرت کسر از شعر است بمنزل ادراکش بی پروا
و طایر خیال اصدی از قصه بکنزه فکرتش بال و پر زده است و در ترتیب سوره زبور با تمام آیه
کردون با کلاه بشمار بود که آکار کنان قصه و قدر جمله کجاری سپهر بجای نعره و سر مو را
زیب از لیر زبانه و ابواب جبر و سر و ترتیب و نظم که اک به نجوم و جبر و علمای کماله

فصلی در بیان
شعر

بشش چنان دلدار او عیاشی بدان جانفر اکرش شنیده و چشمی ندیده است تحصیل
سربخت نشان و نظیر آن در آن عشرت بیان در نایم کج جهان آرای پادشاهی بانای
این بنده درگاه جهان پناه محراب است چون اظهار اسامی مشهور و مختصرا در خطی بر خطی در بیان

لوحی اله باز از تابد لطف کردگار	آسمان مانند بشی از زمین شد آنگار
از پادشاهان زمیند جشن شایگان	در پای تربیب آن فرخنده بر زمش جلال
پادشاهان قلعه زن چون چاکران از کبر	سهر یا دران ره سپهر چون بدکان از کبر
تا کزین جشنی جوان نایده چشم آسمان	تا کزین بزنی جوان شنیده گوش دور کار
کر چه دیده جشنهای سروران نامور	کر چه دیده بر مهمای خسروان نامدار
یک طرف شیرین نفس خیا کران بر بطن	یک طرف زین کر کند آردان خنجر گذار
آن بزم از زمین جان پرور زیاران از کبر	این بزم از کزین زلف زاهدان کج
آمد هر کوشه دوران بزم میمون کامیاب	گشته بر جانب ارکان سخن جبار کج
پیدا بخون صفت از دلبری بی لقا	عاشقی لایمن سرشت از شادی خضر اعلا

دله الضیاء

ترتیب

نزدان سالورد و شادان خوردن مال	عابدان ربه در دو ساعت نیک
از ضرب باجم هر دست افشان پای کور	در شرف باجم زهر با کما جوین هر چه خوار
نقد را از شکر حاصل هر سرزین سخن	ساعی از نکارین دست هر زینا نکار
افت آرام جان صوفی صافی ضمیر	غارت کالای دین ز ابدش بنوع و دوار
عالم کردن پرنسین از سازلی بپرس	صحن کیمی پر طرب از نظر بان نقر کار
کرده استادان آتش باز دران سخن	بار نرودی و کلزار خبلی اشکار
تیر آتش بارشان چون آه مفلوگان می	کردی از نه چشمش کردن باک با کفار
از قادیل ز جاجی سمعهای روشن	چون چرخ برزن در زم نال صیغ بار
چرخ برق افشان شد ز غر و تن نفس	در نظر چون شعله چو آله هر سر اشکار
اندی هر چرخان چرخ شکر را نظیر	صیغ اگر خرقان کردیدی و خمر شرار
منج دیدی که باشد بند بر پایان زن	پست دیدی که کرد در شتر پر بار پیار
گر ز باش بندگش از مکر و پریشان	در ز پایش رسته بر کیری قدر او کندار

مختصری همان اشعار

در پناه هر سوختن بگزار نیز کفان	هر چه برق آتش افشان و شهاب شعله بار
سر عیانی آتشین بر پیکهای گرم سیر	شعله افروز از زمین آتش افشان از بار
این عجب بگفته غمگن آمد ز آب آتش سخن	دین عجبترین که در آست آتش را قرار
گمشا باشد درین بار یکجای بر آب عجب	کاب آتش میکند بر لطف از دل اشکار
یا ز رنگ طبع شد با پرده ساز دوزول	یا لعنه عدل اگر کشیده باجم ساز کار
ابهیای بار دمان بر سر روان شد خورش	سپههای با توان بر جان تنین شمار
از تمام آن طرا و چون عرق تابند برق	از دمان این فرود چون نفس سوزند بار
کرده از نیز کف مار و تار آتش بر طرف	نخل ندان شعله گلشنی خردس دار
از شرار شعله هر جا نکلها شان بارور	از سهیل در جزوه بر سر سوزماندن بارور
بس شعله است ای که نخل او شرار و شلوار	بس شگفت ای که سردار و سهیل در جزوه بار
از شرار با وج کردن نکلها ز کس سخن	در قبس بر سخن کتی سر و دانه سخن شمار
گاه فوجی چون نمایم کرده از آذر غذا	گاه جوقی چون نمده حبه در آتش قرار

در آن اشعار

هم پری رویان مسل کرده زلف پیکر
برده از طرازی آن کالای عقل هر شنده
خامه خامه زرد گوهر رنگه در این سخن
جامعای عبقری افکنده هر سر حساب
رایگان بران فاشده نقد کج شایگان
باخرو کفتم گرای بسیار پر کاروان
بیارب این بزم که این خسر و این پردار
کارگاه از دست این یا که بر تان بین
کف این شین سلطان و بزنی خسروی
ز نامر شاه دوران خسرو پیدا بکت
دو اورعش آستان فتحی شاه آنکه دست
باخرو کفتم که رزمی چند با من باز گوی

شعر کلامی

هم سخن بر بیان گل گرا چه چشم پر خار
کشته از شادی این صیاد پریش بر تیار
نورده توده عود و غیره بخت بر کله ابر
دو سپه ای شادی گسترده هر جای شمار
بچهره بر این کشته عقد در شاه ابر
گر چه می پنجه ترا چون نهیستن خزان دوزار
کامه از دست قضایش باغ فزون شرمسار
عصمتی الصم یار و نه دار انحرار
از پادایادی شهزادگان کامکار
این همایون حسن شد تا یک دور روز کار
آسمان ز آفتاب و رفعت ذاتش ستار
ای به کاری مرا از مرمت آموز کار

باز

کیت آن خورشید تابان که ز فروغ روی او
چاره ماننده همه سر یک چو ماه چاروه
بچو نور ماه که خورشید باشد کتب
کف آن خورشید شایسته در پر انش
باز کفتم باز که زان آسمان کاند ز زمین
گر چه باشد بر فراز نهفت کردن پایرش
آسمان کامه بر پیش از زرد و کهر
بچو خورش اعظم و گسترده فرانش قفا
چون بروی مسند فروزه کون آسمان
کف تخت و مسند که هر کجا خسرو است
باز کفتم چست آن دریای که ز آرزو است
بسخ رود و زلفش جاری از آن در شمس

اقاب نیم روزی چون چراغ صبح تار
پرترا مکن قبروان تا قبروان خورشید وار
از فروغ اوست هر کجا فروغی مستعار
چاره ماننده همه شهزادگان نامدار
گروه پادشاه چارگون نهفت کشته راستوار
کیت در پر این او نهفت کردن راه دار
از ناله اندران مرکز تجسم شیار
بر فرازش بچو زلف مسندی که هر کجا
بر فرازان گرفته نیز اعظم قرار
نیز اعظم بران فرخنده ذات شرمسار
خانان روز معادن کینه پرواز بکار
از معدن دریای چین تا معدن بحر زنجبار

در این

تشنه کام فاقه رازان رفته چو جان کایم
 گفت آن در بای در فوج پرورد در نشان
 باز گفتم باز که زان مهر کشت نهاد
 بر پرورد بر دوق بر خوش پر کار خرام
 صد خندان باه و پر این بخت زان پر زین
 گفت آن مهر صبر سینه بر خردست
 ای شمشاد قدر قدرت که سایه عقل گل
 من کیم تا در شای ذات پاکت زدم زخم
 یارب این شهر اوگان باد او که تر جانم
 باد یارب تا که اول امر که خیر اسکن
 بگو جان را دول از امید لطف تو سپون

موضوعی که در این

شروع اهل رازان جوی کوثر در سیر
 میت لادت انکشان شاه با جبار
 کوچا بر و باد شد دریا و بر با من سپار
 بهر شایین از غزان و بهر طوطی در بهار
 از آنکه باشد بر هفت خیمه کس و خیمه که از
 چون سیمان کشته تا بنه بران مهر صبار
 در شای ذات پاکت روح بجان اقدار
 زین خموشی خدش من پذیر و ازین در گذر
 تا و کام و شادمان حال و بر لیل و نهار
 باد یارب تا که در در کعبه خضر امدار
 بد که از آن زن لذت نوره و قهرت معجزار

این قصیده را در خطاب بعبادت پاوشایی و قصر شایین مرثیه نظم کشیده و همانند این است

ادب

در توصیف و تعریف و بنای آن روضه جهان آرا بس که هر بناک بر فرق درق پاشیده
 گلنهای مضامین عالی چه از گلبن فکر تشنه دیده و لا ما معانا متعالیه پشمار از جو بیار
 خاطرش سر زده است اشعار و شکر چون آب در جداول این عمارت و لکن شکر و عیادت
 رنگینش مانند نیر از فضای این روضه رضوان نشان نشاط این جهان چون عمارت مزبور
 از عمارت بدیع و انبیه منیع پادشاهیت لهذا خاطر واقع نگار بزرگتر آن قصر ارم آثار
 بهادرت بنیاد این کاخ همایون و قصر همیون در دراز سلطه ظفران و در زلف تالار سلطان
 واقع گردید و پیش پای او به بخت شمل بر نفسا و وسیع و محیی فریج از بار و شجاعتش تیر و
 خاطر سدره و طبا و زهره ز بهرات تصویرهای پوی پیکر و سنگهای جیت عمرش در حوض صفای
 خجالت افزای نقشهای آرزوی او آینه اسکندری و مهر جهان آراست صورت اولادای تماش
 دلها از کف بر برده و معنای جهان نمای مراست ز کهنه از خاطر زوده است نمیش روح برده
 خاکش را یک کسرت ز لاش جانفز چون چیران و نهالش و لارا چون بالای جانانست
 از خجالت صنعت مجاریش فرما در آینهها بر سر آمد و از خیرت حرف بجاریش اقلیدس را اندیشه

در این

بجای طراره یا قند از درخت انارش مشاهده کند گمان چندی که پسر عثمان از کتب دایمی
 در بالای منبر برایش نظار کند آن جمله مشاهده نمایند که دل با صحن از قاتلان برین
 از دشمنان فراره اش گشت زار آسمان خرمت از تراکم اشجارش آفتاب در هم تا تصور زلزله
 سپهر دوار پایدار و برقرار است امید که این پادشاه انجم پناه را در آن قصر میسرودن

قرار و استوار باشد با عیش و نشاط	و طرب و شادی و شادی
سکان الهی در صند روح پرور	بهشت برین تو یا چرخ اخضر
بر جانب باشد اشجار دلکش	به دو حیات باشد از نار از هر دو
چو در صحن جنت خرامند غلغان	چو بر اوج گردون فرزنده اختر
ترا چون جان کفنی که جان را	فرودی در آغاز غوغای محشر
ترا آسمان خواندی که بنودی	رخ آسمان از کواکب مجددر
بنایات ای برنده جنت آئین	عادات ای عرصه آسمان فر
که هر یک ز قصر بهشت است	که هر یک ز کاخ سپهر است برتر

صفحه ششم

ازین

بزیست همه بر ز خلد مزین	بزیور همه بر ز خلد مزین
بصفت نظار خورشیدان انجم	بظاره کتب روزین از نظار
بجای آن تو ز خردت مغنم	در آب تو تا شیر جات مضمهر
زال تو چون راج کیکان مغنم	سیم تو چون راج کیکان مغنم
بیه روز از زنت چشم جان	بیه پارس از زنت زلف لبر
مشام سپهر است سوز در	هرای همان از شمیم مینبر
دل از آینهال تو چون گل بر باد	گر از آینهال تو چون آب کوش
در حیات ای روز غمگین ترا	خیابان ای گلشن روح پرور
ز دلکش نگون بختان بخت	ز دلگین نقایب در آرزو آرزو
چو اهل کسری مکل و بکل	چو اهل کسری خسرو مع کج
بصفت از خموش فردوس درشت	که فردوس فردوس باشد ز درشت
چو بالای سیلی قدس درون	چو درضا درین رخ گل سنور

و لایق

چو مجنون شد آقا قاری غزلوان	چو فرزند پیدل غداول نمخر
در خان کده افروخته چو خسرو	ریا مین رخ افروخته چو شکر
بر خاوه بود یوسف کل کبریت	کشاده است چشم ز نیهای صبر
فرزدان کل از زبان ایضا	چو لوتکل موس فروزنده آذر
کند خنده از دم غوازش شقایق	زند طغنه در جویبارت صنوبر
بر بنابر کلفه در آن مرغ	بر عاقده سرو دانه کشمیر
بود در زری او رخسار گلشن	بود در ترزیا نهالان و لبر
چو زینیا غلامان مجید شکر	چو رخسار شاقان خورشید نمغر
بر زم از دم نظر خاقان عظیم	بعضر ملک فراداری داور
شسته آفاق شمع طعنه	که گیتی از چون بشت کیمیر
ز بی تا جور شهرداری که کرد	ز امرش بدین قضای مقدر
فنی حکمران سرفراز کرد ایم	سککیش نهاده همه سردان سر

مغز کلش

اولم

در آینه رایش اسرار عالم	چو صورت در آینه امده صور
جمال و جلاش که با دانه بود	جمال و جمال خدای است مظهر
بنده آسمانیت در اوج شای	که از غفلت او پیش بود قطب محور
فروزنده ما میت بر صبح نش	که از مهر تابان بود ریش انور
همایون در شیت از باغ آفت	که عدلش بود بر کن وجودش بر
کف او مبارک سجایا که کبرش	یکی باشد از قدرهای مقصود
دل او که خیر کجری که آمدند	یکی در حبش این نوع دای خضر
و می کردش که بجز کام کرد	برین صیغه خاکستری احترام کرد
دید قهر او سرکش از چو خوری	شود لطف او پیدلانرا چو یاد
شود شیر شزه یکی کور عاقر	شود مادر گزده یکی کور مضطرب
خورد و عسل در سینه باز تپو	زند بنده از خون شایین کبر تر
بقدر لب پند برین تعفینا	سککیش از بر پند برین سطح اغبر

وله ایضا

فلک استخف در آید بر رضا	زمین را از زلزله در افتد بپیکر
ز قورش که باد شگفت بپد	ز لطفش که باند کانت پیر
شود شکر و شهد چون مبروف	شود خصل و صبر چون شهد و شکر
بگش کبر که شد بخت فاد	بپخش کسی را که شد فضل در مبر
بود این از جزو دهر جفا جوید	بود فارغ از درد چرخ مستکون
بدر کابش از بزرگ سعادت	بود زهره از زهره سعد اکبر
یکی در جوار جاری مجاور	یکای در دماغ و شقان مغز
شود چون بهاسایان میاوی	کشید اگر بوم در بام او پد
بلکت خوش روی که آمد رعدش	چو غایب بر جاده بخت گذر
پسند طرح بی قصر دلکش	که هر یک از قصر بخت خوشتر
هم آرات این قصر محارکش	که چون او ندیده سپهر مهر
یکی حوض مرمر در آن قصر دلکش	چو در قصر بخت میان حوض کوز

سخن کوشا

بویار

چو باد قوت کون می بسیند مغز	بود آب صاف دی از پر توکل
چو در رقص کلهوگان سمنبر	ز موش میان فلک رخا نالان
بدامان که درون بر افتاده کوسر	در آن حوض فواره که بر افشان
دانشش که با باد باشد سر اسر	همانا چو دست سر ایان خسرو
شاد بودم می گوهر تر	و یا چون کف که بر افشان جان
ز عکس شقایق چو باد قوت اصغر	ز هر قطره خیزد جابجا که باشد
در آن نیکت بیکر گرت نیت باور	نخل چار خیزت از چار خیزش
ز آب مصفا ز خاک مطهر	رضی دلار از باد فرج زار
کی آب جود آن کی مشک از فر	یکی باغ رضوان یکدیگر رحمان
بغش که از نزهت پهر است برتر	بقصرش که از بخت خلدن حق
هر چه مصور تصاویر آزر	هر چه مثل تماشای ما
مان مصور مردان مصور	بکجه تصاویر آن کرده ماری

دلایضا

قصه در این

تماما در آن نظر خوش رفت	بنام ایزدان تصرف فرس مغز
چو صبح مرد با بر سیمان	زمرات اسکندی دیده ز پور
بر آینه اش رایگان آفتاب	ز عکس گر بیان دانش خاور
ایا شکر یار که خورشید تابان	اگر بر طاعت زنده ^{نخاورد} سر
ز شمشیر خیز زینت اگر کین اشارت	شودش چو ماه از زبان پیروز
بر آسا چو بر باره حکم آری	همه کردنا ز او چو کردن بچیز
کف تو که جو در بارنده آری	که از وی کهی سیم بار و کهی زر
دل تو یک طرف دریا که آردی	ز علت کشتی ز صفت نگر
خو از غم فلک در آهت را که آردی	بود چرخ آسمان حلقه در
بسی چنان بر تو غم گرم شد	که شد غم پیغمبری بر سپهر
مبایان نهال سخن را میار	که خبر شماری نیار و بر بر
که رقم در یکت بود در آن گل	که رقم شایسته بود در ج که هر

لی

کسی کل کعبش بردار خانان	کسی در جهان فرستاده او
هم از مخرج او نطقی در دست صاحب	هم از وصف او فکر اندیشه مضطر
زبان در کشت از مخرج خوانان	یکی از برای ده کف بر آرد
الا تا بود دولت از جوهر کردن	الا تا بود غمت از مهر اختر
عدوی تو در قید ذات مقید	محب تو برسد رغبت مصدر
بود تا که مینا بگرید چو جاش	بود تا که ساعز نچند چو روبر

سود تو بر سواره گریان چو پنا
دما تو پرسته خندان چو ساغر

بتاریخ مینماید و است و بعهده هجری که دارای کیتی ارا ایفرم رزم و تقیر ولایت خزان
شده کتای لای نصرت نشان گردیده و بعد از تسخیر ولایتین نیشا بور و سبز دار و شیراز
و متروان آن دیار مراجعت به از کتای طهران فرموده بقدر هم سعادت نزد غایت
پیشای شمس سلیمان و بر ترقیب سور موفور السرد در شاهزاده اعظم عباس میرزا احوال العزیز

در این

زینت افزای بازگاه سلطان ما کردید بدین قصیده بدیعه را مثنوی فخرش ترتیب داده است
 واقفان حضور در ساینده انصاف انکار در مقام لفظ و نزاکت معنی و استعداد قافی و در بیفت
 خود نگذاشته و محلی معنی بر پشت مکتوب کرده از رخساره جمیل معانی برداشته است این بر سر مکرر از
 این ترتیب شهر یار و فیض برمت شنیده عدالت آثار این قصیده از جلدش هجده است
 بعد از این ششصد و نود و سی و هفت از کرم دید

در خراسان رزم کردی ساز خست امیکت	سوی ری کمر کشیدی باز خست امیکت
تا شود آواز هات آویزه گوش سپهر	کوس را کردی بند آواز خست امیکت
رای ری کردی کسوف از طوس و باغ عطر	رایت فتح آیت انباز خست امیکت
جانب فرغونان با برچ چون بستان شدی	بازگشتی همی اجمار خست امیکت
گشت وصل و گشت چون روی آوردی	بر دل ویران را زنی باز خست امیکت
ملک کنی از کز چرخ گشت چرخ گشت	روی ری خرسند و جان از خست امیکت
گشتی از در بند و میر ازین بدست قارون	با پنهان نهر بر انداز خست امیکت

مثنوی کلام

از نهد

از صفای کردی نمی از نهد و آن پرویشی
 کج گشتی بر نهد و در نهدی تو هم و در هم
 ترک و نازی را گشته از ترک و نازی با نهد
 سیاه تو نیا کرد روی آسمان
 از صفت مهر و نهد با جانت از پرویشی
 تا قیامت صرخ را در بار کایت با نهد
 عقل را در پخته از پخته ران خوانده
 آسمان با آه سر داین فرض کرم از پرویشی
 زین که گز نام تو نامی بنا در زبکان
 مهر چون بر روزن ختم تو از اول رشت
 خواندی از همش گران بزم فخرش از کز
 بر رخ خشنای جانت آسمان از نهد

عصه کلا بجز آنجا که نیست امیکت
 راست کردی قول فاکباز خست امیکت
 تا ز بانیت از کت و در نماز خست امیکت
 آن کس که برود صفت ساز خست امیکت
 است آن نماز آن نماز خست امیکت
 پیرو پا بود آن زاهد خست امیکت
 است صاحب لای و صاحب لای خست امیکت
 مطبعت را زان شد خبا خست امیکت
 در او پیش جبار در مان کار خست امیکت
 کردی از نهد خست خست خست امیکت
 در غم نا امید غم پرور از خست امیکت
 دید ما دار و کیم برت باز خست امیکت

در کلام

سپید گزیند از پیشه از آنکه نیست
چون دم نکل آرد لطف از شد جانفزا
تا توان پر شد روان را از جان بر زوی
صورت کار آمد در حدیسم امبر بره
مغز روح بدست کت را چه غمناک است
بر خلاف عادت خویش آسمان در عهد تو
که هم از در کرم گشت از تو و یک اندران
از جهان تا دولت بازوی بت باز کرد
خاطرت را از سما القاب از کت کفر بر
باقی کت سر کز نیماست جان ترا
چون غردگان کز پیش لانا و هر صین
کست لانا آسمان با و انهای جتران

عشق
عشق

پیش دارد پیشه خراز حش ایلیک
از دم جبراره امرا از حش ایلیک
کرده معراض مال باز حش ایلیک
تا کت از کام تران کار حش ایلیک
کاهوت با تیر تو هم پر و از حش ایلیک
با خردندان بود در حش ایلیک
بگره کان چنان بیکان خراز حش ایلیک
تافت تا فاش بود یک باز حش ایلیک
سلفت را در سخن یک باز حش ایلیک
دلنوازیهای او با از حش ایلیک
بژالت از راس باز حش ایلیک
مغز اجانت را از حش ایلیک

از پنا

از پنا امید مالکت سر بر شهنواگان
بر مالکت آن مالکت بخش اگر است کا خدیو
در روز شهنوازه عباس آن چایون فرخند
هم شد او با ناز پروردی امجد خردی
وان همایون فرخند را از همه شهنواگان
صد هزاران بار بدو خرد از بخش شاه
کشته دستان ساز کز دیان نبل بریزم
پرده در کشید بر پر پر دگی از کش خویش
کرده از شادی شیخین با رهنمای شهباب
از قادیل ز جایی کا ندران افروخته
عز که استم فشان شد از تو در بر ایلیک
نیش همایون حش سلطان و بزم خردی

جره باز آمد مسید انداز حش ایلیک
از مالکت این ملک پر و از حش ایلیک
کرده جیشی همایون ساز حش ایلیک
در مبارک ساحتی و مبارک حش ایلیک
بر خلاف کرده مقار حش ایلیک
در نوای دلکش شهنوا حش ایلیک
مطربان غدیب آواز حش ایلیک
لبان پرده شب باز حش ایلیک
ساز بازی سپهر ساز و باز حش ایلیک
شد زمین بر آسمان طراز حش ایلیک
آب دامن از تو شد و مبارک حش ایلیک
مغزها بر آت بر شراز حش ایلیک

دلها

فصل در اشعار

کرده با پر و جوان ازین این فرخنده جشن	ساز کاری طالع نام ساز کار حشر ایملکت
که نخواندم از ادب فحشا ثابت بنام	خواندمت ز اغزاز در آغاز حشر ایملکت
تا ز ریت هر چه در روی زمین صادر شود	آسمان کوید بصد اغزاز حشر ایملکت
لذیبا حشرهای پنهانیت روز کار	در همه کاریت کوید باز حشر ایملکت

چون سخن را بر دعایت ختم کند سخن	
بر صیفا خواندند ازین عجز حشر ایملکت	

چنگ آرای فکرش در کیفیت عالم را در حشریت خاکبوس استن سپهر میان خسرو کیتی
 کشاو ز پیت بزم نوز و ز سلطان در فضای ریاض معانی کله کاری نموده و در این مقصود
 و در وصف محفل هشت همایش خاقان و کیفیت ترتیب شاهزادگان و امرا و پیران و خیرتر
 کردن رتبت قانان و زرافان کف اریا مثال شهنشاه کله گاه بر اقامت و ادایان شاه
 است سخن بر بیان معانی و کله عقده را از دل کشوده و بصیقل عبارات لطیفه و استعارات
 بدیع زنگت جان از سرات خاطر زوده و وصف و مشاقان و عقلمان و پلان

شاید

شاید بی را نیکو نموده است این قصیده نیز از جمله قصاید است که بجمع شش
 هزار تومان از مسکوک بهره در گردیده از مستحق آثار حضرت آثار است

چو کرد این لاله روی بره ایملکت	شد از کون ز اور کون بر کون
زمین کون چمنها آمو آن را	ز مروفام شد سم شبر رکن
کمان رستم ایملکت بن کردار	بروی صبح چاچی را پر از رنگ
بر او از عکس آن چون چتر عاویب	زمین از فیض آن چون پروردگار
چو از زرش از پرش برنگ	بر او از بون ز مینهای زده رنگ
تقارال کله بر شاهی شوخ	بنام از خود او بر قی شکت
بپای سرودن روی بکروج	پز زارون رطاکران سنگ
پسین روزی شاید درستان	کفی ز زرع کفی بر ارکت
چرا دارم ز غم آغینه دل	ازین زلفا ر کون آینه ز رنگ
ز جاستم بصد شادی و بستم	بغرم خاکبوس شه میان سنگ

در اشعار

تسم بر بختی دشت پیا	که خرزین ز پیدش ایوان فرچنگ
ستاس ماه شاید آسمان خلد	را کاشش موز پید کنگان منگ
بکاه و قه چون باد بک غیز	برفت و قه چون کوه کران منگ
چو آن کیوان زیر کشیدیم	نه از منزل اثر ماندم نه فرسنگ
بدان وادی رحم قدا کا مد	ز خون ریزش اسکلون منگ
بجا نغمه های تمبایش آردم	ز غوغای مسافر بدین چنگ
همه را از سخنان زهر و ان غیش	در آن وادی فراخ آمد بویک
از آن صحرای خون اشام خود	ربانی دادم از زردی زهر منگ
سواد کت ری آمد بچشم	قاعا لدر زمینی آسمان رنگ
برویش چون بهارستان منت	زینش چون گاهستان آرز منگ
چو دیدم او حسن الهه باکاهی	که گزشتش نعم نام آیدش منگ
در آن قصر که معمار قدر کرد	نغمه آسمان بر نقش آینه منگ

صفحه کلن

بتهای

ز بهای گاه زینش نغمه	گناهستان چمن بجای منگ
کشیده از دوشه شور و گاهان	همه یوسف گناه آیدس آرز منگ
نماهه جو بر لعل کهر با ر	نغمه شرم در صرع شبه رنگ
بروی وادی در ایوان چو در	بروش و بهنگ از میدان چو بنگ
همه با قاتی چون سرو کشر	همه با طعمی چون نفس آرز منگ
نمان از کوهت از کس چو چوید	همه از ترک مارک تا تا منگ
ز ریای چینی ز زنده زهر	ز شکوهی مصری منگ در منگ
بدت اندر سازه ساقیان می	بیک اندر نشسته چکیان منگ
همه بران پر در از راج رودش	همه را میگردان چنگ خوش منگ
ز آب چشمه خضر به بهر	بجام کوه بریشان راج کلا منگ
ز تار طره نامید چلی	بیک از آینه شان سر منگ
دشاقان باد غوغای کران	میان بر بسته نظم بزم رنگ

در اخصیا

پهلو از عرض همه داده جوینک	بپوشان جهان کند پیشان
ز زنگاری فلکان خاک زینک	صف پیلان جنگ در بیکوی
چو چنان از روی ز لبر ز اوینک	بجز لبر زده از خرم چنان
ز اوج این تل خاکسری رنگ	و با او نیکه ز بحر داور
مجره کرده سوی مرکز اینک	و با از زره کرده در شب
در دیده پرده افلاک از غنک	غزاین تر بهای آس آفتان
یکی از شر ز زمین سرب رنگ	ز برود و تین نفس فاشده
شده عطار این پر زره اورنگ	زمین از کوبین اورنگ فاقان
چو بوشه سبک بیان با بوشه دبانک	سری آرائی ایران بکند گواه
که اندیش خراج ازین داور رنگ	جهان بان جهان فاقان عظم
فرید و نابود از فرخه فرسنگ	سلیمانا بود از بخشش پیش
غلتد لقمه شمس از نام این رنگ	نظاره کردم همش از ملک عا

قصه کل اشرا

رسید از تیغ شایسته بر روی	که سوی رزم ترکان را ندیدیم رنگ
غنیمت از مخالف تادوری	بهر نیت از مخالف تادور رنگ
بطوس آن دیده ز واد در بوجیان	که دید از تیغ طلوس نوزاد اورنگ
بنا رسم چو گیر دجای بر خش	که اوان زان بجا ماند نه از رنگ
ایا در بارگاهش تم تا بام	ز صل چو یک زن دهرام رنگ
کن را آسمان رنگ زلفش پیا	زین را تا شمشه شده رنگ
بنا کسر کرد این رنگ شست	چرا دارد سلب خاکسری رنگ
فرودان ماه کار دار از خاک	در اقصان همه کاره کو هر رنگ
بیان همت کرم شب افروز	بشخ عشق است مرغ شبانک
بر انا خاک چون در دست تاور	بر آری تیغ چون در عرصه جنگ
بر دیسباب خون بنیاد عالم	کند اینک نه کردن کرونک
بود با کار دانهای بدایش	شراصل بر نیت شبانک

دلها

رستمی شربت شروران
 بیزم رزم آن سندی خون
 فراید جان بهر جان باز
 که آن سندی ترا کین بند
 ز خون کنگ او در برق بران
 بر او کین تو کین کسان سخت
 ز بهت قلم شاهان جلده باشد
 چو میزان کلف که هر سنجید
 سجان از معج شاه سرام
 سخن یکبار کاکوتی چو آید
 کند تا هر سحر سلطان انجم
 بغیر دوزی و بیدری شهنا
 کند اثر او در سینه سنگ
 بنیر کنگ او در لجامی از سنگ
 کشاید دل ز بهر جوانان در سنگ
 چو او در بریم هند او سنگ
 او در خاک ستر خصم تو بر کنگ
 چنان مایل که بر کچک او در کنگ
 بیای سخت نه چون شاه شکر کنگ
 تر از او کند کوه کون زمار کنگ
 ز راهید از زمینهای زراعت کنگ
 روی با نتهما و بار کنگ
 برین خیزد کون او در کنگ
 بر دجیه در پست بخش او در کنگ

صفحه کلش

در سال یکم از دولت و چهاردهم هجری که در او در مملکت ارادارای پنهانیا بر پند
 مرصع سلطانا نقلی پذیر گردیده از لامارشان و جوامع فرزندان مسندی چون صفحه کسان
 نقش و بتها و دیویش مرتب گردیده بر فراز تخت سلطانا کسره آمد و پادشاه مجاهد
 و در بران مسند سپهسالار قرار یافته آفتاب طوفت بجای نشین خوردیدمان از فرزند کسان نشان
 بر صفات عالیین یافت این نصیحه را در تاریخ جلوس بران مسند منقبت نوسن مجوزین مورد

چو ز دجبت محل کتیه میر اعظم	زمین چو بخت خدیو زمانه شد خصم
کفار خانه مانا شده حقیقه باغ	بنان نامیسیر نقشها که کرده در قلم
خطا نبود که بر نقش خطای چمن	زمانه بر سر مانوی کشید قلم
روی سبزه نوزده طارم سرین	چو خزان حضور بیلگون طارم
ز باغ کرده بغیر روی باغ غنچه	شاه مهدی قرنفل مشام و بر شرم
چو از ارشد از او از پند آفرین	باغ در باغ نهاد از هر کوه کسرم
چو او را در او کزیت سنج ز خدیو	بهر کوه که خصم را کشته اسرم

وله الهی

شراب دروغی از زعفران	چراست که عدس ترانه در غم
درخت شسته بزرگ شکر و نم	بهای گوت زلفا در کون چرخ سلم
سوز ز نور شقایق حدائق خدای	سوز ز باد بهاری براری غری
گنجد و باغی ز نوری عمران	ز نطفه باغی مس عیس سر م
بشایخ سرد که شد رنگ در ده طویا	ببین باغ که در آب برین ارم
سرد و سار کین ز در راهی طیر	ز نور ز زول شد خدای غم
رجره عمر کشیده چو باره بنگ	ز نال نال بر آورده چون کجا در
ز ناله بر در خاطر ز غمهای طیر	ز نالی باره بی چکت ز نین هم
ز شوق نغمه که تکان فصل و با	فانده رنج صم در صاخ جود اصم
نهاده کوش با سگ سار ز نون	شاده دست در خوش لاله بر غم
ز ناله ز نون کجی بسیار تقسیم	ز ناله کلا در نبل جلا زار در شرم
ز ناله نغمه کین نشسته کج خدی	چهار و سه صوم بر شده بچو خدم

صفحه اول

بدرت با وز بهر شام مقدم ار	ز ناله های شکوه شرف نده ارم
زبان کسوده خندان بیک شرا شخ	کلی بنمزد بزرگ کبی بناله بم
چو بزم نهایی دلا در زینا نغمه با	میدج شع عیاشا و داور اعظم
شهنش کجا با کبوس در کرا و	قد سپهر ز بد و در جود آمده جسم
حرم حرمت اورا بهمال محترم	فقا و هم در اندیشه حرم حرم
بجاک پیش از آن پس خرد نظر خوار	کتاب در همین در زین صاع ز نون
کف کریم حق من معجزه سپی	صمیم اوجم در و سپر کجی اوجم
کجی چو ابر بهار و کجی چو برق بیان	کجی چو مهر خورشید کجی چو صبح دوم
غلام غلام پر شمشیر روی از کبکی	لوانی چو کبکون رشت در عالم
فکند شمشیر خورشید چو بزمین پر تر	کشور در است عدلش چو در زمان پر
پین و سپر جانش از زمین و بیاب	کدر آفتاب ز است آسمان گرم
کنم کلوز در کفیتش بیان کلا	کفن کجا کفایت خردن کفایت کم

ز ناله

قصه نیکو

زین حضرت امیر و پسر جبار ملک	رواق در که گشت سجد کلاه ام
ز طوق طاعت او کرده اند زین	بطوع تاجوران ترک دنا زودیم
بریده او وی از صومعه جانشین	سکینه خدای وی از کورچه ضعیف
بروز زرم خصم آفتاب است	همان کند که کند آفتاب شبنم
بود با او از آن حشمت سلیمان	بروز کار و بد حشمت چو عین صم
کنند فکر بقصر ممال او رسد	بیا بعرض برین چون ترا شد ز ظلم
سزای صیقل بخشید که ز نایاب	ز ظلم اینچه در دروازه زین ظلم
زینش حادتر بر هر دسا که در کش	نهاد لطف الایمانی او بر هر دم
ضمیر روش او که ز جام هم باشد	چرا در دست بودی ای سرای عالم
روان خصم پر اندیشه ز او تر شد	چو جام پر پیش ز او فریش رستم
بروز زرم شد از نایاب ایران کم	ز بر زو نیروی او نام بر روز خرم
پایانی عهد و کجای طغان زانی	در آب تیغ جبار ز او بود زخم

بنای

بنای ملک عجم چون اساس این بود	شدش ز تیغ خنجر مهند و حکم
کینه خیمه داین خیم زلف است	بهر صده که بود آن خدیو را مخیم
جهان ز جگر کفش گشته باقی معزول	چنانکه اندوه با فائده کج و کان توام
بنام نامی او ختم شد جهان داری	چنانکه ختم رسالت سید خاتم
اشاره کرد که نام سندی پیا پیانند	بگو هر دو در آن زینت مند و خاتم
شد از جگر برین بر زلفان کان	شد از لاله ماروشن بی خزانیم
چه مسند از در که هر چه آسمان بگویم	بر آن نشسته شهنشه چو نیر اعظم
چه مسند آمده با پر تو جو ایران	فروع کور خورشید چون شبه مظلم
ز خزان صدق آسمان ز بند و چو	از آن لاله شهباز پرورد بشکم
که که مسند آینه گدشتان صیغ	ز بند بوره شهنشه درای بقدم
غرض ز کجاست همایون و طالع همیون	قدم بسندیم ز او چو پادشاه عجم
نوشت ملک جبار برای تبارش	جلسه فقیرانه بود بسند جم

دله نصیحا

همیشه تا که کوه کفار منسپ خراج	هر صباح نهد بناه سخن مقدم
نشسته با برین سینه سلیمان	
خدیو صبح سخنان خسرو تاره خدم	

غذای خامه اش درین قصیده بر شاخار شای خسرو عدالت شاعر و توصیف باغ قصر قاجار
ترانه ساز و نغمه پرداز است که می دانند خور بر او داده است اگر چه چای پرا ندیده شد در فضایی ریاض
این داستان برای پرواز در رشته طیرانش دراز است و با پیل پکار شمشیر و توصیف
وضع و تعریف بنای آن کلبستان بمنزله آن که ترانه سازی نماید بجا و سزا خواهد بود
باغ مریوز از متمدنات علم حضرت قدر قدرت غل الهی روحی فداه از بنامی بدیع این
شهر با عدالت پناهت در دامن حیا از جلال مجال سیران که از قرای شما حویر را کشف
علمت واقع گردیده و بعد منقش را از حصار داران کمانه زباده از ربع فرخ ندیده اند
بنای نشانی منیرش چون ترکیب سپهر مینا با بهجت قطعه منقسم گردیده و هر قطعه از آن کلب
جدول کتبش نشان و ضیابانهای آسمان بنیان و اشجار با شمر و با چنین روح بر در است

فصل اول

در اظم

در در قطعه مشعین عمارت اعداد شده که از ترکیب خوش معارضه در آن کتب حضرت بر
دندان و از بهجت پرورش اسما از هر صباح چاک کریمان تا بدانت در فضایی عمارت
مربور مصطفی و سینح و صهی عین بهشت پرنج غرض و بهشت و شش از طول ابرو است
که میل محیط سپهر با دست او در اش چون جاپت بر محیط نیل با چون فال غلبت بر رخ او بر
جیب از غنای فزات و غزوات زلالش و بعد را اینک حسرت از دیده روان چشمه
سینان در غلالت عدم پنهان **فان انظم** در آب صاف آن روح مضمر
بناکی پی آن جانت در عم ترین چرخش مرغابیان سیمین پر حوت سکن و ساکن با برین
سیر میگرد از فراری که هر نفس شش را این فلک پر کوه بر است و کز نیب کرد و از از کجا
اینه انجم و خمر است در فرار که که صاوی کسید ذراع از عمارت مریوز بر ترات قصری
بر آن بیست خوزنی صورت لدم صفت عالمانه وی بنیاد نهاده اند که شملت بر عمارت
محکم و پرمات حکم و مرکب در رفت و متانت جفت طاق آسمان و غیرت ایران او بر دست
بار و بر آن محیط دست او آمده که از نظاره بروج شیده اش معمار فلک را بر شام کلام زرین

در انضا

هزاره که با هم از مغرب فتاوه آید باشی از زلف چون ساکنین خاک برعل دیده بختاوه
 گشاده است چنانش چون زای بگردان غاما از خط اب بر او بش بگنای بروج سیمین
 سپهری از انقبابت از رنگ امیزی تصاویر سوزن و توش بد آتش صحرایین سپهر که
 صدق تصدوق و لغد زینا اسماء الدینا بزینة الکواکب متصرف بقصور در صبح
 میگریمین خود را از زوایا کوکب همجو در عوار ساخته در پرده ساد و جوده گری آغاز میکند و یک است
 از ضیای شمسهای مصقول و طلامای محلولش آفتاب جهات تاب که موصوف بکریمه چهل
 الشمس ضیا کرده است معتبر در دونا و در میان بختام رضا تابان خرد در در برقع غلاما پنهان
 ساخته بکرم با خرمیکه و هنرات از عدال صفوت فضا و برای آن روز در شب نشان
 اگر در پیکر چنان تصاویرش روح اساتذون کبود و قیچ را بر می نگراند و در غارت
 آب طربانک و زینت خاک پاکش هر گاه بنزد در این آن سرزمین از درجه بنا تا بقره
 حیوانا رسد غرابت را بهی روی نخوابند و **نقان** **فان** **اد** **فهم**
 ز بس باشد پریش روح افزا نیکو در بر پر اسون دل غم

قصه ان اشرا

اید جان مرده صد ساله را بار	سیس چون دم عیسی مریم
از زلف نبش و نعل در یکانش سوی خوبان ایلی از لطف در آن قنار و خط مهرشان حسن پیوسته و هم او بخت و پریشانت از غیرت شمشاد و منور بر دهر و شش بالای سر و قدان کشری وقایع منور بر آن فرخاری و قدش و قاتمان چکله هموار و غل و منقل در از زلفش عشق در حرمت نصیبا با لاله حرای این گلشن خضر اشقیق و حدیقش از حضرت و نصحا با حدیقه اولاری فرودس اعلی رفیق پرباش از بر خرد مندان از انار پستان در سنج غیب خوبان به است نوشته انکور و زکس محمودش از نظر همیشاران با عقد ثریا در بهره زهر اشتبه باری بهترین است است که معتبرترین ساعین است و نیکو ترین روفاست که منظره نیکو برین خواقین عدالت آیات امید که بگلشن خضرای سپهر جلالت حرای هموار و زمنور و باز ما را زهره نجوم و خمر زهر است این قصه عاقلان و سران بنیاد مقدر مکن این عدالت نماید و با صصح ما را خرد و مایع برین صاف است	
لوحش که شرف یافت در کسند جسم	سکر آنکه خط دید و در ملک غم
بنشاید میادش وین افریدون فر	بجایند از حق تن جسمشید ششم

و لایضا

ملک گلستان فغلی شاه که است	آفتابیت و مهریت و افلاک خیم
در جهان همی آن باج سازنده ملک	در سپهرشهی آن تاج ربانده جسم
اکسالت و ساجد آن در دگر	آفتابیت و ساجد آن جو دو کرم
داد بر فسر و ارباعات زیور	ز در او رنگ کیو برت بفرست قدم
آن فریزر و افر و اور و ادرایت	آن کیو برت قاضی و برکت تیم
چون بسی زیار زرم جهان دسترس	چون میدان که کینه بر آرد صارم
سرخ و کیر و از اندیشه بدستان و ستان	دم نیار و زان از قصه نیرو نیرم
آن خدیویت که بر درکش ایضا نکا	آن هایت که در خضرق ارباب هم
همه زار زرم این تیره قرنیان فرس	همه زار زرم این تیره ندیمان ندیم
بکلمات چونند پای میدان جلال	بعبادت چه کند جای با یوان کرم
است در گوش صد و نمره او صد و نخت	است در چشم و با طفت ارضی دوم
چون پای بدل مگو خواهد بر پشت ند که	چون کر زرم بداندیش بر فرخت علم

صفحه اول

بند

بزیان کر در غرب پکان زیاد یکی	بدان ریخت عجم خاک ز ذکر رستم
چون بر او چند مجذوفی عطشان	چون کشد تیغ عمد چو قنای مبرم
هم میبرد و در موکب فیروزش کرد	هم مبابی رسد از خون بداندیشش نم
چون در ایران که بدل فاشند سخن	چون میدان که رزم جهاندار هم
لغت از زرد که چهره این زین پشت	موج خون سرخ کند طلع این نیایم
یافت از تارک اوزیت زیور فسر	دید از خضر اورتب و عزت خاتم
بود اگر خضر زین شرف تارک کی	بود اگر خاتم خضر اشرف خضر هم
شیر سیکر عیش حلوه کند چون بنیرد	زینبش بکد از دول شیران اجم
رایت نصر فستج است او را ز پید	آسمان شعله و مه میچو پرین پریم
بدرا که پانامیه فرس اما آن	قامت عرش برین چون قدر کرده ختم
سندرج آمده شان همه در جگر غلام	ننگ کشته خدیوان همه در ملک خرم
ز صفا مینند از رسم سبها شریک کام	ز قدر مینند از رسم خامش یک دم

در این

قصه جایش که بر افلاک شده ساین	دویم از غرش برین خوات بایش سلم
عقل باو هم غلط کار در افاقه دران	کی بلیج بران رفت برین نه طارم
نوزاد بود چو در که هر پایش مضمهر	ز آن شرف آمده مجبور ملکین آدم
در بر نامه چون او ملک آرا	گر بود در ملک الله تعالی اسم
ملک ایچنان که شد از جور صیفان دران	عاشش آباد چنان کرد معمار کرم
که بیام ستم آمد بجان منزل بوم	ز آنکه در آنه نیاید بجز ارکان ستم
رای او کشت چو مقصود بر بادی ری	سر قصر فلش بود تصور معظّم
طرح آن باغ چنگند دران ملک ملک	که چون بخت لکش باد در خان خرم
باغی آراسته چون باغ لرم بلکه بود	بدل باغ لرم از غم آن باغ الم
ز آن در خان که بگردون زده رکعتی	پر تو مهر دران آمده در رسم لرم
با که شام بر افلاک پراکنده سخرم	با کف شاه در افاق بر افکنده لرم
گردد شاخ آمده بر کلین آن بوسی بد	در نر باو آمده در غصه آن عین دم

قصه جایش

گفته

کشته پیش ز چه رو مطلع چندین پنهان	گروه نقش ز چه جان باقی چنان تمام
تخل طربا بر نخل دلارایش خار	آب حیوان بر آب کوارش سسم
کشته بر دو صه آن سدره و طربا با پیل	نورده بر شمع این کوشه تسنیم قسم
کزین باغ بهشت چرا بچو بهشت	یعنی آمده در طیف خاکش مدغم
بلکه از حسرت پیوند نهانش بجان	است مدغم بدل سدره و طربا مدغم
ساحش انجن اردکش زرا نماند	نونهالان همه چون باوه کالان خرم
گردد شده در خانش چو چون متن	دست آورده زیاری همه در کون جم
است چون ز کس مخور خار آورده	ساخته لاله صوفی دیدش از شب نسیم
ساحش مجلسی دلاله پوروی دریا	غصه اش محفله بزره چو چینی شمس
شور افکنده در آن بز خوشان سرخان	کی از ناله زردی از زلفه بزم
سروش افروخته قامت چو فرخنده پری	کلش افروخته عارض چو فریقه صسم
نسبش آمده چون طره ترکان طرار	ز کسش آمده چون سیم غزالان خرم

در نصیحا

افرا افکنده بانده مرغ آرزو کن	کرده غم را پیری را یکم پسر ششم
منظری کشت بفرمانش دران روضه بنا	که بود شمس بر شمش تقش مظلم
که چه شد هست بهشت از لکن تقالیم	نام آن صخره صخره افلاک رقم
اما از بخت پهر است برفت اعلا	دما از بهشت بهشت بهشت اعظم
شده آن که ز لکش شده انجم تیره	قبه آن که ز شمش شده افلاک درم
اقابت که کشیده بخت آخر روز	اسانت که گردیده بنه کردن ضم
نخس اله چو تماشیل بدیش دیدند	مانا و آرزو از آرزوم کشند قلم
آنچنان زانده اش آمده کیتی روشن	که نمائنده است بخرد دل بدخواه ظلم
خونقش زنده چو بکن زن باس چون این	اسان بر خرد از اندیشه بد زوید شکم
هم دران روضه یکا چون پرتسیم روان	کالت افکنده ز غیرت بزلال ز نرم
اب پاکش که بود چون دم جانم شیخ	گو بیایسته دران دامن غصه تیرم
چون کف شاه دران ریزش فرار کند	پر که چپ زمین دامن نه کردن هم

فصل در شرح

ابش از عکس شقایق چو شربل باد جام	و نذران کنه کردن چو جا با بریم
اب صافش که بود باینه ایجا در جو	مرکب بگوشه زان در پس دیوار عدم
دید چون رشحه جان پروردان از غیرت	چشمه مهر در آمد بیاسس مانم
لطف ابش چو باب خضر آمد معلوم	صحن باغش چو باغ ارم آمد معلوم
آن یکا کشت ز آرزوم نهان در ظلمات	وان در روزی پویش ز شرم از عالم
کشم این آب حیات خضر کشت بی	کشم این باغ نصیب خضر کشت نعم
نام این باغ ارم کرد شمشه جهان	که چه باغ ارم بد بفرزندان کم
انقض یافت چو تمام و پاتا نکشش	هر بخندان زده در سر حله فکر قدم
ر به عقل امام شد و کف که صبا	غرض کن در بردار ای جهان فخر اعم
که صبارت باغ ارم و سنبل چید	کف تکیج دی آبا بود باغ ارم
تا ز تاثیر دم با در جاری کرد	پو کجاست شده جم مرتبه خرم عالم
با در انقض خایات الهی یارب	روضه دولت آن غل الهی خرم

درک ایضا

در طلوع آفتاب جهان تاب و دهر مل خیر فتح خرد و مالک رقاب انبیا ناز و دشمن	از بر تو آن یافت دنیا عالم مظلوم
از صلح خاطرش زاده و سپون مهر جهان آرا ائمه افزوی نموده است	چون وادی این شده ز غرضه عالم
چون صبح بر افروخت علم نیرا عظم	مولای جبر را نماند ازین مرصده او هم
خوردید چو بر طور هفت کرد بجلی	بگردد سیمان سحر طره پرچم
و ادای خلق تا شب برین معرکه آید	گردندی پویه درین مرتع خرم
چون رایت ابرین شب کشت کوزار	ز اندیشه سرخی عبید اکلن او رم
بین سم و سیاب سرین جوق غزالان	یعوب کند گذر بر جامه ماتم
ناگاه عیان کشت یکی نیز که کردند	کز لشکر مولای جیش بود مخیم
چون یوسف خورشید عیان از دیده جان	انگشت سیمان سحر یافت چو قائم
شد مخیم و ادای خلق را سحرستی	بر جسم جهان جان پر صبح از اثر دم
ابرین شب خورده جهان کشت کز زبان	
ناگه دم چو خورشید سحر سر زد آورد	

فصلی در بیان

که ما ز شب تیره در از صبح منور	حسنای جهان کرد بر جامه مسلم
صبحی بفضیحا چو کف موی عمران	صبحی با شمس چو ام علیی سریم
من خود سحر که در انجمنش دفع ذرات	چون صبح جوانان از چهر این صبح مکر م
ناگاه یکی پکت مبارک قدم آمد	بر لب خبر فتح خداوند معطر
تا بنده خورشید لقا فتح عیاش	کز یاری حق با سر افزا زنده عالم
ای ذات تو از اصل وجودات مؤخر	دی شان تو بر کل ثنات مقدم
ای که بر پاک شرف زاده حر	دی در که عدل تو کف در راه آدم
ای جو تو چون مرتبه دجانه تو عالم	دی حکم تو چون قاعده و رای تو محکم
ای که در آن بهرام بقیده تو مقید	دی جمهر خورشید بدایع تو موسم
از سهم سهام تو شکاند دل ارکش	از هم جام تو گذاردن نیز م
یتیم تو چو ماه دهن خوار تو کائن	چیز تو چو مهر اول اعدای دشمنم
فرق تو بود در خورده ایمیم کی ما	انگشت تو تا سیئه انگری جم

در بیان

آری ز بجز تبارک کی در غور دیهم	آری ز بجز خضر جم لایق خاتم
در یافتن تبتسی ای سر در عاقل	در بسته بگفت کز انجیر و اعظم
از جو دگفت پر جهان منم در پیش	بر خاک اوست ترک و عجم نازی در علم
گیری چو کف گاه و غایت سبزه	آری چو در اوست سخا خاتم خاتم
در میکو قارن بگذاری دل دوزخه	در سخن قارون بگذاری در دوزخه
از چار صفت چارکت آمده حیران	آن چار بود که چه بر آن چار سلم
از غم تو اسکندر و از غم تو همیشه	از زخم تو کبیر و از زخم تو رستم
جاده تو سپهریت که از منقشه اوست	نهفته کردون چو کی نقطه مبهتم
شاید که در بیاورد کفر خاک اوست را	درایت که گوید ه قد صبح برین خم
در حلقه حکم تو بشر من دولت نیزه	در عالم جاده تو جهان صبح برین هم
احکام قضا را در حکم تو مثبت	اسرار قدر را در دانای تو علم
در لطف الامای تو کوشنده مضمر	در قدر جهان تو نیزان شده مغم

فصل در بیان

ز غم شود از قدر جهان تو ز زدن	بیران شود از لطف و لطف تو ز غم
بایست بر تو نماز اثر کان	باین بین تو نیاید کفر
است تو در ج ترکیا موسی و عثمان	چو در تو طبع تو یکی عیسی و مریم
صرف کرم عبد کرمیان شد مهمل	تا کشته صراف کرم از ملک تو معجم
از عدل تو نمونما پشده بره در جان	در عهد تو نمونما پشده صعوه در رقم
بایدت توقع و غفر گشته معان	با کوه تو جودت و جود آمده تو ام
از زخمه لطف اثری پشده کوش	از زخمه قوت شری نازر جنم
روز یکدیگر نیزان چنگ افکن میدان	در پیشه ز اندیشه که از اول مسینم
هم ارض مصیبت ز زدن از روز با	هم صبح صبح ز تخلف فتد از هم
دلای و لیران شود از هم پیشان	در زخم پریشان چو شود طره پریم
که قد مبارز شده چون قد شان رات	که پست معارض شده چون پست کان خم
قوی زره لیکن چه کوشیده که قتل	فوجی ز سر غر خرد شیده که در رحم

در لطف

چون روز قیامت بود هیچ کی سلا	اندیشه از غمت حال روز غم غم
آن روز پراکتوب چون در صف بجای	بر خصم نهی روی کعب ناک و صادم
نه چند بدل در وقت این زمانه چون	تو کیف بجان بوفتن آن اندوه کم
هم کردن کرد آن بگند تو مقید	هم میگردان ز حجام تو مقسم
دور در آن خون تیغ تو چون نایر عشقش	در بردن جان تیر تو چون عاده مبرم
سگر پوشیدی ز پا ملک ستا	ای خسرو هم که کبه با غزم مصمم
را ندی پانسیخ سپه سوی حصار می	کاش پست نماید بر این برنده حارم
میزان بغزاش شدی از پای تو هم	بر اوج ملک که توان رفتی سلم
چاییت متغیر برش این طاق محراب	با هیبت محرابش این صریح منقسم
چون مهر که گیرد یکی جلوه جهان را	شد با رنگ عبادت آن قلعه محکم
رو به جیاشته در آن قلعه حصار می	و آورده یا شیر جیدل چشش فرا هم
قری شباعت همه چون پوز زیدان	نوی شغافوت همه چون زاده غم

قصه کشته

برودند چو شیران بجدال جلد و سینه	در طوق تو اکنون همه چون کعب سلم
که باز کشیدند سر از حکم تو که دید	از تیغ جهان سوز تو مور همه ماتم
از پیکرشان پیکر تیغ تو مبرس	از ناریشان تارک ریح تو ممسم
نوش همه اکنون که زیم تو بود نیش	شبه همه اکنون که زیم تو بود رسم
ای غم زمان می برای آن زمانه	دی سر دروان در چمن عیش و طرب هم
المنه که که بنیروی حامت	برکت تو بر روز نشود مملکتی منم
دیریت که کردون زده درگاه تو پدید	شاید که شود در حرم قرب تو محرم
مجرع شود که دسا از تیر حوارش	می یا بد از الطاف و لاسای تو مبرم
بودش مریض همسرت زان کیشودی	از شتر همک زدن جان خود دوم
شد ختم جلالت به از جلدش مان	چون ختم رسالت شده بر بید قائم
بر بید حجاب ز شانه چند نگاری	مذی که در آن ناطقه شد افروز در حکم
بسی زره غم جز از موی و تامل	کیش زهر صدق و الالات بر عادم

در انصاف

با اوج جان ناز قصا و قدر آید	بر طایفه عشرت و بر طایفه عسَم
اجاب ز اعترت و لخواه پایا	اعدای ترا محنت جانگانه دادم

در روز جلوس خسرو پهل بعبادت و اقبال بر تخت سپهرشال که مستقرین دولت
 و معتمدین حضرت هر یک بیات ارادت و بندگی را عقده ای لال نثار سپهر پر بنده و در
 اصابت عین الکمال را پسندید که اکبر بر بحر جزر نشیند نهاده بجد و کفایت در عایشه باط
 لازم و انجاسا داده بود این قصیده می بحر حال را که جان بخش چرخ چشمه زلال در کعبه
 کسرتانند نافه خیزات نثار پای بر سر بر کردان نظیر خسرو جهانگیر نموده بود در نوازشات شاهان
 و شمول تطفات خاقانما گردید و قصیده نثر بر روز جلوسش قصیده ایست که هست خاقانیش
 بصله مبلغ شش هزار تومان زر خالص سرفراز کردید و اعلی در میان نهادند و طایفه قدر و مقام
 و معارضات که اکبر در ترتیب قوافی در ردیف در یک عبارات و الفاظ نادر و لطیف
 داد و بخوری داده در زبان فصاحتش نضایین عیار و معانی متعالیه کشیده است که در این چرخ
 عهد و شش خسرو پهل و مقصودش مع شهباز کائنات بید ز که شعرش چون بحر

مغنی

حال و نفس غیرت عقد لال با بند امید که تا خسرو یارگان در ابر سر بر تخت است غرو بی سپهر
 دو اوقار قرار و ستر آرات این سلطان کردن مرتبت بر تخت سلطنت ممکن بود در بخت
 پاوشای بر قرار بوده غنایب زبان و شغری زمان را در مع و ثنای پیمایش
 ناطقه شکر بار و زبان گوهر نثار بار **لمؤلفه** یارب اندر لب جبرئیل امین بار

این نمم در مع شمع حال اعصم ام	در ثنائیس فزونیتر شیرین مقال اعصم ام
این نمم از بهر عقد جان بخشش	نغمه ساسا با صد غنچه ذلال اعصم ام
این نمم از جمله خاطر بصد زبندگی	دخترانار شربت بیات مجال اعصم ام
ناز نال کفایت سگر ز یاد بر یافت	این سلیس جانفزا اگر نصب نال اعصم ام
یا پسند از نقشهای گل خرد بر شتر شاه	به دروغ اف عین الکمال اعصم ام
کز چنان خوش نغمه ام مکن کوش از صدق	چون کوش اهرام بخت بلال اعصم ام
با نظام نظم او آورده ام نظم نظام	پیر ز اسما هم نبرد و پوزن الی اعصم ام
یا ز روی تیره را ما کند سپری کورشت	پیش روز زمان نشکین خود حال اعصم ام

والمغنی

با تعلق مستحسن خبر از زما بخردی	چون جعل در معرض ناف غزال اعصم
کند نامار در نظیر شاخ منیل کرده ام	پاکستی را برابر زلال اعصم
در برکت سکر از لب شکر کنان فاشده ام	بر در کج کهر بر کف سفال اعصم
مسح میدان بر نظم کرد زما بخردی	شاد به شمر از پیا عرض جمال اعصم
ایت ز رفد افشخ شاه آنکه گفت	فتح در آیات آیات جمال اعصم
آنکه از در زمان گوید قصه از بهر او	امتداد دولت فرخنده فال اعصم
روزگار دولت او را که با جادوی	حاصل آثار دور راه وصال اعصم
بر مشا که در بهر نظام ملکیت	چون سپهرش سر خط استمال اعصم
شیر به خواش بود که در کا دیدم صرام	خون او چون شیر از آن بود جمال اعصم
از پناه حسای او در پایر جمال او	گر چه میدانم خیا ما بسبب جمال اعصم
دیده افلاک را از آنم خیا شنیده ام	عاید ادراک را از اندیشه مال اعصم
باقصه گفت قدر در پیش شاه پیمان	خوش را با تو در خدمت جمال اعصم

قصه کلان

کرون

کر چشم تخت اورا لایحام آورده	من زمان دوستش را از آن اعصم
در تو بستن جلاش را طراوت داده	من در آن بستن قدش سر کشی اعصم
مهر را کف ماه را تخم فروغ از زوی پوش	ذره از زرای تو تا در حال اعصم
دعوی می بر این که خون به خوان او	تیغ بر آنک اورا چهره ال اعصم
چرخ گفت از بهر کین سر که دارد چار ما	میخ از پروین کعب فعل از جمال اعصم
از پان باره خوشیدش بر شاگاه	گمش ناز از خمران بود جمال اعصم
ایر گفت از زبان رعایان باران برین	شاه را بر تلخو او و بد کمال اعصم
که از آن گشت کونواش منظر کرده ام	که از آن جسم بدانند پیش کمال اعصم
عقل گفت اظهار دست نیست چون شرب	من زبان زین گفت تا کمال اعصم
در تقاضی جلوه باجم کلام از غف این نما	کای کرده این اثر را از نام جمال اعصم
بر همه اعلت غدا و ایک وضع خویش	در وجود او بر حد کمال اعصم
از هر چون بسته دیدم زین آقا بیشتر	عقل را از آن محرم بزم وصال اعصم

در الهی

از بدایت ذات او کرده که بیان
هر که گفت از مهر او در جان نشاط افزوده
شام عهدش را ز پس صبح بقا بخشیدم
پس قدرش داده ام پس کز او نگویم
کوه را با علم او چون زدن کاهی داده ام
برخ نیل و دل عمان ز زلف خاطرش
در دوبرستان زین لوح محفوظ از نخت
زمیندار گوید زمین و آسمان را روز زرم
مجمع اجزای او در افراق افکنده ام
بر سریری آسمان فرود آورده ام او را جوی
خوش را از سایه اش بر سر کله نهاده ام
جهرش را آسمانها با تغییر کرده ام

حقان کلام

تا نهایت کایناتش بل جبال اعصم
هر که گفت از کین او در دل عمال اعصم
صبح بخشش را از پادشاهم زوال اعصم
قطره ای غوی بر پیش ز انصال اعصم
چهارمین زین رشت در چشم خیال اعصم
چین ز میج و عقده از عقده لال اعصم
بر بقای ذات پندش مثال اعصم
برین برق میان چون ز مثال اعصم
متصل انضای او در انصال اعصم
بس جواسر اندران خیر مثال اعصم
عقل را از پادشاهش بر باقی مثال اعصم
شمس را افاقا با پزدال اعصم

بل از

پله انرا که آمد مسلم او در کت غشش
چاره بد برین و بر یار شمه اش
از آورش را پادشاهان کین و کمر کرده ام
آسمان در سجده اش ز آغاز بسک کوه
لب فرزند پیدان از این قصه سازان کوه
در چنین فصلی که گوید خور ز تحویل عمل
از او که بر برین و بر شان شده ام
صوت مریخی با بنگ چکا و کن داده ام
ز او که برز ابجایی جابر الماس کون
از پادشاهش جبال شاهان خویشش
هر کی گوید کین بر نشان شمشیر
من بجای هدیه روح در عقده لال

چون دو سپان از زخوش خط و حال اعصم
بچو طایران رنگین پروبال اعصم
بد بدش را با سیلان در مثال اعصم
سرگون ریش چو شیطان زین مثال اعصم
جله را مجور در این احتمال اعصم
در مزاج عالم بر اعتدال اعصم
لاله و گل در دانه او در مثال اعصم
لحن مویقار در رنقا ز نال اعصم
بیدین کسوت بر اندام جبال اعصم
طایران باغ را در قیل و قال اعصم
هدیه درج کوه بر عقده و لال اعصم
هم تنی دتی و هم دست سوال اعصم

در اینها

آری آری بوده آمد با استقبال من	زین تحف کز بر شاه پهلان اعلا ام
چون ز تو صیف جلاش حاضر خم سخن	بر دعای آن خدیو ز کجکال اعلا ام
تا کند او رکن میار کن چرخ این فخر	کز غلو اقطار عالم در نظام اعلا ام
پایه او رکن شه با دار یعنی کرن	
فرق ز قدر از رفت پایال اعلا ام	
در سوزق را بنای روز کار با لکن به سگوه از گوش سپرد و در آورده در پیشگاه سلطان نازبان	
با غنای مراتب جانف نادرسی در خدمات دیوانا گشته است و مطلق با استعادت	
بدیعه و ترسیمات طبعه او کرده با بر قصیده مزبور را خوب کوفه قبالا من کفرت کون بر مضمون	
دارم از آسمان میافام	روز شب خون دل چو پاره بجام
پارای جگر خضای سپهر	برادیم نهد بجای او ام
فشد آسمان و جور زمین	رسمم هر زمان ز صفت و امام
روز و شب بر میان کنش	تغ خورشید و خنجر بهر ام

صفحه اول اشرا

باشم

باشدم از حوادث ایران	آمدم از توایب ایام
سینه سپهر کورده رف	دیدم سپهر شیشه مجام
زاتش دل کدازش پیکان	چون سپهرم زنده بسینه سهام
بنورم جز زود آه خود	بنورم جز زینل پشت قیام
مان ز پذیرای یسیرم کن	نامم از زنج فاقه یا غم دام
سگرله که خسر و اعظم	دارم فلک بسکک عظام
آمد از جود شهر یار جواد	باشد از بهمت خدیو بهام
پایه ام را ترفع افلاک	مایه ام را نقد و اجرام
ترکند مغر خاک از هر صبح	گر کند کوشش صرخ از هر شام
کاش عیشم زباده مگر کن	کوس بختم ز نقره کلبا م
پنجام بود ضیاع و عقار	پشامم بود کنیز و غلام
در کوم مرصع صفار و کبار	حضرتم مجا خواص و عوام

دولت انصاف

لیک پسته نالم از المی	که نظیری ندارد از کلام
هم از انم سر خون غرق	هم از انم کله خت مغضام
ناله بر دم از ان کنم آغاز	که ز تا شیر نجبت بد فرجام
آسمان دور دار دم رستم	از در شاه آفتاب نام
مالک ملک خسروی خاندان	که بود ملک اوقرن در ام
اگر از بیم خجسته بکده خت	دل شیران شرزه در آجام
اگر آتش زنده بسی مضم	اکنون تیغ چون کشد ز نیام
خسروی کشش بل زار دیده	مادر و برود دیده ایام
ز دجالیست از جهان در کم	مظهر و سجده والا کرام
ای جهان را دور کی خد دل تو خت	دیده باز از تذر و حلام
ای مضعف فر کی هم تو کرد	کو ر راهم نواله با خرقام
روز کین ای خدیو شیر او رتن	برکش از نیام چون مصصام

مضام کشته

الادنی

دل دشمن ندارد از پست	چون عرق آیدش برون رخام
سام اگر لاف سمی ز بدش	بنو آن جز بچند سر سام
اگر هم باز چون چینی برکش ای	شرکت آن ز آب خنجر سام
هر که نصیبه در وقت پای	هر که بنهاد در نفقت کام
جان آن نعم قرین نصیبم	جسم این از هر آن خدای هر ام
ذات از صحن شش چه بکن	قدرت از جوف ز سپهر مقام
جسته چون نخل از مدی موم	دید چون طفل از شبیه نام
آسمان ز را نهم فاشند	تا زنده بود بر اوت بر نام
ننداری قدم بر کن خطیم	تا نکند یکی بر کن خطام
رایض حکمت از جبهه کشید	بر سر ز سن سپهر گام
کلف سخت تر با ما سازد	داد و این نجستی زمانه ز نام
بجزوگان از کف بغاوت رفتن	چند ریخ و غنا نصیب کرام

دل مضام

صفحه اول کتب

از چه دار و ما صاحب م	روح شیداى خدمت کرت
از چه بند و جلاجل جسم ام	چرخ از یک حضرت بنود
خسرو میروزه اساست م	صبح و شامت بکاک نامهربانی
بچه خون شیر او بوده حرام	خون حضرت چه شیر گشته حلال
کردن کردنات در غم خام	سپرد شناسات در کور کور
داغ تو فر چه بود و اوم	دام تو زیب کردن کرمه
رفت عرش ز سادات دام	بسط چرخ از بسفت فرض
دور از آن استانه دشمن کام	دارم اندیشه خسروا که شوم
از اقاویل ساعی نما م	با همه سعی و جان نشنا آه
شیر و از بند در بنان اقام	تا کندم سیاه روی در اوت
عوضه دارند کاین کینه غلام	بر غلامان آن عینه خدیو
بل بیرون دهد نظر نظام	نمید نظر خدمت دیوان

کرم

که چه شرم بود چه سحر حلال	لیک گو کنندن بر پت حرام
که نباشد بغیر عشر و خراج	از زبانم کفنی ز کلام
بت ماه صیام و حق جهان	بد عار و زوشت کند قیام
بنود جز برات دیوانا	کف منی دعای ماه صیام
که سبلی مرا سلام دهم	در پیش نام ز جویاب سلام
زیت مصل از آن کرده گند	نقشه شان بچشمه و طمشان خام
کنج قادر من طبع کند از کس	نزدیک قسم بلکه از اقام
که بخت کرمان چار بوم	که بزاری که بین بده انعام
لیک ز انعام رام کس نشوند	الان زین کرده کالاه انعام
پادشاه مآثر می کابشان	کسرا نند دام با ما و ام
بیرت مجد بر کین چاکر	داشت ز انعام ضرورت انعام
هم تو کفنی چاکر بزوان کف	به بی در بنی الد خصام

و الله اعلم

وقت آن شد که از برای دعا	دست زاری برارم از کلام
که دعای تو هر جان ناست	زین جفا پستان خون آشام
تا بود صبح را طراز فروغ	تا بود شام را با بس فلحام
شام حباب زیند چو صبح	صبح اعدای تو سیاه چو شام
در تعریف و تالیخ جام زین خمر و زمان زمین که بر افشا نکرده و در رمای مضامین بگراند بجز سخن بدت آورده است رجا آنکه تا ساقی روزگار جام زین مهر ابر صبح از زمینی دن اتقی بر آورده مختصران با ده نیام را صهبای ریشیاری می چایید این شهر با رکردون و قار سلجام کام پر از با ده حسد ام باد	
تا خرامنده چو خرات خرام	نمده جز کجام صرد کلام
شاه جمشید جاده فتح عطا	آن کلد خلت کفایتام
آنکه زهر اصل بجام عدوش	رخت دور سپهرین فام
آنکه از چرخ خورشید بگدخت	دل شیران شمره در آجام

شکر شاه
صفحه اولی

اکرامی

آنکه اس زنده بستی خصم	آنکه تیغ چون کشت زنیام
خسروی کشتی ل ترا در ندید	ملود ابرودید ه ایام
دو بجالیست از جلال و کرم	تا نا ذو بجلال و الا کرام
یافت از جام او نایب	جام جمشید ساغر بهرام
و او فرمان که جای از زربا	تا نا جام جم دهند انجام
ممن آن رشت تا نود بزا	کرد این جام بر کفار غلام
از بدایع کفار خامه بدان	ز دور قم لبس بدایع ارقام
و او با هم قران کرد قرین	اندین جام آن کفر جام
ساعده عاشقان زین چهر	با بر بستان سیم اندام
سر دوری و نسل و کوسن	می و مشوق و پسته و بادام
سینکب و چنقل شایین	گوهر کور و پنجه ضرغام
نیش را اثر صداع خار	نیکلش را اثر شجاع ز کام

دلایلی

الفرض چون با مر شاه جهان	یافت این رشک جام جم تمام
بهر تار سنج آن صبا گفتا	جام جم بهت ثانی این جام
<p>شسته کردون بارگاه در صبح غنچه عید بر او رنگ کردون محل ده تعالی نیز انجمن به پست اشرف محل دار استن بزم نوردی بغیر دزدی و اقبال طوطی خاستن شیرین معانی گردیده نظم محفل از مینا گل پاوشایی و ترتیب صنوف شاهزادگان و االاتبار بود در پیشگاه خسرو کردون و قارون سایر سران و میران از اینجی مظلوم و بیامان مغرب برشته نظر کشیده است بیان صحابا بدیده بسیار کرده و گوهر مضامین دشمن از صدف خاطر شمار بدت آورده این قصیده نیز از جمله تصانیفش کاند است که با نغمه مینعشش هزار تومان از سر کار دادور آفتاب کردار سره مند کردید</p>	
دو آفتاب گزان تازه شد زین در زمان	یکی بکاخ خلد شد یکجا به کین
یکی به شرا آثار بر بهفت افلاک	یکی بکافت اسرار ربط چار راگان
یکی چراغ شبستان علی مریم	یکی فروغ تجلی موسی عمران

صفحه اول کتاب

با بوز

یکی بنور جبین کرده پاک ز رنگ ظلم	یکی بچشم یقین دیده محو رنگ کمان
یکی بچشمه انوار قدرت ازین در	یکی خلاصه آثار رحمت یزدان
می طبع بر یکاست ظهور لیل و نهار	طفیل داشت یکا شد صورت کون و مکان
ز خار به پر کوه آمد از ان دغیان این	ز خاک خوار تر آمد ازین تاج این
نواید اشراک بود در با جسم	روایح کرم این بود مفرح جان
از ان کو اکب تابان کشیده کلام	ازین هوا کب شان همه کس تغان
هم از ما اشراک شایخ پر کل و شرین	هم از مکارم این کاخ پر در و سر جان
ز فیض آن شده عالم چو غرضت	ز عدل این شده کیتی چو رفیعان
غنی ز تربیت آن مدام سایل بجز	فقیر از کرم این همیشه خازن گان
ازین مایح تو ام ولا غموشی به	که تا ز شرک ز پنی زبان ازین نبدان
میان این دو چه نسبت کی مشاهده کن	کزین حال شاهد شود از ان نقصان
یکی نظاره رویش ز چشم بار داشت	یکی شمایل خلقش بجهت آمد جان

ردمها

یکی بقای شتاب و دشتاب
بروی تا بان نفوذ آن چو ز خاور
چو در کنگره که بر روی آن ز خاطرین
باین دقیقه که راه مدح آن پریم
کزیده فتح شاه اگر نصرت و فتح
جهان گشای فدوی که خردان بسند
یکانه ملک ستان که بچو بار خدای
زند بقلب میان آتش از یسارین
بگدشتش رخ اصرار در سجده گذار
ز فضل و جنت او جو کرده بر سپهر
صحیفای موم با هم بر سیم اسکندر
فروغ آتش متیش بدیده اطلال

قصه علی شرا

یکی زمان حیاتش بود حیات زایل
برای رخشان نشیند این چو در ایران
چه طعنه که ز ندرای این بطلقت آن
که بود بهر مدوت زمان این پویان
نظیر رایت منصور او کزیده مکان
به پیشگاه جلالتش چو پیشا در میان
بوحده آمد در ملک گزشتش بران
چو آورد بدین از یار برق میمان
بگفتش لب اصرار عهد بود ز زمان
ز عدل و بهمت او در نوشته روز زمان
صحیفای موم با هم نوشیدوان
خیال آب حاشی بسینه شمعان

عنان

عنان چو شعله نیران بلبله در با
بروز عید همایون زمین بخت چو نجات
بگلم نافذش آراستند سخی را
پشته شده آن گشتی آفتاب میز
نظیر بایه آن بودی آسمان بلند
بگنج او عرش و کعبان و به چون نبود
بگنج رفت عرش و عرش کوکب چرخ
ز زوکران بدایع کفار زرین چنگ
چهار بد عرش ایشان ز دو کوه
تبارک الله بدان چار بد بدی که کند
دران دو پدید آرد مثال کا و درند
اشارتت کرد این تحت شاه شیردست

نمان چو بلبله در با بلبله نیران
زند تحت کیان مکه خرد و کعبان
که چون سپهر بگوشیدند فروغ نشان
که آفتاب شدی از فراز عرش جهان
که آسمان ز نمون بودی از سرگردان
چگونه نسبت این تخت کو برین بتوان
بجان اشعه مورد بود کوه هر گمان
که صاحبیت از ایشان با حری تعان
گرفته با همین دست رسته آن
بصد نبره اسب میان رموز ملک پان
از آن مجر معراج میگردان ایمان
که زیر پا پر افوق از دای و مان

و کعبه

عنان

میرزا

بر آن سریر کبر دور نسندی که بود	پدید هر گوش چون بر آسمان کریان
دو باقانه بکفخت چرخ از پادشاه	هر آن که بر پر او ارماف عیان
نشتر خرد گیتی برین تخت سعید	صباح عید چنین بر فراز تخت چنان
سیح وار چه جانشه تخت نوز شدش	بیک پر همانا دو مهر کرد فر آن
چه مهر مویا بخش تخت عرش نظیر	چه مهر مهر جبهاتاب تاج مهر نشان
بپای تخت شاهی شاهزادگان حسبه	پروقه میان مغرب پای عرش مکان
مهر بر او چه مهر جلال بدر سینه	همه بسحر ریاض کمال سرور و ان
همه بعلت واداران ساغر درو کهن	همه بظهورت و اقبال خور و سال و جوان
تمام برف عهد و تمام علیی مهر	همه بچو که بر عقل و همه بچو مهر جان
سحاب بر تر از آنم کسی ندید و پسین	فراز آنیمه آنم سحاب شاه دروان
ز کلف و ز راد در نظام ملک زمین	ز کلف و ز راد در شای شاه زمان
چو در جناب ملک ی مهور و اردون	چو در در کباب سیمون اهد و حسان

ببارگاه و شاهان بنظم مجلس عید	چو بستان مستقی بکعبه کاه چنان
زمین بدر زمین از نوال شاه زمین	چو طرح صخره برین پر کواکب رخان
ز بوسه لب شاهان چه طعنه که رسد	زمین حضرت اهدا بکنند کردوان
ز نقش پین چسبیدن سخن خمر کوش و ارد	همان مکان رو خوشش میج آید و ان
ز هر طرف بدو ایکننداری بر غم خنجر	ز فیض خاک درش آب چشمه حوران
پرنده پوش در آن بر کن ز پر و دوزی	که در مجلس گفتش گشتند پر و دوزمان
در آن تباط جهای نشاط سار فلک	اگر بیزم سیمان غمیدر در طیران
بیا در فقه در آن کنجهای باد آورده	سجاک رفته اگر از کلیم کنج دروان
ز شوق ایلیگی در دم فغانندش	بصبح دولت فلک شد از آن شماره نشان
ز شرم آنکه طعنههای زر بگوش دید	شام قرصه خوردت از آن مکان نهان
گذشت آنکه بنا چار بود مصوفی را	بدلتی زنده جمادات و خرد و خلفان
گذشته شمع زود تا چون نبوشدی	که داد و بار کرد آن در بهای و خلد کریان

میرزا

رود آنچه ز کف داد و نقل هم فرمود
 ز با صهای زرد اندر دو جام زرین گشت
 پادشاه دست بخوبی از اشارت شاه
 بیرون بار که او سبغ میداد
 لضعیف از در شد ز فغان تنگین دم
 از آن فضای زخم پاری کشش بار
 کلیم و در عوار شد از شراره دود
 ز دود از در کشش نشان بجای چهار
 برای تهنیت عید قاضین ملک
 ز هر دو یار بقیمای کوهر آوردند
 چون بود در نظر او بضاغی مزاجه
 دمی ز دست که پایش شاه یافت اول

چه سود که بزاید رسید ازین لعل
 باقیان بکران آفتاب دل بکران
 کلوی نای غریبان و نای کوس تو
 که آسایش چو گویت در خم پرگان
 ز تو بهائی شمر بار بر کشیده فغان
 هزار دوزخ تقصیده در فضای جان
 پدید پر تو بضاغی سپر نشان
 کشیده خنجر افلاک کوه بر کوه مان
 با این زمین هر یک گوشه زبان
 بیارگاه جهاندار و حضرت سلطان
 چنانکه در بر یوسف بضاغی افغان
 چو ز آفتاب جهان تاب خیر تابان

صفحه کلید
 در کتب
 در کتب

<p> ره می که بود تنی است بر در افتادش جواهر که بماند بد هر جا دید آن </p>	<p> بی لاسا منظم بحر طبع صباست جواهر که نیاید ز بند شاه زیان </p>
<p> غرض طالع میمون بصبح عید عید قدم بکاه کیهان ز در چو شاه کاربان </p>	<p> نوشت کلک مبارز برای ناکشش نهار فتح عا شد قدم بکاه کیهان </p>
<p> ز عید عید عید است تا شاد ط زمان بند با چو این تخت عالم پیر </p>	<p> ز عید عید عید است تا شاد ط زمان عید با چو این عید عهد شاه چو این </p>
<p> در مباح میکه سیف فغان با غمهای دماوس شیا طین جنی در نسر و طغیان نفس اماره چشم از حقوق انوت از ای دارانشان پوشیده و ابوی وصال معشوقه بیضت یاوهی گفت از ساغر نادانا ز شیده و از دارالزمین کاشان که حبس حکم خدیو گیتی تان در آن سامان حکمران بود روانه و از اسلحه مصفا و در آن نولات منفرد نشان بنای فتنه انگیزی در شرب طبعی نهاده و ادواب تعدی بر چه و ساکنین </p>	

در کتب
 در کتب

سرزاد بوم کشا ده و خاقان جهان آرا بتادیب و پشته او از درختخانه طهران شکر کی
 برای حضرت تما کزیده و در اسب سینه اصفا نماز از وجود آن جهان پاک کرده
 و سبقتی خان نیز بکند کفران شاهانه زمین در زمان گرفتار آمد از فرار یک تفصیل آن
 در تاریخ جهان آرای پادشاهی محمدر است این قصیده و نصیحه را در ذکر مطالب بزرگ
 و بزرگوار کتبت مطهر برشته نظم کشیده و در وصف چهار عالم آرا و مختصات همین کلین
 و بر تن و قایل اشعار و مضامین از در شمع سخاوت میان دشمنی خسرو کیمی کش مشتبها
 استادی بکار برده و جو بار معانی را بر شمع سخاوت کفایت از کلی بسزیه مضامین و
 آراسته است باری قصیده همزور در نهایت تراکت و لطافت و کمال تمام است
 پس اندک سنجیدیم بسیار و الفاظ مستحسن شکر دارد از شعله افزونی مضامین روشن و
 نمونه وادی ایمن نموده و از دماندن کلهای معاد و حق را غیرت معنی کلین ساخته است
 از تجارب افکار و بدایع اشعار است
 دم باد بهاری شد چو روح القدس است
 و زان شد مرگ کلین ملبی ملک است

شرح کلین

نام

باس باغ بو قلمون دو اراج راغ تصاوت
 جبال از بزمه بنا کن تمام از لاله منسوب
 فروزان سوری در رخ فر از همه مختصرا
 چنان کاین لاله صرا ازین غیر زده کلین
 شمیم بر تن دلبسته باغ جهان پرور
 صبار اعمود در محراب ارادت درون
 کمان رستم از کرون نمایان شد در باران
 سرپا کشت عرف هنر چو زمین تن برین
 کلاستان که دودی بود در حق همین سخن
 چمن چون بزم خاران مرق باوه باران
 می افشان ابر از زلالی اکین ساغر دانه
 درختان چو در قاصد میان یک در از افشان
 زینای سحابش و او صبا ساقی در درین
 فروزان کشت چمن رخ ساقی لاله افشان
 زمین آمد کجا ز زردی از ابر آوری
 چو شکر صفتان از شکر یا آسمان مسکن
 شهنش و جهان خاقان که گاه کلین آمد
 بزم اندر میاوشش بزم اندر حقین تن

در لاله

جهانداری خم این که بروی زود در سخن
 دهد دست که بریزش بایران سخن قارن
 فغانه در سخن لعل که برایش در سخن
 بچکم او فغانه کردن بخوم کند کردن
 ز سمش مهر و پین زن جان با یکون
 فضایی رزم در سپی بچشم محفل باره
 نمی از فاجایت سرد از از یور نهر
 ترا یاری ز کس نماند بغیر حضرت باری
 ز بابت ارکانم شیر شیشه کور منزل
 فضایی بار کاهت آن از آمد که از تخت
 حرم است آن حرم باشد که از حضرت
 عروس مملکت در مجله کام تو خوش باشد

کفار و مومنان بر زمین سراید که در ک بر زن
 در واقع شهر خیرش بیدان جوش قارن
 کشته در سخاوت است در پاش در سخن
 برای او خور ایمان فروغ وادی این
 ز پیش صبح نوین تن نهادن در این سخن
 خروش کوی در کوشش بوش نوا سخن
 ز بی از طوق طوالت که از نازین کردن
 تراست ز کس نبود بغیر قادر ذوالمن
 ز پاست در مقام مادر که ز مومر مسکن
 او بدست بر فاکت پاک آن بر تخت لادن
 فغانه بر جانش آسمان از بهترین لادن
 یک سگویی مشکین خوش بود با شاه لادن

صفحه شصت و یک

بزم اوست که می کند ی شب پر
 بر ستم باشد پیش بر ز کینه اندیشی
 بود روح تو در میدان یک بقیان برق افان
 سپهر سپهری را فل ز بیدرت شاد روان
 بیدان حنک کس کرد چون باد زین
 ضمیر عالم آریت نیاید الملک والمله
 از دست بحر را بغیرت حریت صبح در بخت
 از دست رانه کردن ماه در پریم از پرین
 ز شرح مکر مات شد بیانی خردان مهر
 در آن وقت که در میدان ز کرد و کرد کردان
 سز و برام و گیر از اردین ایران مینا
 ز هم یکت پران ز سهر صادم بران

چراغ ماه در هر که مهر روز اغوا ز کاروان
 بدش ایدت پیشی که برهن شود دشمن
 بنا کامی سپار و جان بکام از دوا بین
 عروس خادری را فل ز حشمت اور سخن
 بایران دست که هم بار و چون ابر در سخن
 حرم فرس فرسایت معاد الدین والقرین
 بخت بزل منبع بیات فصل بر آمدن
 سهند ترا که خمر غر غر با غر غر بر پرودان
 نزد که در است شد ز با غر غر و کین
 خوار غر غر بر زمین این گفته پرودان
 از تیغ لعلگون برتن بقا پروده چرخین
 فغانه کردن کرده بند کردنان کردن

در لایضا

بجز دم درم عازد پرچی پمانه مستی	یا ز کوشش این هفت جام از طرف خداوند
ز خون پر دلان کیمی عیان باطله حرا	ز کوه کوه دانه کردن نمان در کوه ارگن
صمم تارک صبح از سر پلان شیر آقا	میں پیکر تیر از تن شیران پس املک
ز کین کیوان غدا آن خار و را که ز چاره	ز خون برام خویان خاک را ز بند برین
ز نوک ناک پران ز نسیم تو من کران	روان برسان جانمانان در خاک کله نایق
چنان کیر و جار ز پیش در بر که باستی	این کرد و چه در سا که من کویه با پیچین
ز نیم آید دور و نمانقت و نماند چون کلان	ز کین کرد دور و نماند تیره در تارکین چون کفن
در آن در بای طرفان زای خون چای خور	جهان خنک تنین چکن شیر آبک از ممکن
فرزان سعادت پیدا میان کرد غفلت ما	بان جان صبرین از درون صبر امیرین
ضرب کرد خون دل در آن منگه مایل	ز خفتن سپهرمانا ز ابله ما چه پارون
زیغ و تیر برن افشان بر آبی در دراز عهدا	چونار لایب از فاشان و بوق فاطمه از حزن
کند از صدمه کز دست قران از فغان با تارون	یوه کر خضم به که برترین در زرم با قارون

قصه شکر

زیغ

زیغ و تیر در امون غذای دام و دورانی	سر شیران پس املک تن شیران شیر اوران
سخت از مردم با بل براد مکت امانا	ز اعجاز شجاعت چون کشا لبین امین
سخت اما با خاطر تر افخم به پر امون	که در همدت کرد و خاطری را فخم بر این
ز نام اختیار مصفا کان بود حق تو	بناحق کر ملک سپهر چندی بر کف دشمن
بجد که از نیروی تحت یاری یزدان	سیلان دار بکرمی کفین از کشت امیرین
شد آسوده ز تو این خطه چون از مصطفی صلحا	شد آبا و از تو این کشور چو از شیران دین
در آن کشور بکام میگذران کام دل سببان	که شد جان بد اندیشت ناکامی روان در تن
بود شیرین شکر لب طراز عهد خرد	چه غم که جان بغم سپرد آن حال خوار کن
بجد اسد در ایام تو خوب دشت و یکدیگر	بنام ایزدید در آن تو شیخ و شایب بر روزن
بهر کوشش خرامند دست افشان و پاکون	ببر بر زن ثابته دستان ساز و دستان زن
صبار و باشای شربون از خیز امکان	کر فتم نظم تو آید به یغ و تغز دستمن
زبان بر بند از مدوح و ثنات و عابثان	که خستد در بردانا بود از مختصر احسن

دله صفا

بکیهان تا بود عزت بین طالع میمون	بدوران تا بود ذلت ز کید خترین
مجان ترا برگاه فرزند بود منزل	حدودان ترا در چاه بسکین بود ممکن

زین طالع میمون دیر ختر فرخ	
سپهرت پایا در کن مهرت که گزین	

چین آرای خاندان از تعریف بهار عالم آراستن آرا تا نموده و زبان تهلیل مدحید سعید
 که سعید موسی قبله عالم در عالمیان و سعید ماه مبارک رمضان و کوی خیر عظم دار اسرار در محل
 باشد که در وصف و تعریف هر کس که کلمات از کتب خاطرش امیده دریا عین
 سعادت نشین از جو یار کفرش سر کشیده و در شای این سلطان معده نشان و در این
 شهر یار ملک اقتدار صحاب طبع و قیقه با بش که بر سعادت ابدار پشتر بر جیب در امان
 صفحه بادیده است و در شای سعید طبع کفارش بزیب و زیور آراسته و در امان مضامین
 ایگزار در بر هفت کرده در بزم شای خسرو جهان کشت رخصت عبودگی داده است
 از اشعار مضامین آثار و ابیات بلاغت شاد است

قصه کنش

باز شد آراسته اینجمن گلستان	خسرو گل شد شاخ اینجمن آرای آن
داود یاقوت باج شد بر سر سریر	ابرهیز نثار کشت جواهر فشان
داود بکشتن طراز لاله سوری و سرو	سرو و بهادون ضیا عنبر سار و باق
ابرهیزاری کشید مطرد چسبی پرند	برق میانا در پیر پرده مشکین دشان
آدمه از سز کشت کبندینا زین	کشته زار و میشت روضه منیر زمان
سرو شده افراخته لاله شد افروخته	زبان قد خسرو بدیدین رخ شیرین بیان
گل شده یوسف نظیر در هر چو مقرب پر	با در بران چون بشیر یک بشارت رسان
قبره بالین خوش مطرب بزم چمن	فاخته با صد ذرا عاشق سرود چمان
بر طرف جویبار صف زده سرو چادر	باغ چو در روز یار بار که خنجر روان
ابرهیزین خرام آمده عاشق صفت	ناله رعدش بل آتش برتش بجان
از پادشاه بنام باغ خسرو آراسته	آخته از سز و تیغ تا خنجر بر مهر کمان
در طب میسران سیم قان نترن	پیش رخ سرج کل پای بگل نمیران

در این

برق بگفت زن بران برنط پیدان	ابو بر نشان پیل جوهر گشت است
سبل دروی بران خاسته این خفته آن	مصلل و ساری باغ آمده در فقه نافع
باده رنگین نجره صبح شسته بخوان	بر بنط و بندی با زعفران قاری بهر ز
از آن گران سه عید زال جهان شد جوان	گراش کردن پدید کرد سه عید سید
از سر ز کرد جام از با عیش اسکان	عید شستن بنام آمده عید سیاه م
به تقاروی غنی بر در پر مغفان	عشرت می عودت کان فوت ز سر ز
لزدم از دست گشت جهان چون جوان	عید اویم از نبشت کام کبکی نبشت
شد چو حجت جل خضر بسیار کان	از کل و لاله حیدریت عا در حد
رسم خضر و سر خضر در رسم سنسان	عید سیم و پنجم عید جوس امیر
شد غلش خاکسوس شد غلش مع جوان	کرد زهر جوس انجمن از زوم و روس
تا جود این جای صفت زده از هر گران	پادشهان صف بصف خاسته از هر طرف
تا جی کیا نابیر بر سر تخت کیان	خسرو میشد فر شاه فرزندون کبر

صفحه اول

شاه سیاه دوش بر شش ماه کند بر	خسرو هر گشت جنگ او در داران
کیو فریز بر ز کسری و کاوس کوس	همین دستان خرد سام مقمن توان
نیزم نیز از چنگ نوزده هر گشت برنگ	قادر آن گشت ندگت ارش قادر کان
سجرا انجم کین خسرو کردون کین	داد و بگر استین سرور عوش کستان
بر نطف مصری جمال عیسی صدر کمال	حیدر شرح جمال احمد صراج شان
شاه منوچهر پر شمع خاکر سپهر	بر در او ماه و مهر بسبب کجومت بیان
در کوش از عادات آمده دار السلام	حضرتش از نایبات آمده دار الامان
صیخ بگفت با شتاب شد چو غناش بیک	فناک گران پدید گشت چو کاش گران
مشرق اقبال را ماهی و ماهه مقام	کشتن اجمال را سروری و سروران
رفت قدرش برید بال بای خیال	بسطت جایش گشت پای غیر گران
شد چو حالگت نوزده از جهان خوات کرد	کاش ملک بگوش کرد ملک گران
بازدی او را همین دشمن او را کین	غیرت او را قرین محبت او را غمان

در این

حیدر خیر گشای مهدی دجال کش
است کند در جلال شاه مکن در جلال
مصدر نفع و ضرر ز یور تاج و کمر
سوره بنامک درش نامیده فقور در ای
بر درش از این کرده فریدون قرار
بیش بر دماغ استوریم
بهره بر جود او آید طغر استگین
بچه نینم برید سلطت او از غزال
ای کله کر لوک قدر تو همان ز کشت
مهر تو در هر سری کرده مکن چون خرد
عاجب صدر ترا خد مکن در رکاب
جامه جو در اعلیٰ صحن استین

موسی دریا کشف عیب کردون مکن
بستیمان مثال میر سلیمان نشان
سرور جن و بشر او در کون و مکان
داشته در کوش غاشیه خاقان و خان
در برش از این کشته روان از روان
پس برایش و بد مایه کجور کار کان
بزه نوز خون او کشته غزال ارسلان
چکلی شبین است تموش از مایگان
چون ز نسما آفتاب چون در مکن در مکن
حکم تو بجز برتری کشته روان چون روان
راضی قدر ترا خد مکن ز بران
قصر جلال ترا بجه عرش استان

فصل در کلمات

بر هفت احترام روی تو ماه تمام
خوانده جلالت قصیر با پر کردن پیر
کان گفت چهاب ریخته در خوشاب
خرد کاویں جم نامیه سایان در
بکف تو وقت بزیم عاتم طایمخل
حرکت قدر ترا چرخ معنوس رواق
بخت عدوی ترا فاشه کز همسرت
دامن اجاب برای ملک ملک کسیر
دست کوبار تو ابری و ابر مطیره
هرت سپهرت فلام کرد بکاست حرام
بکلیش از کشف غاشیه آفتاب
در نظر محبت سهل بود کار و رند

در پهن آتم قد تو سر و چمان
برده ز وجودت قصیر با پر کنج روان
یافته زان شیخ و شاب بهره بی بهر بن
عالم و با کجی و من راتبه خواران خان
بادل تو در زرم رسم استان بیان
در که صدر ترا ترک ملک پاسبان
هر دو بهد عدم رفته خواب کران
خزین حصار او ایشه کیتی ستان
تبع شتر پایش تو برقی و بوق جهان
گر کند اچمن و در بنزد استخوان
بکلیش از کمر منطقه کبکشان
گاه ز تو دران خراج گاه ز روم از رخان

وله نصیحا

کز با تقویض ملک امدت از چارسوی
روز جدال و قتال روزی که خصال
خیزد شود گوش چرخ که ز فغان و غروش
کوس خروشان زنده نغمه چو رعد بهار
خجسته بند ی بر د خجسته هر رس ز
کاوه زمین را کند نرم دیران زگر ز
معه که چون اینچون مرد ساغر سخن
شیر علم بگند منسیم گردون گنم
پرده گردون در د نغمه روینده نم
از ارشاد دعا سنگ جاد است قضا
چون تو در آن روز کنین جلوه که ز کین
زاتش تنی شود شعله دوزخ پدید

قاصد فقور روی نامر فغان و فغان
چرخ شود پایمال خاک شود صبح مان
تیره شود چهره هر که ز غبار و دغان
تبع میانا کند جلوه چو برق میان
تیره خلی در د سپسلی هر پهلوان
شیر فلک را در د نغمه میان از نمان
تیر بیان با بزن نر فلک مایان
زاع لکان بگرد که کس صرخ ایشان
آفت کیتی شود فتنه آتش زمان
بار از این بمنجین بر سر این خاکدان
برق بیان در بین کرده روان زیران
بنیشت حیرت کند شورش محشر میان

قصه شکر

در بر با زوی تو که شود کم ز گاه
تندگشی از نیام تیغ قیامت قیام
صد در اران ز سنا چاک ز سیم بگند
نیزه تو با فاکشته موافق ضمیر
افعی روح ترا سینه دشمن مقام
چو تو روی زین مهر و سپهر بین
تیغ تو آتش روز جنت بگذرد از ننگ جنت
الملک دادگر آمده در خیر دشمن
کر چه رستی عباد و بقا درون قرین
چون ز قلندی باور تو خورشید لطف
غیر شایسته سزایت که گوید سخن
تا نسیم بهار بزمه شود سر غزلار

بادوم شمیر تو دروغ کلام پر نیان
ز آل بگریه با هم سام بوز و بجان
کرده گردان کنی نرم زگر ز کران
خجسته تو با اهل آمده همه استدان
ظایر تیر ترا دیده خصم ایشان
دست تو تیغ کنین بگرد ننگ مان
خشم کرد از بگند نه پسر استمان
حکم قضا و تدبیر حکم ترا تو امان
کر چه زرنج دعا داشت بخت قران
از کرمت در گذشت فرق در از فرندان
لیک چو پهنهات بر کند در زبان
تا نسیم خزان زرد شود بوستان

دکله انصیا

باد محبت ترا در وقت شادی بهبار	با عدوی ترا در وقت سستی خزان
بر تو محفوظ کنم و از پیمانم که گم	
دادوی خوشتر و طیر خسروی انس و جان	
این قصیده را در بدو سلطنت ابد مدت در تعریف شهادت خاقان رضوان این	
انزال کرده بر آن وقت سلطنت این پادشاه کسی بنام خلد الله سلطانم موزون فرموده و شعر	
در تاریخ خط سال بطریق احوال و اخراج در خانه آن درج کرده و در ترتیب قصیده پیش	
مصراع تاریخ منتهای فصاحت و کمال بلاغت بکار برده است همه خاقانیش نیز بکار	
این خدمت نمایان بنیض کلمات شعرا ماسه افزای فرموده و از سایر شعرا هم آید و	
تقصید را بطلب در بدو کتاب ایراد شده است	
چرا غمگین نباشد دل چو با خرم کرد و جان	که هم از بازی خسر که هم از بازی یزدان
بکسرت بوی جنت شد رنگ مغز در قصر	بعشرت زین بسند شد بقصر قصر خاقان
چنان شد جای دارا که بودش عزم کند	چنان شد که بمشیدی که تشریح عدل پیران

قصیدان شعرا

اگر کردی ز چم تیغ آن شیر فلک شین	کند از ضرب کز این کهنن کا و زین جهان
چو شد کا دوس شد کبخر روشن روان داو	چو شد کت تب کردید از سر شردل سلطان
ز پیش آن سدی که میان بزای زایانم	ز بدل این بود خندان مین زامده شین
بنا کامی شهادت یافت همشید فرید	سلطانا سعادت داد و دارای کند روان
زمان اگر کبر شد از سر کمان چون ابرو برهن	زین در خنده شد از سر این چون باغ درین
بگردون رفت روح جم جم جسم علی مریم	بکسی یافت چتر کی چو دست موسی عمران
روان آن باوج صبح چون پر تو گل چنیا	نمان این بدشت رزم چون آتش فشان
اگر شای سخا پرورد چو جان رفت از کوش	ز سلطانا کرم کس کس کس عالم آمد جان
کز آنجا که بود آمد چو کبر کلک مین صل	مرا این را داشت احسان شد چو داشت هم پان
شند که کهنن گرامی سدره و طویا	جهان دار جان ارادت صد رسند و ایوان
ز کز زان کمر کشد بغرق سردان مغفر	ز تیغ این قبا که یک جسم پر روان خاقان
بجست رفت دارای جهاندار جهان دار	بشای خوارت خاقان فلک کنگر در بان

وله ایضا

ز خاک پای آن گشته غیر سبیل جورا
 کرد ز فرخنده و مانتی شد عصره عالم
 با بعد باد که زان چو فوج عا در اصر
 غمان کی سبک شد سوی نه کردن آفت
 شد آن بر کبندینا سپر رفته سینه
 ز دور کن شهنشاهی و ایران جهانها
 فتادی کرده طراز از سهم آن زدم جوره
 نصیر دین و دولت کرد در باغ غمان منزل
 کران پذیرد خیزت در بیدار کران کن
 چه کسیرا بوشی منکر شد شیشه هستی
 بجز عفو از دبا و آرزایاو
 غرض شاه کهن چون شد بر کوش خست

ز کرد رخس این کرد یک کل ز کن غمان
 شد از غیر نو چو می منور است کیهان
 بدشمن آب تیغ این چو موم فوج را طوفان
 رکاب جم کران شد سوی مفتقیم چهارگان
 زد این بر زده شاهی علم در عالم کمان
 ملکش ه زمان چون رفت که بجز دوران
 بر آمد سر زه شیر از نازیم آن زدم دندان
 خیر ملک دولت داد بر ملک جهان فرمان
 نهاد این چار باش بر بساط کینه کردن
 سلیمان از ملک فارس آمد فارس میدان
 بکسی تیر کردن باو این را شیر شاه دروان
 شد از شاه جوان عالم سان در همه جوانان

فصل در بیان

رقم در شکر ملک مبارز بر با کس
 ز تخت آقا محمد خان شد نهشت با ما خان

در هر جهت موبک همایون شایسته بی از دار الملک خراسان بدو کنگار فخران و چهار شایسته
 فخر عقل است آن ملک پستان تربیت این قصیده غزوه و طوطی حازرا شکر حضرت بر تقاضای پادشاه

این ستم که شوق ری جانم سپرد از آمده	که خراسان سوی در شاه جهان باز آمده
این ستم که از آرزوی خاکبوس آن دردم	در میان طلب جان در ملک و تاز آمده
این ستم که سر نه انم پا و دارم رای ری	ز آمد که کوری شهنشاه سرافراز آمده
این ستم که جزو شای خسرو کیتی کبکف	سوی آن در بند که کوی و گشته پر در آمده
این ستم که زمین مرغ خسرو صاحبقران	در جهان جانم قرین نیست و تاز آمده
این ستم که سر که جودش فضل عظیم بر زبان	که چه در از صرخ را مفتح ابراز آمده
این ستم که کاندکستان شای شهر یار	هم نرای غنایان خوش آواز آمده
این ستم که گزاه احمد که بر از حسن مقال	بمحو جان در سخن از جمله ممتاز آمده

دله ایضا

با کمان داران بیان نادر انداز آمده	تاری شایسته قارن کمان اش حدت
چار پرده طایر روحم سپه و از آمده	در هوای آن کمان داران چو تیر چادر
کلبه عطار کشته تخت بر از آمده	عصره ری از غبار جیش و از تشریف شاه
بر رخ کیتی در عیش و طرب باز آمده	و در عیش استن فتح عیاشی کز درش
ملک اقبال تو با انجام آغاز آمده	ایلیک حضرت شمشیر کز از نیروی تخت
کز نواب آتش از عدل تو دساز آمده	از چه در تیغ تو آب آتش آمد ساز کار
هشتین کردن یک چمانه خراز آمده	اندر آن بازار کا بدو شده باز از کافان
دست ایشان پای کربان در درم کار	از دل خوار از شوق نام دار ایم و زر
عرش با گرمی معارض آخر انبار آمده	زیب تارک تا کنده از پایه اورنگ شاه
که رسول بت و که پیک انبار آمده	سهیل باشد بر دست کز از پانقونین ملک
بر درت بر دم رسو با صد غم از آمده	از برای اشقام مہفت افقیم سپهر
دیدم از انجم بر آیش تا بجز بار آمده	بر امید اینکه از دوازده توقع قبول

قصه کلان

زیره

زیره چنگ را سینه و بر بط و سعدی کف	بانو ای دلکش و اینک شهنشاز آمده
اندر آن حرف که به ترک زهر طرف	تا ز بیان ترک و تازی در رنگ و تاز آمده
روح در دست دلاور از دانا پیکر شده	سر در پشت کف در موسی اعجاز آمده
از نیب شیر مردان ضعیف کزین در	پسته را از نیش چون رو باه خوار آمده
عصره کردن بچشم از پرچم چاره دیش	زهر آگین چون زمین ملک امیر از آمده
سینا از آتش دل در تنور آستین	چون جگر در سینه تنور خوار آمده
صد هزاران شیردل در آن نادر کا	جله را در زمین و خنجر بر تن و کاز آمده
چون شد آن به خاسته کز اندیشه شمشیر شاه	رو چهار از کالبد ما خانه پر از آمده
در میان تیغ و روح شده خلاف آمد بدید	خشم از آن امید دار از بخت ناساز آمده
هرتی کافنده سر آمد توتک شبر و	از سر رعیت بر غم کن سرفراز آمده
تیر چون دید کچنان جا کرد در دلهای خشم	از کمانت بر گزوه کافان زان بار آمده
چون دیدار مهربان با جان و دل نخوا	گاه هم پر از کشته گاه هم از آمده

دلها

کتاب
فصل

سرکران ایک بسوی ممکن باز آمدہ	کر چون بشید رفت منفر احد از م کرد
رفته در قتل احد اجله انبار آمدہ	از نیش تیغ در ج از ملبش تیر و گمان
خضم در انجام مہر شیش از آغاز آمدہ	پیشتر از آغاز بود سچ انجانی مگر
پیش دانا حسن از طنباب انکار آمدہ	ختم کردم بر دعایت این تار چون سخن
زیب بازوی شہمان شامین شہنشاہ	در زمین تار زنت حید در راج و تدرود
بازای اختران ہر دم ہر داز آمدہ	از پاصید مرادت در رضای آسمان

در تاریخ تدریب کبیر مقدس حضرت مصور علیہا القیہ و شانش بدیع المذاہم فکرتش
زیب و زیور یافتہ چون خستہای زمین آن قبہ زرنگار این مضامین روشن از مطلع
خاطرش بر تافتہ است تا مواص اندیشہ در بحر خاطر نبوی کو ہر معنی شاققہ بدین مشابہ
کو ہر تاجانک در صدف فکرت احدی از خوردان یافتہ و قصیدہ بزور بکار بحر کھار گلگون
موجزہ آثار ملک الکتاب سلطانا در کتاب معنی مقدس مکتوبت سچون اجرام
کواکب ایران پسر شرافت

نامجو

تا سپہ را ز مہر بر سر افروز یافتہ	کی چون شائستہ زر نیز افسر یافتہ
شاہ شائستہ شان فتح عیاشہ کا سمان	در طریش خوشتر چون حلقہ بدار یافتہ
انگہ کردی کر ز جولا کھا و جملش خاستہ	آسائش تریای چشم خمر یافتہ
انگہ کرنعلی ز رسم مہر کباش کشدہ	خترائش کو ثوار صبح اخضر یافتہ
ان شہنشاہت کر شیبہ و نظیرش ہر روز کار	دیدہ افغانک راز انجم مسر یافتہ
ترک کردن تادین مضار صفدر آمدہ	کی چو اور در صف کین صفدر و صفدر یافتہ
تا محمد کشتہ بزمین چار باش آفتاب	کی بعد در سلطنت چون او مصدرا یافتہ
خاستہ دروان دیوان مجالش ہر روز کردہ	علیان تارک خود عرش اکبر یافتہ
بر وجود کانیاتش ذات مظهر آمدہ	بر جلال زو بجلاش عقل مظهر یافتہ
کر با و صریح مقاربت نزد ہمیری	روز کار از شش جہتہ آرا شیبہ یافتہ
فخر دارد سکندر بود از ایران دورم	کین ادق از خیل شانمان آن چو کبوتر یافتہ
ملک روم و گنور ایران در این فرخندہ	فخر و فرزین پادشا عدل کسرت یافتہ

در النضا

خواجسته تاش خویش دارا اسکندر	حاجان آن سکندر چاکر دار افلام
مصر یا نش زین بخش تاج قیصر یافته	که حدیثی بخش از شیرین عبارت سرزده
پنجه افلاک را در سایه پر یافته	همش باشد جاما که غلو سر بت
نفسه جیانش روان از جوی نخب یافته	نخبش آید شکر زاک در بنان ملک
خاک را از خون بد خوانان مخمر یافته	روز بهیجا کان پلک آویز شیر آژن بدست
ز جزاین پوینده پند اندیشه معبر یافته	کرده از خون جان تیشس یکا دریا کزن
از تن در زجان توانا در آنکز یافته	از جام او زمین آسمان از روز کار
میزبان دام و در در سفره بر یافته	از تن اعدای دین تیغ جهادش را سپهر
از دل خود شیر مردان دلا در یافته	طایر تیر بکبک پرواز اورا آستینان
آن خدنگ راست رو بر کسوان بر یافته	گنجانان سوی او بر کسوان اندر آمده
باز نفتم این سخن را عقل آبر یافته	خو اتم گویم نظیرش روز بهیجا پیل دیشتر
شیر سا چو کمال از زمین و نخب یافته	پیل را دندان کجا سمصام و نایغ آمده

شعر
شعر

نسخه مشور خود بر افتر مغز است کین	حلقه فرمان خود در گوش نخب یافته
بار کابش را از ترکان سهی قاسم سپهر	غیرت کشمیر دیده در ملک کشمیر یافته
آتش را از شیرین پلک آویز و بر	دشت از زن دیده با کس را بر بر یافته
لوحی اله ملک ترک دولت تازی شرف	از دودین پر در بند بر عدل کس یافته
در عجم ملک این از مصصام خسرو آمده	از ضرب این قوت از شمشیر حیدر یافته
آن سیاحت در ایران و مشیدی کجای	کز سلیمان خاتم از جسد ساغر یافته
خضر زان آبا که خورد باغ عمر جادون	شد حجت ز دست ساقیان در در کمر یافته
آنچه جنت اسکندرش در دولت آخر نیانت	شکر که گویند بر خورشید در یافته
کشور ایران که در ایران چون دل بر خواهی	چرخش از کشور خدایان نخب یافته
یافته از لطفه جوهر صیفان پیش ازین	آنچه قوم عادمش از ان ز نصر یافته
عدل او تا کت معارض چنان نموده	کاینان سموره نه صرخ معمر یافته
فاصه شهر تم که خاک پاک آنرا بر بصیر	در اثر بر قلب جان کو کرد هم یافته

در این

قصه عشق

عشق فرساقه که بدو زینب ان زین	کاسمان فرخش حیرش عشق دگر یافته
دختری زانک پسر نقشه روی که شرف	خویشش را افخار هر پسر یافته
دختری که ز پاک آن دخت عثمان بیخ	حیرت او در جان پاک از رنگ دختر یافته
دختری که مد نظر مجر عصمت سرش	آفتابا آسمان زان زینب معجز یافته
دختری از آن طه که غبار ز ابرش	حوریان در دونه مشکین بر معجز یافته
دختری کان معجز خیر است را داشت	معجزی که از اسلیمان فخر انسر یافته
بغضه موسی بن جعفر فاطمه کاش فاطمه	ثانیا شین خود از ذات مطهر یافته
ایتمه زینب و شرف آن در دهنش کن	زان همایون بغضه موسی بن جعفر یافته
اندزین دوران که روی نو عروس ملکست	ز یور از عدل جهان داری داد یافته
این همایون روضه را کاش یاد بخند	سایبان آفتاب روز محشر یافته
این فلک بقدر الکاش آفتاب از خورشید	ز آفتاب نور روی خود منور یافته
این دلار آفتاب را کاش از بهر نشان	دامن افلاک از انجم پرز که هر یافته

بنی صفی

این صفا صفه را که ز پرتو کهن شمشیرش	آسمان ز شید را جوی مکرر یافته
این مقدس عرش را کاش قیام از روی	مهر عرش از فرش درخش از عرش بر یافته
این مطهر استرا کاشش از غبار	توتیا با بهر چشم هفت اختر یافته
این جهان آرای ایوان که کعبه ان قضا	بر فرازش پاسبان بس محقر یافته
این مبارک خانه را که منزلت روح این	از غبار استانش زینب شهر یافته
این زمین ز نور حرم این آسمان فرقه را	جودش چون از نور صد که ز نور یافته
یافت از تزیین آن از بهجت الا شرف	چون سعادت در نهاد خویش مضمر یافته
کرد از وجود آن شهسود کجا از زرتقی	تا زمین این آسمان از زرا عمر یافته
که بصورت جای در جوف اود چه غم	چون بعضی خویش را از افلاک بر یافته
کی فرزند جدید از این کعبه عین صرخ	ز آنکه قدر خویشش زین کعبه ز یافته
آمد این چون که هر مخزن کردن مخزنش	مخزن از صد ارزینت از یافته
در جهان آن کعبه پایدار کجاست زر	خویشش را چون باین از پای بهر یافته

دلبر ای

شاهنشاهی
فصلی

صد هزاران خشت زین زین لیلی کرد	کز خشتی زر در این جفت منظر یافته
از زیناب آسمان در زمین آمد پدید	این جایون قبه تا از خشت زر فر یافته
پیش زین خشت این ذریه خشت فاری	هر سحر از شرم روی خود منصرف یافته
تا زین زین آسمان قبه از زین یافت	رنگها بس آسمان از قبه زر یافته
از پانظاره این کبذ زین سپهر	صد هزاران چشم حسرت پند از خشت یافته
الغرض چون زین زر زین قبه جاننا	زان سیمان کوه همیشه چاکر یافته
جست از هر خرد تاریخ تا پیش صبا	گفت ز زر زین جایون قبه زر یافته
تا سزاید هر کسی زین بس که چشم در کار	معشر آنج درین میدان احضر یافته

یاد ب این گوید که از فیض ازل در است	
از سلاطین تا بدین شاه معشر یافته	

این قصیده را در تاریخ تهذیب ایران سپهریان در بارگاه عرش اشیا شاه دین سبط حضرت خیر المرسلین صلوات الله علیه بسباق خطاب بان ایران نذر کند و در بیان

بارگاه عرش مقدس عرض نموده و بختی این پادشاه دین پناه که از راه دین پروردی آن
ایوان کیوان آیش از زر ز باب زین و در زین و زین جفت طاق سپهرین گردانند زین
کشوده است گلک سحر آتش درخت سرور شده اوج این خسرو کتی آرا را حمر کرده و شاه سخن را
بزین و زوری از پرده خیال بگروه در آورده که سخن آرایان محفل گفته را تا از شرم آن
پری سیکران کشور سمانا ترک سخن آرا تا داده و از راه انصاف بر با برتر
کشده اندرجا که کسی این سلطان عدالت نشان در عدوات سرور شهیدان مملوک و غیره
الطاف آبا و اجداد کرامت علیه صلوات الله الملک المنان بر مخالفین و معاندین منظر و منبر

ای بنده ایران ز زمین ایجا یون بارگاه	از تو بینا ز زمین بر آسمان ماهی بماه
صفت غل تو زمان زایل شود و تو زایل	کز نسیب چشم خورشید آید در پناه
کی نغمه اورا مقابل با تو ای زین سپهر	چون تو جانشین داین ایران سبین عمرگاه
باشدش ز انجم هزاران دیده حسرت نگر	تا کند بر خشت زینت تصد حسرت نگاه
چون فلک طوف حسرت کرده در هر صوم	چون زحل مهندهی بارگشته در هر کشت

در این

قصه پادشاه

سایه است پوشیده بر جسم ملک نیار پند	شهرت نهاده بر فرق زمل زین گاه
از غم این که چه بود از چون خشت زری	اسماز تیره دارد آفتاب از دور آه
زین شعبان که چه معنی میت بردار گاه	گشته زان از چرخ خورشید کرد آه
که خلیفت برتری جوید با وج لامکان	طوش و کرسی را بجا کس آستان در دو گاه
تا که شخت زین و این زری زشت	هر سحر خور او بد عرض از پس این پیکاه
چون بنویسی که گد امید آن بر شاگرد	نویشتن را سر کون زین غم در اندازد چاه
بر تو شد نیک امری ختم ای بند ایوان	شاه دین را منحصر دارای دنیا را پناه
لوحش از زین دو شاه پاک کو هر گاه مند	تا بجا این امام آن تا با دم پادشاه
اخر بروج رسول کو هر درج بتول	پوشه ای دین حسین بن علی در هر درگاه
آفتاب خسروان فتح شاه اگر است	شاه کیوان پاسبان دارای کردن بارگاه
ذات او سر ما یاره جوهر فاضل ز قدر	شخص او پیرایه منظر قابل ز جابه
همه لایک از حساب آن جناب اندر جراح	همه سلاطین در حریم این جابه اندر جابه

بهری

بهری با نعل تازی برش این کرده ماه	بهری با تعف عا که در آن حب صریح
جاودان مجده دم و میر و میت این یک زین	تا با بد فرقت و میریت آن یک زین صلح
شهریاران خاک بر سر در که این سال ماه	تا بعد از آن خاک در لب حضرت آن در بر
خواستم از جو این شری در ارم در شاه	خواستم از فضل او فصاحت کلام بر درق
باز کفتم غصه در میای عمان و شناس	باز کفتم بر تو خورشید تابان و قدم
چون قصه انصر خوانان در این سپاه	چون حرم پیک کیوان در حریم آن کرده
کرده این از که ز روین قصه قصر خاک را	بر او آن از حلقه شافری فرزند زیر پا
سرد و آشنه دانند مردم از مردم کی	خواستم گویم سیمان زمانش خفت
از دل و جان خدای شایسته در چاه و کلاه	شاه دین را چون امام آن شاه دین پروردگار
بر فراز ندان بند ایران ز نامر تابان	دو فرزان تا که زین چنگ معماران بزر
آن طراز کت و دین آن زینت و سیم و گاه	کمان حق کرد از زور دار است این ایوان بزر
خامیوم خاطر که فاکم بر دهان زین آفتاب	باز کفتم ازین ایوان شرافت یافت بزر

در این

کنج قارون زرره سلطان دین نشاند و باز	هم رخ شکر مکن و هم لب او عذر خوا
انفرض بزمیب آن چون زیر آتام فیت	از شمال آفتاب خردان من اگر
منش صبح صبا از بزم ناریش نوشت	
شد طهارت دین شاه دین ز شاه دین پناه	
در تایش جود و نیایش کرم خاقان بر همین انبیه که بر شین بنو صر مکرستین از بحر خاظم	
در اورده جیب در امان شاد سخن را ترین داده است این قصیده را بعد از عطا بخشش مبلغ	
شش هزار تومان در ازادش مفر اقصیده فصاحتش آن بعضی و قفان حضور را طبع انور	
رسانیدگی مضامین عالیله بسیاری پسندیده موزون و بجز غزل چیده برشته نظم کشیده است	
یارب این جود است یا غار مکر در یاستی	یارب این جنبش یاریابی کوز استی
یارب این دیران کن بر کاش مین انبام	از چه با کجور این کینه دور او استی
یارب این دیرین که با پروردگان دادد	کین درستی با خرف این عمل یا غار استی
یارب از نور دل خورشید جودش خافت	اگر غم پروردگان با چشم خون پلا استی

شکر است
حقان

باراد

یارب آورم بر دریا و کان کز آید	سخت شد کار زاب و تو دیده در یاستی
یارب آن خسر که بخت خوانسته ناخوانسته	خود چه بخت بندی از تو خوانسته کن خردی
یارب اگر نیت کو بر بار و شتر رود بار	رودم فدا است این یا از ره خار استی
کیت با این مایه جود از شهر یاران جواد	داد و کسورشان دارای مکت استی
خسر و خاقان لقب دارای اسکندر حرب	کاش بخیل اندر هزار اسکندر و دار استی
اگر از خورشید رایش مهر در هر باه ادر	بر سر دیوار حیرت مانده چون حرب استی
اگر از زلف جلاش چرخ را بر شامگاه	است خرمین شوق بر بیکون سیاستی
هرت در جنبش ز شوق کمانش آسمان	سوی کل پرستداری جنبش اجزاستی
تا بنام نایب بر نامه راست کند	مشیا از آن عطار و فغان استی
نامه شان لزان نامیت که کلک قضا	نام او بر نامه نام او بر ان طغرا استی
کنج کو بر بر شا کوز کرم اف اند کف	ای با سودا که مار اندرین کوز استی
ایقدر قدرت شمشیر که بر حکم قضا	چون قضا را بر قدر حکم تو در امر استی

دل انصا

کاشی
محل

افقبت بر سر چو رخ نهد بر آستان	زان کبره دون اختر از اوله و الی استی
بروز و سیم از کف جودت زین خرابی رود	مهر و مهر در غشه برین لرزه بر غفاسی
نام خصمت مانده اگر در نامه شای چه غم	نام جفت بر لب در نامه ها باستی
در سخن گویندت ای دلاری اسکند جمال	کس نمیدان سخن که بجز خود داناستی
گر بزدی نامی از کسیر و غفا در جهان	گفتی بشه تو چون کسیر و چون غفاسی
از چه بر بسند ز اجرامش محافل بر میان	صحیح اگر نه بر درت یکی جهان پاستی
از چه بنهادند ز اجرامش سلاسل بر قدم	روح اگر نه در برای خدمت شیدا شستی
صبح چون بر کوه این نیکنان تو نشست	گفتم این بشه زنده را غره غراسی
کاسمان در دم بدوش آورد هر از یکجا	تا که گویندش این هم در خور پاستی
از بدایع گفته چند از خرد و کرم سوال	کای سر از صل بر عقده از تو نمناستی
چست آن برق سر ز بار ز دل در میان	کاش نمان در هر شرر در بای طوفان گیتی
گر چه بنزد که هرش از بد و بسنا و سا	زان زمین و آسمان پر بد و بیخاستی

ازین

ازین را که چون برق میماند بر زمین	تا که برام از آن چون پیکر جودت پاستی
از زمین پر چون ابر بهاری برینار	راست چون درخت برینج زلف پاستی
که چو لیلیا عارضش پر شده در سنگین غنای	که چو جنون با تن عریان به صحر پاستی
از زیب نام او در تب چو برقی اشک گفت	در کف شاه جهان شمیر برقی آساستی
باز کفتم باز که زان جوهر علوی که زان	عقل کل در کس آن چون و هم دارد راستی
اگر در بزم تفکر و هم را با پر عقل	بر سر آن جوهر علوی سر غوغا پاستی
عقل را با بران ز چه شرک در اندر زدهم	و هم را با عقل بران که چه آن کین پاستی
هر چه در تحقیق حق آرد محقق بر زبان	گذر از حق در حق آرد زبان که با پاستی
گفت آری لیکه بشو زان حقیق که که گفت	صورتها در زیر دراز و هر چه در بالا پاستی
از وجود آسمان ایجا دان آمد مراد	از صدف مقصود آری لاله لاله پاستی
پاسخ را شد خرد در سجده از تعظیم و گفت	ذات پاک حامی دین خرد و دنیا پاستی
باز کفتم چست آن شای پر شان کجا	کاشان هم نام او در بر ملک جودت پاستی

در این

کریه پروا زش بود از نیزی پر عتاب	لیک در عهدش که پروا زیار دوستی
از دل بدخواه چون بر سر زنده چاده کش	بچنان کز ننگ خوار لاله لاله دوستی
نخورد از جگر باران خون دل چون عاصفان	هم بیان و بران در هر دیش با دوستی
جان سکر در دست شد چون ناولک و لاله	با اثر از دست دشمن همچو ماه دوستی
وصل آرزو که ز بوشن عابستی از چه روی	هر که ز روی بگذرد با چشم خون پاک دوستی
گفت ایمنی ز اعدای شهنشه باز پرس	آری آری جان ایمنی دل اعدا دوستی
باز گفتیم باز کوزان آسمان عرش را	کاش بفرق اندر عیان عرش هک در کمان
آسمان آقا بش صنعت اسکندری	و ندان از هر طرف اسکندری بد دوستی
سرفراز نشرب نه پای پیش اینداز نکت	پیشکش از شرف چون زینه نینا دوستی
از تمایل شگفت از دوشاقان سگرف	کارگاه مایستی خمر که مینا دوستی
از دوزخم بر تاش از دو سنگین پایش	بت قدسی عیان نه آسمان بر پایش
گفت و یکک بجایین عرب ملک عجم	عرش فرس با راه شاه ملک آرا دوستی

مصحح کتاب

باز گفتیم

باز گفتیم باز کوزان کان که کاش کهر	از فرغ مهر و زمره در استقامت دوستی
چون بر دین آرد بر نام دارا که مری	کوهر افشان بر مجاز از کرم دارا دوستی
کریه در یامست که جز اولین زمره بان	زایشش از زبیرت دارای ملک دوستی
لوحش اله کاه هستی مجله آراسته	و ندان بر هر پر پر بر سما جهان پرستی
که با مید یک بند عقد با حجاب شاه	هر زمان مشاطه حور اوشی عذر دوستی
کاه باشد پر که در جی که از نا مشاعران	کوهرش را همچو نوب اندیشه نیا دوستی
گفت طبع است کاه بر هر چه زمره قرار است	کریه عاصف از شای خسرو دانا دوستی
باز گفتیم باز کوزان خطبه کرد بیان	کو طراز هر سخن در قطع و بند دوستی
چون زبان قدسیان از یارب آرد در جهان	منطق از دهان زبان زاین بند آرا دوستی
غنچه را بس عقد با بر دل قی در غیر تشش	تا بر آن اندازد بوسه زبان کو با دوستی
بر نسا بر هم بیان که زبان و عظمت	در کنا سس هم بیان ناملان دل بر پایش
هم از آن تمیید که هر زده از دوزخ کن	هم از آن تسبیح خوان هر شی از آریا دوستی

در این

فصل در اشیا

اعضام الابدان بعد از فزاینه	چون فریضه فرض از آن بر سر در برستی
گفت ای نادان غافل این سوال از چه بود	آنچه دایم در دو تو چو سته ذکر ماستی
عاجزی چون در شای ذات پاک شهید	از شای او دعایش زب اولاستی
غذری عجز است و زان بسم از مع شای	گر چه جانم در مقنی مع شای غدرستی
با دیار براه در کابست میر خردان	تا میر خردان بر کبند خضر استی
حکم شد چون مرکز در گردان دوران	تا مدار صبح کرد مرکز خضر استی

چون برای خاصه بدایع نگارش در مدح خرد و خدیو معظم بهار کار ناموده و بایر
 مضامین رنگین از کلماتی طالع از آئینه خاطر زوده است کلماتی معاد است
 از کلبین فکرش امید و در با صین او است خرمین از زبانش خاطر سر زده است
 ادای شایسته بدیده غایت فصاحت کجا برده و در آید شایسته طبع مستهای تاد نظیر سینه

بیتی با نوزوی بیالم ابرین	رساند هیچ و حاشا فاندراج ریگ
چمن از لاله در کمان چو آمد در خنده	گشاد ز کستان سازد دعای رین

ملکن

کستان خرم و ز پادشاهان تکره	عادل در نواهی قاری در نواهی
همه در پای کوبنا زک اندام کلزاری	همه در دست افشا بر پرویان سبنا
زین رار کن بهر آن ز خویش لاله روشن	همه را بوی بهراج ز فیض بلوغ سنا
تخت کستان کل کتیر ز چون یوسف	سحاب افشا ز کشت لاله زده چون کعبه
مگر با بهار کرد بوی یوسف کل سرا	که عقیوب چمن را چشم از آن کردید ز سنا
چنان از با نوزوی قضای باغ خرم شد	کز بر قطعه فردوسی کند بر درده غلنا
علی بر سینه بر گردن پر پرویان کلزاری	عمل پر شده بر سپهر عرومان کستان
چو گاه در لاله نازک اندام نیما	چو به کام خردار لاله کوبان پیمان
کعبش ز کشت کلبین مخزن لؤلؤی مضنا	سبستان نازین شد معدن باقوت سنا
و آن غنچه پر ز رویدم اند کستان	همانا کرده در مدح شد عادل شانه سنا
شمنش جهان فتح حاشا در یازول	خدیو سعادت بر در سزاوار جهان سنا
پایش رفت در گاه او اف نه باشد	حدیث کلاه کسروی و نقل قصب سنا

در اشیا

صفحه اول

بود درگاه او بر ترانین خیزد که کون مظهر	سر در کجا پیش بر در کند دعوی کبریا
همه ایران ز صفای لطفش ویدا بادی	همه میان ظلم از سیل قهرش یافت ویرانا
ایا در بارگاهت از شرف نامید که یزید	یکی را پیشه تو ایسا یکی را پیشه در بارگاه
ز نسک بندگانت که قلم نهند برین شای	که از خورشید دار ادعای تو گردون پریشان
ز مهرای روشن ز ابروت که هر شرف	کند بر زره تو خورشیدی کند هر قطره همان
چه غم پر دخی که بجز و کاز از دره که	که درینش کند طبع تو دریا با کف کانا
شعش ما ز عیسی و مسیح علیه بریم	خدا نداند مری و چون مری کسی عمر آنا
کند لطف تو دریا کند مهر تو با بخشش	کند طبع تو بیضا کند روح تو ثقیبا
برقت رزم چون سازد حامت از خیزد	کجا به رزم چون آید کف در کوه پریشان
ز ضربت تو تو لرز میدان که کز آدی	ز رنگ طبع تو نالد بایران معنی شیمان
بصد شوکت منی چون پای در میدان خیزد	بصد شمت ز ما چون کینه برادر شوستان
جهان خند بر زرم آردا گردان کوردنی	فلک گوید ز سپاسان شان سا انا

اول

برقت رزم چون کردی اساس جود را با	کجا به رزم چون باشی بنا بر عدل را با باقی
بودت میدان شکر خرد اندی	بودت شخت بایران مظهر الطاف یزدانی
بود طبع تو دریا با و همگام که بخشش	بود درای تو خورشیدی و کاه پر تو افشان
هزاران بگر که برزاش از هر قطره پیدا	هزاران آفتابش در دل هر زره پنهان
بشکت دشمن ایسر در تو اند کردت مسر	بجفت خصم بد که هر تو نماند باشدت ثمان
شود که با رین کوشش شود که حیفه جان پر	شود که ز هر چون شکر کند که فرار بجانا
بگردون خصم را یکد ارتا از جور آن میرد	بزن بر تارک او تیغ کفن گاه مخطرات
درین آید سر اکامان در خصم تو جان آرن	که گیرد آن بد شوری ستان این با سانا
بروز کین برق تیغ استی لوزت ایسر	کند با خرم استی اعدای تو زنا
بوقت رزم چون کرد زین را چهره پنهان	کجا به کینه چون باشد هوا از کرد فلما
شود هر چه پیل اعلی شود هر صوه شایان	شود هر سرور شیر آردن کند هر بره سر جان
جهان را رخ که بگردنا بر این دایسر	کفیف تیغ را جل پر در ز پنا باید یزدانی

دله ای

سر ترا سر میدازی چو هست بر سر تازی	بلا ترا جسم بگذری چو روی میمنه را سنا
کند از ذاتش شمیر برق افشانت بگیرد	کند کرنا مثل جبار اعدای رتسنده بنا
بجز مخرج تو هر مدعی فادیت چو حاصل	بجز وصف تو هر وصفی است شیطانا
عرومان مراد جمله خاطر بود پنهان	همه سردی و خیر روی انگین سر در در خان
نودت چو کز لایق عقد بستم حاجت ترا	که وصل آن بر رویان باشان با از زان
ندارد جز در باب یک کعبین بخشش نفسی	از ان در شد در زخم زنا و پریشنا
چو پلانتد صد ثان و دل من کعبه اشتر	همی سر ستم بیادش برود بد پنهان مدنا
بجز غم فایتم بگردا با چنین ایل	که در بر کوشه اش پدیدت در ایامی طرفان
زیاد شرطه لطف مرا جز این امید ند	که گشتی بر کن را کرم زین کرد اب جبرنا
من آن سکرم که کوز موایت پرورش نام	شد از غیرت من چون خرف لعل بر نشنا
فرمان مومم که کوز لطف بهن نظر بینی	ملکت سردی بر سر منم نایح سلیمان
خود بند ایجاب از شادانت حاجت	چه حاجت ای که کوز مهر تابانت ز ران

قصه کعبه اشتر

ترا تا بجز را که در درون قطره کجنا سنا	ترا تا ذکر صفش را در هر لفظ کجاستر
بگیر از ذکر قمار بر سر کار از جهان بنا سنا	بگیتی تا بر ذلت بعالم تا بر دعوت
یکی از قید میکنی یکا برکت سلطانا	بود از ذلت عزت بر اندیش کوه خوست

این قطعه را بجهت تاریخ در سنج مقدس ابا عبد الله کسین صلوات الله علیه موزون و بلا سعادتا بدیع چپ ورق و دامن صغیر را مضمون نموده است و نقل شرح آن در کتاب

برین رو صغیر حس سا کادش	بدرگاه روح الایمن جبهه سا
حرم شد این در دنیا مسین	امام بهام آن شهید جفانه
جهاندار فتح عا شنه که کرد	خدایش کیشور خدا سنا سنا
زمین دادری کا سمازازند	لمین چاکری ز راستاش قفا
لبش درمی دکو هر آن سخن	کنش بر می دختران سننا
نه کو هر بر کو هرش با بهی	نه دختر بر دخترش با بهنا

وله ایضا

ازان کو بر آمدش بد نوری	بر آن اختر آمد معان نو
کین بنده آتش قدر	کین چاکر پیکش قضا
ضیخ کر انما به از نیم ناب	بر آراست از روی صدق صفا
پس آنکه بر آن عرش آساید کج	زین دری گشت زینت فزا
پید در کمر باز اسجد برین	دلیل سعادت از ان رهمنما
پید در کرده از کوی همین او	بچرخ نقاب است بر ضیا
غرض کنج سر خدا را چو شاه	پادشاه از این در دلکش
صبا به تاریخ آن زور رقم	
بود این در کنج سر خدا	
در تاریخ بنای عمارت پادشاه که قبل ازین کیفیت آن با قصیده صلیحه نوشته شد عین کرده است	
ز قیاس شده که معمور گشت	ز معارفش جهان صراحت
شد این قصر بر پا که خلدش در گشت	بچشم انداز او در از کوثر آب

مصحف
تاریخ

این

ز پیش مجد چو زانیم سپهر	ز پیش شاهان مالک نقاب
غرض چون نش آفتاب بک	برین قیصری قصر گردان براب
صبا به تاریخ آن زور رقم	
که این آسمان آن نقاب	
هم در وصف عمارت نیز از قطعه را برشته نظم کشیده که در موزون فارسی در بارش پاشیده	
ای نظم خسته دای قصر سر فراز	کماند فر از عرش برینت پایر است
در آشت باد مسیح از برای تو	با ایله ز آب خاک مرشد پایر است
از علم خسروی شده فرما دپنجان	صورت کفار مگر دشمن پایر است
یارب چه پایر از اندازت که در خلو	
بر سایه خدای فداه است پایر است	
این قطعه را نیز در آن منی برشته نظم کشیده که در موزون فارسی از صدف خاطر چون	
فواره کوهرش آن قصر در هم نظم برین درق پاشیده است	

در نقیصه

این بایرین بار که کاداب خسروان صفتشید در فضایش خسروان ملک	اسمات شسته شاقب خسروان تاییدرش مکتب زوالک خسروان
این خلک کرایس ایران باو مایه جز کرایس فیض شرح باب خسروان	
<p>در هزاره دویست و شانزده هجری حکام و عمال در عیالی دار اسفند صفهان و کاشان و قم را پس از خیزش از خراج ولایت سرزور باقی و اعیان آن خزانده عامه سلطان در عهد پهلوی انقاد و خزانده داران باو شایسته تحصیل آن وجه کز آن دوسون آن باقی خیزش از خراج سلطان محصلین غلام بر او ایوان خراج کشته در سد و مطایبه بر آمده بودند همانا که از آن آن در مانده کان صورت با جردار کوشش صفهان سده سیزده پادشاهی گردانید آن سایه خص و نوزد شخص الهم نظر بجای رعیت باقی خراج دیوانه آن ولایات از سر کار و ستمدار سبب حکام نمودند که عهد سرزور را بر او تحویل خزانده داران عامه نمود و قیاس بجمله خراج خود حاصل نمایند از آنجا که چنین حکام در عهد دولت هیچ سلطان</p>	

فصل ششم

<p>روی زمین رود نمزاد و در هیچک از پادشاهان عدالت نشان بر نمشاید ابواب غایت بسیخ کرم بر چهره رها بکشد و بود اندان قطعه را بجهت مذکور سلطان سینه و سرش خرقین بعد برشته نظم کشیده تا آینه کان مطالعه کند کان بدانند که رعیت پروری و غایت کسرت این سلطان کیستی ستان کچم بر تبه بوده و کچم نه بصیقل بخشش و کرم زدن پرش تا از عزت احوال رفا میزدوده انداری پادشاهان که غلظت و سایه خدایند تشبیه میلازم و مثل خیزش صفهان است مادامیکه کسیر لاتی ندانند ز نام مهمام جبار در اعیان معبود معتقد اند کف کف تشریح گزارند و تانقی را بر تمامت نفوس از رعیت قرب میدانایند پسند خان اختیار قاطبه نفوس را که در واقع بدایع افرید کارند بر قفسه اقتدارش سپارند منت خدایا که این خسرو جهان را خضال عیبه و صفات سندیده سر آمد سلطین روز کار و در شهر عوارف خدیو اند و حکام کف سر اقرن واقع کردن اقتدار است ولایت از خدای محمود و مظهر جلال است الحان اعظم</p>	
همانا که نوشیروان زنده شد کیو مرث تا تاج بر سر نهاد	کینچ ترم از جهان گنده شد سپین پادشاه بر ز ما در نزار

دلنویس

سلیمان و قاروت قان کرم	سکندر کوه و فریدین قدم
زمین پایه عرش ساییده است	لعبه وی از بس که باید است
اگر شبانه دانش از نظر بس	شود آب در خاک افزایب
امید که تا مهر را در سپهر مدارد بر تری بر ثواب و سیارات بر بخشش قرار و از	
شاه سلطنت بر خوردار باشد مکلفه این دعای پیر یا الهه است مستجاب	
پادشاهان زمین یک دست	ز خاقان عظم تر از پادشاهان
ز پنجه کرم کم بود سال پنج	ولی بر دم افزون ز صد سال پنج
بسر نغمه خسروان خوانده ام	بسر غمخواره ناممستان زندام
ز آثارشان با عدل دارم	بسر گشته نیر دارم بیاد
ندیدم چنین شاه زنده درین	نخواندم هم جز ناممستان
نهاده این شهنشاه کنگر	یکی رسم ز در سزای کهن
جبار از آن رسم تو تاز کرد	کهن دفتر ملک شیرازه کرد

کیومرث کورسم شای خداد	بلند قصر بود با عدل و داد
چو آرات تارک پیر و زه تاج	نخست آتش بود رسم خراج
گرفت از رحمت ز زمان تا چو	پس آنجا آرات لشکر بزر
دسا این جهانند از عدل و داد	در کجای کهن برکت
ز بس خواسته داد تا خواسته	جهان چون خود سر شد آراسته
سپاه و رعیت از دور گرفت	ز زر عالمی راز و یور گرفت
نهاده از کرم شاه فرخنده گیش	خراج رعیت بگنج خورشید
برش تا حد باران فرشته باج	رعیت و ما کبردار هر خراج
درین دست فرسوده دیر پای	رعیت چو خاک شده آه فدای
نشاند بر آن خاک کردانه	تا ندید بدانه پیم
بر آن کوشندگی چو خشت	سقط کند مغرش از پند سرشت
منوده چو این خسرو سر فرزند	سکندر که از دور رعیت نواز

چنین شاه در پیش پروردگار گفتم	چنین ما هر از اوج شاهی گفتم
چنان پادشاه بر سر کار است	جهان با دشمنان سر ادا است
شود در زبان بر سر موی من	هم چون زبان نخوی من
گفتم شکر جان آن شهیدار	نیارم که گویم یک از هزار

باب الرباعیات

در تعریف مثل زرین خسرو زمان در زمین شعله فکرتش شعله افزونی نموده است
 این مثل زرین که شب از در در است
 چون مثل خورشید جهان افروخت
 زانا غلظت که آفتاب از در شگش
 شبها پنهان در روز ما در روز است

هم درین معنی گفته است

خورشید ز خاور چو جان میگرد	افروخته رخ کرد جهان میگرد
از خجالتش مثل زربار رخ زرد	در پرده با خستر نمان میگرد

در تعریف مطلع دلداران که فی البدیهه از مطلع خاطر مبارک خاقان اعظم شادان مطلع

گردد

گردد یاد با چون ماه گفتم از سر ز کریان نکوت شاه گردان زبنت از کعبه همچون زاده مبرم
 جان بقالب تمنان روان رخسار بدینان کرده عرض اقدس رسانیده بصورتی پادشاه مسلمان

مهریت خدا بگفت پیغمبر زار	یا ایست خورشید از صبر خاور زار
یا مبرم و هر علی دیگر زار	یا مطلع از خاطر خاقان سر زار

در بارگاه خاقان در باب آسمان چاه سلطانان بخندد با عجز را که چون فصل در معضات گشت
 ربع مسکوت هم زون نموده و بفتح سخن آرا تا ابواب فصاحت بر چهره روزگار گشوده است

بر قصر شهنشاه جهانست این در	ز از در در رزق انس و جانست این در
هر کس که کند نظاره از این شهنشاه	کوید در محض آسمانست این در

هم درین باب گفته است

این در که بر دهر بریان غم پرده	شماره شهنشاهت برین روی بنام
ما گشته بدست از این قصر فرانه	بر روی جهانان در دولت شده

هم در باب این در گفته است

این در که بیارگاه جسم آمده باز	بر خصم هزار در ز غم آمده باز
شد قبله این غرب این عالم دور	با بر رخ خضر و غمب آمده باز

میرزا رضی خلف الصلح میرزا محمد شیخ متوفی کاه آذربایجان از اجداد اعظم و اشراف
 در سلطنت تیریزدان مانت از صوفی زادگان ابا ق کردون رواق این دولت ابد چنان
 مستوفی صاحب رقم دیوان اعظم مقرب و منظر خضر و لاد است دانشمندیت شیرین سخن
 و سخن نسیج از مرسلات صاحب فن خامه اش در تحریر مجرب نگار است و منقش در دفتر حضرت
 انار از علوم رمی سخنر و بهره در است و از قواعد شاعری صاحب روز میانه سخن در نظم
 اشعار صاف و سلیقه اش در انشای اجبار تا صاف از زبان بوسان بزم خاص سلطان
 و از اختصاص با مکتب محبت فاقانیت بفضیلت و دانش معروف و بیگانه است
 مرموف انار و التمس لیس خوانند و فاد الموقش و اند بزم سخن کتابت التراجیح و شمس
 بر اخبار و آثار انبیا و سلاطین و حکما و عرفا و شرا و دانشندان سلف و خلف حب الاله علیه
 سلطانیه با سرور و فقرات فصاحت آثارش در ترتیب کتاب همزبور غیرت کما مشهور است

باز هم تیار

کامر

کامی حکم سلطانا بقصیده سرایا رطب اللسان و در مدح خضر و عدالت نشان در اثنان مکرر
 و چند فقره قصیده و قطعه که در ثنای خضر و کیمی کاش برشته نظم کشیده بر طبق عرض ننماده بود
 سینه شبت کردید و سنج خاطرش را بعد ایوم نیز در مجلد دیگر ایراد خواهد نمود در این قصیده
 غرض معن و قیقه یابش از غروب آفتاب جهان تاب و شبهاست بر یک از کواکب را پیک
 از خدام بارگاه شمشاد مالک رتاب و نقل کلام از ان مضمون جافت سخن بجز نسیج
 بهاری و تو صیغ ریاضین گلزار در تیشل تشبیه بر یک از انما بعنوان سخن کداری دار
 فصاحت داده است کتی در ترتیب و تالیف این معانی مختلفه و تشبیهات متنوعه و شافی
 پادشاه کیمی کاش خاتمه کنکار و خاطر فصاحت آثارش سحاری کرده و در بسین میمان
 عالیه متغایه ششیده استادان **باب التصانید** سلف را بدست آورده

دله

دوش کز لکپوش خور را تقابله بدید	بدرخ کافور سوده مرشد ناب آمد بدید
چهره نیرین بزیطره بپوش نهفت	شد تدر از راحت گلشن مغرب آمد بدید
در شفق از ماه نو بر گوشه بزم سپهر	ساعری سیمین پر از لک شراب آمد بدید

تیز روش زای مشکین کلک چون دوزخ	خامبر دوستی و بر دست کتاب آمدید
زهره چون خیا که مشکوی خسرو تازی	مت و دست افشان کعبه چند و با آمدید
شد خیزن ملک را چون دشتان کنگ	تیز در قرمان و تیغ اندر خراب آمدید
چون خلیب محفل شمشیر در آسمان	صل و صفد ملک را فصل مختار آمدید
پاسبان قصر منضم چرخ چون جاب شایه	بر فراز منظر آن نه حجاب آمدید
شادی از بس با فقم در روشن آسمان	از تحیر دیده را چون نخت خواب آمدید
با دایمیدار دیدم که ز بهر باد بهار	رو بگه کار جهان با صد شب آمدید
تا کلاب افشان شود بر فرش مبارک داشت	از فراز که فرانش سحاب آمدید
از دم آن بر خضایر کمان سپر سوره نخت	وز غم این بر رخ نسوزم کلاب آمدید
بر بنا کوش من از جیش با سحر	محمد بنبل را بنبران چ و تا آمدید
غنچه با سوری نهما ز لب خندید گفت	با زخمیست ز کس نخواست آمدید
از فروغ لاله و گل گفت اندر رانغ و باغ	روی از تاب کوه غب از تار آمدید

باز هم تیار

پای سرور استین از مشک قمر سید گل	دست گل از خون بید در خضایر آمدید
زین تصاویر عجب با خویش گفتیم کمر	روز کار هر را عهد شباب آمدید
بود دل محمد شای گلستان ناکهان	همو سیلاب آسمان را اضطراب آمدید
دیدم او رکن چهارم چرخ بر دوش سرش	بر زمین تابنده در وی آفتاب آمدید
چرخ با خورشید چون بگرفت در گلشن قرار	کفقی اندر طور نور مستطاب آمدید
دا که از بهر شامش از اثر با بر تری	رشته رشته لوله و در خوشاب آمدید
از نعل از خون از شاخ گل از دستش	قطره قطره لعل و با قوت غراب آمدید
در گل خیر و در اوراق سگوفه در چمن	توده توده ز رسا و در سیم آمدید
راست که ما کز کف بخورش در زم عید	سیم سیم چون ماه در ز خون آفتاب آمدید
زین شکفتها که پیداشد بطرف گلستان	دیدم شد پیدار دول را انقلاب آمدید
ما جبارا باز پریدیم چو از سپر ضرر	در سوال از در حرام خواب آمدید
چشم کجا که پیدایش خلق جهان	از قرآن ماه و انجم خضایر آمدید

دست گل از خون بید در خضایر آمدید	روز کار هر را عهد شباب آمدید
همو سیلاب آسمان را اضطراب آمدید	بر زمین تابنده در وی آفتاب آمدید
کفقی اندر طور نور مستطاب آمدید	رشته رشته لوله و در خوشاب آمدید
قطره قطره لعل و با قوت غراب آمدید	توده توده ز رسا و در سیم آمدید
سیم سیم چون ماه در ز خون آفتاب آمدید	دیدم شد پیدار دول را انقلاب آمدید
در سوال از در حرام خواب آمدید	از قرآن ماه و انجم خضایر آمدید

دله

روز نوروز است در تخت کین خورشید
 آن فریدون فرشته سر که بند پیش او
 آن سکندر در خداوند که قصر عباد او
 خسرو صاحبقران فتح عیاشان آنکه او
 آنکه زور دست و علم طبع او را هرگز دید
 از ضمیر داشت کلید سرفداست
 آنچنان که بر عیسی است نازل مانده
 شهریاران را ترایز در لطف خود داشت
 سلطت را بود نقصان چون تو بر تخت
 و قریبم را تا این زمان جسد باز
 تشنه کام از چشمه حیوان مطف بر که نه
 روزی همچو که خبر بود در دنان جنت جو

بر از صغری

شهریار کاخ بخش و کامیاب آمد بید
 صد هزاران رستم و افرا یاب آمد بید
 در بند بر برتر از این نجاب آمد بید
 خسرو از از ازل مالک رقاب آمد بید
 گفت در کتی جانابو تراب آمد بید
 اشکارا نام نام الکتاب آمد بید
 ز آسمان از حد بر خوانش کباب آمد بید
 گوهر پاک از اب فاک آمد بید
 پادشاه را در کرد نصیب آمد بید
 زان میان ذات تو فردا شتاب آمد بید
 هر کجا نمود رخ موج سراب آمد بید
 از دو جانب شورش و دم کباب آمد بید

دین

قوس کردن خرمت چون میدان
 یافت چون جنبش ز باد اندام شیرین
 برقی تیغ هر کجا داشت سیل خون بود
 چمن را بود در کمان سرشت نه کام کین
 بردن ز باغ سیاه خضم و زوز جدال
 بر سر دیو رجم دشمنان گاه قاتل
 خسرو اسرور که بر بنده بهر نشان
 باقی دمی چو دید سر شماری از گرم
 که بر از میان احسان تو چون بر جد طبع
 فیض لطف کرد از اول نقد منعی شفا
 دیده پینده تا پیند کزین دیر کین
 روز تا ایستاد بر خرد است پیشا ر

ز آفتابش زین در از امش رکاب آمد بید
 لرزه اندر چو شیران غاب آمد بید
 سرور از اسر بر پیش چون جاب آمد بید
 چون برابر در میان وقت عتاب آمد بید
 رات تیر جان کفارت چون عتاب آمد بید
 نیزه جوشن گذارت چون شهاب آمد بید
 تحفه های پیمارت در جاب آمد بید
 بر ضمیرت رحمت از لب خطاب آمد بید
 زان بیم با نم چنین از خوشاب آمد بید
 آری آری کنج هر جا از خراب آمد بید
 روز و شب را که ز تاب در کباب آمد بید
 چون جناب شهریاران را آمد بید

دله

وصفت آن بزم درم نظم و ترتیب منصف شهر اوگان والا تبار پر این اورکن سپهر
 آثار سلطان آفتاب کردار و وصف عمارت و ایران زرنگار سلطان و تعریف نظم
 و سرکردگان ممالک ایران و در بیان عطار دستان و غلامان جلالت ترابان
 و دستان زین میان و مطربان داد و در بیان و پیمان کوه توان در پیشگاه خضر
 ممالکستان و زرافشانان کجوران خاقانان براد قاصد و اداسان و ادوی تزیه‌های شد
 نشان آتش نشان و غریبانی و کوس زرد بار ملک میان موزون نموده در زبان
 فصاحت نشان بیان معانی پدید و مضامین قرینه کثوره قصیده منور برادران بزم
 درم نظم بعضی واقفان حضور بعضی کجور رسانیده عمت سرکار خاقانان و جویز پانان
 اش سرافراز فرموده و هر ساله قصیده ترابان تبریزی بر سر بوم سالیان نامش افزوده کردید

مرکز اقصی

کوناسپری شدین مهر و مهر چشمه	یار و نغمه فلد بین لعل و در او هر همه
هرای از وی پهلای هر مهر زندی در	حوران دران از هر طرف مهر در پیش
برخ نعلش بر درم ز کلاب نشینی	باد سحر بر سر مهر در و عیبر تر همه

نابند

نابند را مسگر در و بر عیسی در و در سحر که
 کرنیت کردون از کجا خیل ملک اشک
 اری بود اوج ملک جولا که فرج ملک
 و اسانچه چرخست این در کز افناک قدس
 ایران دارای جهان کجور او شهر فشان
 فرمانده ملک عجم کهنف اورا غوث الم
 شاهنشاه کردون محل فتنه شاه کز اول
 بنیشت تا بر تخت ز در بر خاست خورچین
 شه بزم عید آستانه اندوه و غم برخواستند
 شد بارگاه خسرو چون کارگاه ماری
 در پیش ایران بن عیان آینه آفتاب
 از قلعه آوارا بسته مزار ایا را

شیرات و سکراب جو عودات در مجر
 و زنه بهشت آمد چراغ افکاش بود غنچه همه
 و اندر جان پیسج شک شکست فاکت همه
 و این طایفه بود در نظر خورشید منظر همه
 بزمش بهشتی جاودان خرم زان کشور همه
 شاهنشاه کسیر چون خدمت نهاد سر بر همه
 حجاب قصرش از زلفی سستید باله همه
 بگذشت تا افسر بر داشتند فسر همه
 کبیتی ز کج و خود سحر بر زین در بر همه
 و هر کس شد از نور چون لبست از همه
 روشن چو جوی کمکش در در حجاب همه
 افشاند زان سیار با برداشش کو بر همه

در اقصی

باز کل نسیم عرق ریزد بر لب همه	حب صدق گردیده شش از کج بپوش
پروین سفت بر دوران شهزادگان کینگر	بر تخت ز شاه جهان چون جو خوش است
ز یوان شه سمر بر زده چون از فاد همه	بر سر همه فسر زده بر لاله سگت تر زده
کینسر دوزخ حب دارا برین فر همه	پر دوزخ نیروان ادب کاوس فرید کین
در بزم از خلق حق جان بخش دغان بود همه	در بزم با برق کین بر جان خشم کین
ککک عطارد در زبان لوح شهادت همه	دستورهای نکته دان هر کین استوریان
خشان بر کین نامها از سگت تر همه	بر دوش زرین جامها بر سگت کین
آب حیات از بزم ریزد غیر از پر همه	بر کف چو سرخشان قلم کایدون تر همه
چون خط خوبان کرد لب ریگان و سبیر همه	با قامه سگتین سب از خط بردار همه
وان سرور از از شرف تشریفیه در همه	میران سگت بر طرف بر طرف صدیله همه
هر دم عیان در آب کین در عکس کین	ز تاجها در ناب کین تاجان چو زرین
کس دیده هشت ماهه غور کند در روز همه	کجور شسته از زرد در سیمین طبقها کین

از اصرار نشی

با مهر و ماه میخیم در از زلف ریخته	خازن کمر بستیمه پزین زید کین همه
یادت کجور صبا فاشده از زور سر هوا	بر سر حشمتان سر لوبک کلان خبر همه
آختر بود پیدای شب و سرور در بزم طرب	از دست کجور یحیی انجم عیان کین همه
رخاوشان سر و مان در بزم سگتین	در بسته خدمت امیان نهاد فر مانبر همه
ز پستان سیمبر همچون شردان جلوه کین	از حیرت کاکل سر سب طردس زین پر همه
رخاوشان چون لاله بار لاله زرخون	از سگت بر سره لاله و انماه از خبر همه
از آستین رخاوا کرده عیان کلزارا	وز زلف چون طرار با انماه و خبر همه
جامه کین کین کین چون لاله برین صد	وز بر تو آن هر طرف افتاده کین همه
خونریز از چشمیه در دور همچون مهر همه	ساقه کین در بزم که صهبایوران کین همه
در پیکه نسیان روان البرز کین کین	چون کشتی بیادبان خروشان کین همه
هند و چو کینان در عکس ز راه نور کین	هند و پلان کین کین شکران کین همه
از تر با او کین کین پر از غوغا کین	آتش دم از دور با کین در ز کین همه

در دنیا

از دو دوشان اندر هوا کردن دیگر شد با	اکنده در کیتی صد ادای چون شد همه
از برقش پر شکر شد زار سنبه	در صد موشان در زلزله این توده غم بر همه
را مگر آن خوش نفس بسته کوسا از بوس	در محل لیلی جرس در محفل داور همه
مطرب نوا ساخته تا مطرب بر آخته	در بزم شورانده از ناله نغمه همه
بر بله فزون ز آمده یا سامر باز آمده	گزوی در او از آمده از سحر کار همه
طعم بود ناگه گونا بر لبش چون ناسکر	کانه زنده ستان در کیز در دم شکر همه
نا چو بوسن تر زبان مدح شهت بر زبان	آورده خوش بر سر زبان تشنه بانی همه
بیس میانک پهلوی رکوه صورت راهری	خوانده بزم خسروی این نظم از بر همه
ای چاکران در کت دارا و سکندر همه	وی خاکبوسان رت کجیخه نوز در همه
چترت هماغه پرفان چون قار از فغان	در شرق با غیب جهان آورده ز بر همه
مستور قدرت فایره در کت این ز لایر	خدا م قدرت گیره افزو تر از قیصر همه
روز یکم سهر پر دلان از هم در مشربان	گردید پشت کین عیان همه شکر همه

از این شعر در این

از جمل بر زو بر ز ما بر زو بر رسم لبر با	کوید بفر کر ز با چون بکت آسکر همه
کرد سپهر آهوس از کرد کردان نندرد	آید کوش از نای دگوس آواز و شد همه
میدان چه پرن شود چون کام اهین شود	سرا همه بیان شود شما شود پسر همه
پران عقاب تیر با بران دم شمشیر با	بنداره تدیر با بر در کن خنجر همه
صحر شود در یای خون شها پر شسته با	آید جاب آس بران بر روی آن نغز همه
چون در ای غرض سپه در عرصه آورده که	کرد و صبار استدره از جنبش شکر همه
سکر چو آئین ز جا کوید قضا فاق انضا	تا مای از زمان صد افتد خیر در همه
باتیغ و خنجر بر زمین افتا ناندرد کفن	سوز ز بر کن یا همین لاله ز نیلوفر همه
دست تو چون بمحکم کین آید بدن از استن	گیرد و صدار همین باشد اگر خیر همه
کول که باتیغ دوسر حد بر برون آمد مکر	تا بر کشد بار و کر از کافران کفر همه
اورد که چون آسمان چشت شتابان	بر کف راج جان شان کردید چون جوز همه
ایدل میروی این راه را بس کن شای پا	دیدن چو بسب آکا راه و طران نضر همه

در این

بر بند لب از مدعا کشت زبان ببردعا	کاین بگوش آمد ترا زین قبده خضر همه
تا بر بهار از طرف جو خیزند گلها تازه رود	تا بنده با پروی کوی چون زهره از هر همه
رخسار جابت چو گل افزوده از نایب	پوسته از فیاض گل هر روزشان آرز همه
تا در وادی از فرق زکس تاج کی	شاخ شجر کرد و چون رخسار بر کن خضر همه
حدا جابت جادوان از قرقرال دهان	
با دوا شهر عثمان ابان و شهر بر همه	
دفع چرخه بکشد مرصع عمارت سلطان نموده در زبان تعریف آن پیکر اقلیدس بنای دایمانیا در کرده	
است استعارات خوب و تشبیهات مرغوب کرده نمایش دقیق و مضامینش فاخر و کجاست	
جذب ای پیکر بلیع گز ان	نقشهای سگرف کشیدید
روز از عکس آن در بزم	عکس پر سهیل و پرنایا پدید
شب چو عکس بر آن فدا از مجمع	اسمانا بود پر از خورشید
نوح کونا در و کوشش	کاه صنعت بگفت نهاد و کلید

بجز از خردی

ناله

تا نماید مخزن بسید	تا نماید کنج افزایدون
لاله در کس و بنفشه در مید	شاخ طربا بود مگر گزوی
شاخ سر جان و عقد مراد مید	یا که از سوج بر کنار افتاد
سبز از هر جلوه چتر کشید	یا که خا و سمرت در گلزار
وید و بنهاده در ره آید	یا پر بچوگان خوش خط و حال
و یخنین پیکر لطیف که در یخ	و یخنین نقش دلپذیر که بست
تا خزانه بسبزم خرد عهد	
عند زمان عیشها کند عیال مید	باب
بسیاق غزل بنمای سیر و کسیر از ادب آرا تا نموده که نضایت پر کمان بلافت از سخنوران باطله	
ای ملکستان کلد نبش	ظلم از حدت زمان چو عتقا
بر منزلت تو کی بر و سلاه	ادراک عقول و جسم و انا
کرد از چیز دهره جان کشید	بر دامن این روان میسنا

در لفظ

ناله

دانا بگویند جز حق آری	اصلت بفرغ خود ستا
این رای تو با کف کلیمت	دین داد تو با دم سیم
شمیر تو اسب خلیل است	کزوی همه گل دمنز غیر
آن نیت بهار و در که آید	هر سال بروز کار پیدا
لطف و محبت چو لازم آید	کز بر نظام دین در نیاید
قوت تو کند خزان بیدار	مهر تو بهار آشکارا
روزیکه تخت جای دادی	باروی چو ماه عالم آرا
مهر دویم بچرخ هشتم	با نور خدا بطور سینا
و اندم که بر خورشید پردی	بر دست غمان چون تریا
نوعی که ما سوار گشتی	خضر که ما بروی دریا
نظم که همیشه بود در گوش	از مخرج رحمت گویا

غزل خواجده حافظ علیه الرحمه را بسیاق میخ شهباز عدالت شاعر جواب گفته و گوهر معنی رسد

ایضا مری

بانی

بالماس فکرت میگردند است و بصدای غزل برودش بندیش تشریف سطر است	
ای جهاندار جهاندار گنجهان تو باد	کیمی آبا و بعد از تو در جهان تو باد
مایه لغت و آسایش شان جهان	دست چون کان تو در طبع چو جان تو باد
گاه عشرت که چو خورشید نشین بر تخت	نور رخسار مهر از شمع شستان تو باد
تا بوزند در آن دیده خمر چو سپند	عجب مهر فروزنده با ایران تو باد
راج ریجانیست از لاله رخان پیش آید	خند ساقی و خنک لاله در جهان تو باد
سر بازی و طرب گرم چو تند با ساقی	غبنش کور و خم زلفش چو چکان تو باد
در کند فاطرت آهنگ ناورد و سرد	مطرب چرخ تو اسب خنق غزل غزل تو باد
کام نیست که چون فاکن نوم در دست	کرد در از خیزد از آن خاک ببلای تو باد
سرین بنده تکریم تو چون گنبد	
قد که تا به همش قابل جهان تو باد	

در این

۹۹

یا ز دور منم خورشید بدوران تو باد	لا و را حکم قضا تابع فرمان تو باد
یا دشمنان جهان جلد بفرمان تو باد	بچه زودان که تو فرمان بریش از زبان جان
گر سزاوار بود پرده ایوان تو باد	طلس چرخ که خست بر آراسته اند
گر اجازت رودش حاجب دربان تو باد	و دیده در پریم که ز گل کشتش نام
گر گذارند بدرگاه شاخون تو باد	آن سخن سنج که دارد بشم با پیغام
گر بنجایش عهد و بند میدان تو باد	ترک نمونم کار که خوانند مرا در ابرام
گر بود در خوران در خم چو کان تو باد	کو ز زین خوراق و خنجر سپهر
گر دمی بار نو ساز شهبان تو باد	ز بهره با بربط و عود آمده آوازه شیش
گر اجازت رودش کاتب دربان تو باد	تیر ایستاده کیف خامه و دفتر چو پر
تا پذیرندش اگر خاصه بکرات تو باد	غلبان ماه نو افتاده بدامان افق
تا بود زنده بگله عمر زندان تو باد	خضم جاده تو سباده ایجان در باشد
گاه بر دوخته با سوزن پیکان تو باد	گاه بر دیده دشمن از اثر شمشیرت

بیر از مری

در عجز از مخموری در پیشگاه ملک پاکه مغز لیس کرده در شازانت جهان منم کس که مصلحت

ایدل بکوی درت توانا گذر کنی	گر هر سرشی نسیم سحر کنی
گر بگذرد نسیم ز دامن او تو نیز	دستی بدانش زنا و ناله سر کنی
در زانکونالات بدل بچو خار هاش	کاری نکرد چاره اش از چشم تر کنی
از کبر و ناز که کندت کمتر اتقانت	عرض نیاز و عجز برش بیشتر کنی
در میکشایدت که از دل بسیم فزیر	از دیده سیم ریزی از چهره زد کنی
کامی ز نسیم ره نشود چون میرت	در عاقبت مبار که کار دگر کنی
در راه او بنده سر تسلیم و خاک شو	تا با باد و حشر سر از خاک بر کنی
ایجا که ملبسان سحرگویی دم زنده	انصاف آن بود که تو سر زیر پر کنی
اندک کم برید که کشا زبان که باز	از شکر شاه کام جهان پریش کنی
خواهر چو در او دامن سخن پیش شاعران	خوشر چو زین که مرغ شده دارد کنی
شاه ترا رسد که بیک حکم اگر کنی	افاق را بجز یکمین سر سبک کنی

و در پیش

پیش آفتاب شود زره جلوه کرد	باری که این کجیم غایت نظر کنی
خورشید کب روش از سر کند اگر	پیکار رخ ز مهر بهیوی قسری کنی
بر قاف جلال تو ز زندا اگر قب	زیند گرش ز اعلم صریح امر کنی
که سر کشد ز سجده در کاهت آسمان	پنهان سرش بجاک سیه تا کمر کنی
خیزد از بجه کرد و دغا کن مثل آب	که کین نگاه مهر جسد و بر کنی
برابر برق خنده ز ند چون بر دزدان	دایمان عالم کنی بر کس کنی
بر کوه ابر که بر کند چون نگاه علم	از یکجهان کنه همه قطع نظر کنی
از خلق خوش چو نماند بدت بهماوی	خو ز انباف امور عین مثل تر کنی
کوید بد شمن جاه تو هر نفس	په پوده چند کوشی و جهد اینقدر کنی
شیر شته هفت وزان نبوت گریز	گر از سپهر دروغ دور از خور سپر کنی
ای پهنه چه لاف ز تا ز سمت که باز	بر با عرض خویش ز عرض مهر کنی
در حضرت آنکه یار نیابد خسروان	شایسته آن بود که سخن مختصر کنی

مرازماری

شوز

فخرت همین است که بر باد او شام	کردی از آن در ار و کل بصر کنی
ز شاخک در شو نفسی دور تا مگر	
زین کیمیای خاص من پیشتر کنی	

سحاب سر میرزا ایدم خلف الصدق مرحوم جاب بافت اصلش از مادت
 رفیع الدرجات دار سلطه صفهان و اکنون سالهاست که متوطن در اراک است
 از جمله شرای مثرم رکاب پادشاهیت و نظریات عارفه کبری و منصب خطیر بر سایر
 مشهور و مجامعی شاعریت مکرر آن در مذهب است شیرین زبان از علم طب بهره در دار
 علوم دیگر نیز با خبر است در ابیات شاعرانه پدید آمدن بند و از فنون سخنوری بهره مند است
 در سخن غزل شیرین زبان و در نظم قصیده فصاحتش بسیار است از مکررات و تواتر شاعرانه
 غزلهای روان و شرب حاشیش بر شوق طلب کوهت غزلت در شور و از غزلها
 خور دپان در دل سرور دارد در حسن مضامین قافا قادر و در استیشار کتب مایه است در
 جوایز صاحب است صرف در زبان که کلام ادبیت طریف چون سلیقه اش در شعر مستقیم

نسیب

و از او عجاج دور است بر تریب تذکره الشعر اسمی بر شحات صحاب حب الغفران مالک است
 با مورقها میدم قطعاً که در مدح علی حضرت خداوندی فداه برشته نظم کشیده و بطریق کیمیا اثر شده
 بود درین اوراق عجاظ التریب ایراد شده و بعد از آنکه نوزدن نماید در جمله دیگر تریب خواهد شد
باب القاصیه در شت و انزاد صادق خان خندان نشان از جنود و نظیر خود در ممالک استان
 که بگلستان شمع نمایان ممالک محروسه را چرقان و قاطبه مردم با طاش تا کتدره مطربان
 خوش مکان غرور زمان و روز زمان غمها از دل زار و ده عقده از خاطر مکنه و دمانه ناصیه
 غزوه شاعر صحت انماره در توصیف چرقان دار المومنین کاشان و مدیح شهریار ملک پادشاه
 برشته نظم کشیده و از صدف خاطر در مری پشمار بر جیب درق پاشیده است بدست
 مضامین دقیق و جتن الفاظ لطیف در تین و تشبیهات نام و تعارفات بر ابع نظام داد
 سخن در داده و نغمه های ستادی بجا برده است بر بطور کتابت در باب فصاحت و
 پیش پایت از فصل بافت در توصیف چرقان و تفصیل آتش بازی و سایر این
 داستان از پروردگار ایراد ستوده شده و کسر را نمونه و او را این در شت معنی گلشن موهبت

کاتبه

چون

چه شد که ساحت بزم جهان نوز شد
 هر از پر تو معنی زمین ز شعله شمع
 و یا نهاد بر سو هزار پهنه سیم
 به پای خواست ز هر جانب آتش سر می
 ز سر و بگداز خسته که پور عمران را
 بمجمل فلک این سرور پر تو افکن گشت
 ز سر بود در دهنه زار که تا زمین و فلک
 سخن شگفت که کون ساظره شمشاد
 نماند ماه ز بر جری که سر و قامت بود
 عیان بصحن گلستان در هر زهر سو
 اگر از آذر نوز و پیش ازین یکبار
 شراره بار کف ساحران آتش بازن
 چو سطح صریح بسط زمین پر خورشید
 بان معدن الماس و کان گوهر شد
 غراب شب که چو سیم رخ آتشین پر شد
 که باران همه ز نار و برکن آذر افروز شد
 بگونه طور بر آذر غیب در هر شد
 اگر بطرف چمن سر و سایه کستر شد
 مکان سر و سهر جای ماه آزر شد
 و یا عیان مرخشت ز سر و کستر شد
 ز دست سر و زبانی که طه منظر شد
 هزار کلین تابان پدید آزر شد
 پدید گلشنی از هر پور آزر شد
 بان نینه شبان و کام آزر شد

کاتبه

زشت برین حدیث استین مردم	بسمر کردن چون آه عاشقان برشد
ز زخم ناوک آتش فاشان تن صریح	فکار چون الی ما از نگاه دلبر شد
موا بقله تابنده چون ییادش رفت	زمین ز آتش کوزنده چون سمنه شد
ز ترزه گل نذیر سچکه نکشی بین	که شوره نبت چندین هزار عبهر شد
زمین چو ساحت بر زمین شد و ملک کما	چارپوش چون موبدی مهنر شد
رواج یافتی این دین زردشتی	اگر نه ناسخ آن ملت پمپر شد
ز ریشمان رین باز در میان دو قطب	ز مویده نظر سچو خط محور شد
مشعبه سحر ازش روان که میات سحر	بچشم اهل بصیرت از دور تصور شد
چو زاروقی میان هوا و ساز و ورق	بیاد بان رود و این روان ز لنگر شد
و با چو زاهد از آفرین صراط	بان برق میماند و باد صرصر شد
بپای خمد ز زمین برندان اگر نه	بسمر کوس و مردار ز زمین بر شد
ز عطیر نفون حقه باز طراری	که مهره ملک از حیرتش بشدر شد

کاشانه

دق

بوقت شبنمه بازی فوگنری که بر بود	اگر چه فکرت همه مهر انور شد
زمانه چند بهر سوسر مخفا که در آن	سپهر مجره کردان و مهر مجر شد
ز بس عا و عا بست بر بساط زمین	که سقف صریح محراب زیب از پور شد
اگر نصیب شامی شمیم وصل بنور	ز بوی طره کچهره معطر شد
و کز چکان کریان ز بجزوتی بود	قرین دامن وصل ستر سمنر شد
ز پردای تمایل نظر جمله در هر	نظر مجره مانا و کاخ آرز شد
از ان سگرف تصاویر و دلپذیر تصور	روان آن دو چشم خرد تصور شد
ز بسکایف در دام و مهر از انیدر	سراسر مفلس و منعم چو قصر قصر شد
اگر بصیقل فکر بر سمنر وقتی	مدید پاره آینه سکنر شد
کف کلیم پدید و دم مسیح عیان	ز عکس جام شراب اسرود در تر شد
چه گفت عقل چو غرر بر عذار ساقی زید	چه دید دیده چو یاقوت مرسانر شد
که شد ز آتش سرد اینک آب گرم بدید	وز آب نمک نمودار ز آتش تر شد

دق

همین نوزادش چشم خندان خیره	که هم ز ناله دلف کوش اسمان کر شد
ز هر طرف بنواهنی و غزل خوانا	کفار ز بهره دوشی آفتاب پیکر شد
چو زخمه بر یک رود آسایش کفتی	که ناخوش بر یک جان ز بهره نشتر شد
بجاه زلف معلق زان سرودگان	کسی چو فاخته و کاه چون کبوتر شد
کسی ز بانک خوش اینک چکن ز زین	کسی ز ناله جان بخش مانوا کر شد
کسی ز نغمه از رخ بقی مژده رسان	باین ترانه جان بخش روح پرور شد
که از میان داور بجنبم بد کور	خدیو عالم دشا و جهان مغر شد
خدیو در سینه عهد حشمت	که صیت سوتش از باختر بخار شد
قدر غلام قصا چاکر که در که او	ز نین دست کبوتر زین اسمان فر شد
رخ سپهر کبود و قد هلاش خم	ز زلفش شعله بنیوق و حلقه در شد
نعال مرکب از یزید کوش کردون	بخار در که او کج چشم ختر شد
از چو خانه زین روز ز زم زین یافت	بصدور بزم که عیشش چون صدر شد

کاتب

در عهد

بر آفتاب در آسمان دیگر گشت	بر آسمان در آفتاب دیگر شد
سکفت نیت در ایام عدل او که از آن	ریاض دهر با نما راسن ممتد شد
اگر حامی بشباز گشت هم پر دواز	اگر غزال هم آغوش با غنچه شد
ز شوره زار نمود از سراب پدید	کسی که از بر بخش قطره مقطر شد
هزار روزه در عنوان و شاخ طوبی گشت	هزار چشمه خضر و زلال کوشتر شد
ایستاره چشم خردی که کلفت مهر	بجنب پر تواریت ز زره کمر شد
ظهور نقش تو منظور هکلی قدرت گشت	وجود شخص تو مقصود وضع دار شد
که طبع نه کرده عادی شمر حجت کردید	که کوسر هفت پر میل چار بار شد
بغیر که که ز نیت بر شد از طاقت	بغیر کان که ز بذات تیر ز کوشتر شد
ز فیض عمن تو هر تا توان تو انان گشت	ز دست جود تو هر بنوا تو انکر شد
سپهر که همه سقف نه آسمان آمد	زین اگر همه طرف هفت کوشتر شد
رواق قدر ترا پدید	غروس جاه ترا جمله محقر شد

در ایضا

در عهد

کتاب دانش و تقویم هر دو کان ترا	کمال نفس تعلیم آن میرشد
رقوم جدول این را کف تو گشت ورق	سطور صفحه آنرا دل تو مگر شد
سرحد و سر پای دار با این گشت	تن حبیب ترا صد گشت تبر شد
در آن زمان که ز کرد پناه و خون بیان	چو چشم خشم بر آتیه در زمین تر شد
عیان ز آتش رزم و پیا نغمه کوس	نوا بر تو کرد و در دار محشر شد
ز آن چشم عدو بر جو بجز تر کردید	ز تفت شعله کین بجز خشت چون بر شد
سرنان و بر تیغ را کلاه در در	ز فرق فرقه از پیکر او پیکر شد
سمت تیغ بصحرای جان نکاو گشت	شهاب ریح در جل اربع و مهر منفر شد
مگر آن حرکت بیارید از هوا چو بیدید	ز تیغ برق و غبار ابرو کوس شد گشت
ترا زهر سران سپه که هر یک را	قفا معین و قدر بار در گشت یاد شد
مجره سنگ و فلک خورشید ز زمین گشت	شهاب ریح در جل اربع و مهر منفر شد
زمین مهر که کردید گلشنی کا ترا	نهال نیره و گل خورد و نوزده خنجر شد

کاسیده

بیان

بیان کین ز دل دشمنان از خورشید گشت	نشان او که بر او بر صنوبر شد
ز صورت تو فلک منحرف ز مرکز گشت	ز بهیبت تو عرض منقطع ز جوهر شد
سباع را بگردنمزد دشمنان تا محشر شد	غذا از سفره تن گشت و کاسه سر شد
همیشه تا که در آزار کل در آرزو ز سر	کجوتره سرخ چو با قوت در آرزو چون ز سر شد
ریح حبیب و عدوت علم با او چو چوین	
که کل همسوم آزار در آرزو در آرزو شد	
<p>خامه عیسوی انقاش بر سف عمارت پادشاه بر بنیان نصیحت حکم کرد از نیر و ساق</p> <p>از خطاب بان قصر همایون بنای خسرو داد گشا ینده در تعریف تصاویر و توصیف تمایل</p> <p>و بنای آن عمارت خلدایت ملک مغز کفارش داد و همچو در داده در حسن نماه لیه بهر شاه</p> <p>فکرت نهاده است مقصیده ز بروردن گناب آن و تاق کهن رویی بخاک کنگر کنگر مطرب</p>	
حبه آبار که عرش اساس	کرده در گاه تو با عرش تماس
عرش و کرسی سینه اما بعلو	عرش فرشی تو در کرسی کرباس

در اصل

دید بان زحل از خاک درشت	دید راه را داده فروغ از پیا پاس
کرد راه تو عطر سر کرده ام	دفع سر سام فلک در است عظام
چیت با حله شاد در دوت	اطلس صریح کی گفته پاس
بادشانی بخت بد بود	با پناهان ز نیابت پاس
ضد کند رک رک از خاک درت	یا فیه آب خضر چون ایاس
با تقا ویر تو مانا چه عجب	اگر از صفت خود باقیه ایاس
جسم جان همه ادا بخشند	جان بجم از ب علیه انفاس
هر یک را چه کز این زمان	ز اف خط بود هیچ هراس
زیت هر روز با جلوه کری	حفظت بسته بتغیر ایاس
دقت خیره کند چشم کن	رفت فلک کند پای ایاس
پشور ندو همانا که کنند	سوق نظار کین را ایاس
پخواند زوانید بی	ز کن اندوه زمرات حماس

کاتب

بن

نیت کهان را همچو فلک	ای فلک در کله فلک حماس
فلک در دو غم و اندوه ملال	سرخ خواب و غم و غم و غم و غم
کرده از زشت زرت سیم سپهر	چهره از خون شوق همچو کاس
ببر نیش و سورت که است	چرخ و عارض خربان ایاس
نخل از حضرت خود مانده خیمه	باس از نیت خود یا بد ایاس
پر که اک فلک که کند	بدرت رخ فلک ز نامیه ایاس
قهر از شمع و شافت ثابان	شس از شطاف شاس
زاکم در کب فرخنده مام	ز اف سنا که بر شاس
جم نشان شمشیر که ارش	کرده با اوج نم صریح تناس
انکه در مزرع امید عدوت	فلک از نفوس کف از اداس
بسکه کاو دیدل کاو فلک	نیزش را ز ثبات قحاس
هم ز شیر علفش شیر سپهر	شده سرشته تر از کاو احراس

والله اعلم

نرم خواجه تن به خوشامس	آسمان زان شده کرده چو کس
از زلال کرم در شمع جود	از سموم سخط و صرصر باس
گشت امید کند زرد چو گاه	رخ آمال کند بنز چو آس
تا بجایش تش به کرد	پر جواهر شده این عین طاس
در ایم از بنبل تو در جوش زهر دشت	معدن از فاقه و کبر از افلاس
تا بر دیا حقیقت ز مجاز	هر حقیقت گری گشته شاس
جاودان آئینه طاعت ه	
با دوزخ حقیقت نکاحس	
چون هلال عید رمضان رخسار دلاری نمود از عقاب سحاب چمن نموده و چگونه چنانچه	
منظر آن دیدار فرخ آناه خود را دیده در شاهراه شکار گران کند آشته بود حسب الاشاره خسرو	
هلال خنجر آسمان چاکر در غدر آسمان سخن آرا کرده و از جانب سپهری مغفرت پرده	
شرم از بر روی آن بر و گمان کرد آسمان	زان هلال عید را شب نمان کرد آسمان

لا شیده

کدامند

گر در پنهان روی او در برود بر جوان ما	آنکه از باران سسخت غم را نگرود آسمان
پیمان عید گشت بند در مسیحا نه را	قفل این در را بجای منقح آن آسمان
ساقی از به صبح عید مر در عام خراش	خون بجام میکساران آسمان
دختر زرد که ساقی پرده از رخ بر گرفت	باز پنهان در بزمین پر نیان آسمان
نیم در هم بود کرد اما بزم جشن عید	صد هزاران در ز بنبل شدن آسمان
از چید نماید که از روزه صرم ماه را	بچو جسم ما نزار و نمان آن آسمان
شیخ شهر شب بکس میخواست نسر از بزرگ	بازش از دستار با ما سرگران آسمان
زاهد از کف دام تند و در دریا نهاد و پنا	سجد بر بدست است او زبان آسمان
از بهار صبح عید روزه داران انگار	ز کت زرد و هیای ایام خزان آسمان
در نسیم گلستان عیش میخواران بید	سر و مهر بیای با و مهرگان آسمان
آنچه در یکجا کرد از روزه دور دور گاه	باز در کوزه با خلق همان آسمان
ماه نو در بر پنهان گشت کرد آتش را	از کلاب خسرو صاحبقران کرد آسمان

در الض

جرم نشان فتح شاه انکه عیش قمع در	با سمند برق سیرش هفتان کرد آسمان
سرتقیش کنون بر بار که دید آفتاب	قد تقفیش دو تا بر آستان آسمان
خواست با بد کا به کار راه بر در کا پنا	زان زحل را بر در او پاسبان آسمان
پس میان در حرکت خدایش مرتبه از نطفه	تا باین حیل مکان در لامکان آسمان
یک نظر منجرات بر اوج جلالش بگذرد	تا رکن بر پیش را با طلیعت آسمان
یک زبان از زبانی دست او پریشان گرفت	هر چه غم بر مجتمع در بگردگان آسمان
گردد زلفش بود از چه از سر مجرم	دید از ازلت کو اکب در فتن آسمان
در غنیمت در کوشش دید از چه در هر شکاف	چهره که ز خون شوق بچاوه سان آسمان
اندران نازد که از ز مجرایش بیاید	در شان رزم پروردگان آسمان
گوزان ز بس کل ز شغف غمزه از خنجر نو	خو صد بکار را چون کستان آسمان
هم بدید از شعله منجوق و اندام سنان	طره شمشاد و شایخ از عرفان آسمان
سکه خود آهین بگفت از تنه بیان	مخترش القم کره میان کرد آسمان

تایید

گوزان از چشم زره و زلف پریم هر زلف	اشاره افشاند آخر زمان کرد آسمان
زرد با مهر لولایش رنگ رخ دید آفتاب	چاک از بیم حاستس چپ جان آسمان
یافت چون در جسم شهاب رخ جان خصم را	با عقاب تیر او هم آستان آسمان
تا میخندد بر پیش تیغ نیز از گت او	گوزن بدخواه را چون زعفران آسمان
انجبت این برفان با انکه خنک شایه را	در دو کو هر زینت بر کستان آسمان
بر گمان قوس هر تیر که بنیاد از شهاب	بر دل اعدایش اول امتحان آسمان
از برای باد پایانش عبب نبود بدوش	گرچه از پر دین و که از کشتن آسمان
تا همیکو نیند میر مهر و دور ماه را	تر پست فرمای باغ و بوستان کرد آسمان

باغ عیشش انچنان خرم کردیم کویا	
شرم از سر نیز اوراق آن کردیم کسین	

در شای خسرو بهرام غلام و نیت عید صیام نجز ناطقه اش گوش و کردن شاهان سخن را
زیب از زور داده و عروسان معارف از آرزای مضامین دشمن بر ساق و ساعد خنجان کرد

دوازدهم

نماده است ساقی نگرش در وصف داده و جام و تعریف ساقیان هم اندامش بخیر
 کرده و کام جان مستخار از صبهای معانی لطیف هر چه کشیده است سخن در ایراد معانی
 و ذکر نشیبات منتها سر تادی بکار برده است و طریق استخوان غوطه آید
 بنوادار تحسین و مورد نوازشات کردید

سلطان چرخ از نامه نوز فرقی افسریافته	در سوکب عید میام آفاق زیر یافته
در قاف مغرب شد عیان که گمشده سر برین	طایوس زرین پر بنان در زیر شمشیر یافته
طرف پهلوانه چون جور بقیم با کج خون	در در نهنگ سیکون خود را شاد یافته
ماه نواز افشوی کرده است خلق از روی	گو یار موز دلبر ز ابروی دلبر یافته
گر آتش بر غرغاه و دم مسامین بریم	یک نفس زرین کرده کم صد جل که بر یافته
هم بر افی رنگ شفق برده است از بخت	هم سطح این سیمین طبق در بای افسریافته
بر سوسلای با ده پن ابا بشیر داده پن	ز بیارغان سادو پن برقع ز بر یافته
از غره ماه رجب در عهده شد شاد انبش	بعد از سه طهر آن نوش لب امرد ز شو بر یافته

کاسه

مکرمه

بلرزه بر کف جام می ساقی با بکین خندان
 از بس زین شد جرحه عین از قطر اشک
 با غر جابا با صفای آتشی بهضاضیا
 صهار سیمای از حاج ازیت خوش با هر مرغ
 ساقی پا دولت روان مدغم نشاند وقت
 روی صراح جلوه کرد ز عکس آب مثل در
 زاهد که دی از اب ز رسیدت خود را مخزن
 آری جو باید سپکمان در سود و عاقبت صد زبان
 هر چه عمر کا نباشد از شرم نه چنان داشته
 نه نماند ازین آفت مصون آن خرقه کا نور کن
 شاهنده در بان زمل شمع شده که محل
 یک کف شاد جهان در بزم ساغریافته

بر آب حیوان برده یا بر لب که ساغریافته
 چون آسمان روز زین خود را پر خیر یافته
 دین طرفه تر بگر که جادو از در یافته
 اینک چه با آب متزاج آن آتش ز یافته
 مطرب حیات جادوان مضمر نر یافته
 این مایه سیمین کمر طبع سمندر یافته
 سر در خود را غافل از فردا سر خسته یافته
 اینک ز بزم می چنان در جام کوش یافته
 سر بر روی انگاشته دلش که در بر یافته
 گرفتار گاه شده گمنون هم سیم و هم ز یافته
 زین غرغاه انجم حلد در کاه بر بر یافته
 باز درق زرین طلوع در کج لنگر یافته

در انصاف

ساقی ز جام بزم شه سرایت یافته	یا ماه تخت بجایکه در سر و کتشف یافته
در بزم شاه بگرد بر جام آمد جلوه کرد	یا آنکه گردون دگر خورشید دیگر یافته
خوبان بصد زیندگی سرانجام بندگی	شبه نیر از آب زنگی عمر ابد یافته
گر گشت جان خواتمه از زلف جانان نجات	در آب حیوان خواتمه از لعل دلبر یافته
بر دست یاریم بر زمین از آن شد جام زار	کز آن دو لعل پر کبر که در اهر یافته
از رنگ آن غناب لب صاف غناب در تاش	تخت کاش دین عجب عمر ز شکر یافته
نه عاشق آسا در فغان زار و زار و ناتوان	چون یمنهای عاشقان صد خضر بر یافته
هر زخمه کاین را مگر آن بر عهد سازد آهمن	نایمید بر شریان جان زان زخمه شتر یافته
بازی کز فشار پین ساز معلق ساز پین	علا رس خنجر با زین طرز کبوتر یافته
دست از نسکوی دلربای چو کان میدان	هر کو پیش کرمیاسیما یا مکر یافته
یکورس باز بر سپا چون لبستی کتشفنا	کتر که دید اندر هوا از زشته صوب یافته
که بر زمین آن حوروش بر بسته شوم کوروش	بردار که منصور دوش خود را کون سر یافته

لاسیه

از باد

از باد بان آمد روان هر شستی بگر یافته	این کشتی با باد بان جنبش زنگر یافته
مطرب همید از زلف کزنده بر باد یافته	کز چند ماه چکلف از روی دو پیکر یافته
پری چو مجنون پرست پوش از باد یافته	از هر طرف فوجی دوش ایک مصور یافته
وام و دود بسیار پین اسوده در کینه یافتن	با کید کرانی چنین از عدل شده یافته
کیتا درین مذهب شمع شاکر شرف	روی هفت دار کتف ز خمر مجرب یافته
خاقان دارا پاسبان دارای رستم درستان	کافکاک را بر استان چون صلته برور یافته
شیر اوین لشکر شکن کز خصم تیغ جوشن	بر دفع با جوج حق صد سکنر یافته
دریا چه باشد بودا با طبع فیض نمود او	نمود از ابر جو داور شمی مقطر یافته
دست جوادش مقروض دارد زان مقروض	آری کفش را این عوض در حکم جوهر یافته
با بخشش عام نفس زد مگر بر نام نفس	تغیر از انعام نفس رزق مقدر یافته
ز پدا کر که دید قدم در دادی بخت نهم	بیک حد و شم با قدم خود را برابر یافته
آمد سپهری خنک شده بر چار جیش چارمه	وان چار ماه چارده هر کین شش شمر یافته

دله

در تندرستی که گاه کن پناه نشسته	از مهر چهره او فلک خورشید دیگر یافته
بر پیکرش چارینه یا سرور ایار آینه	از مهر کبر با آینه بجوی ز که هر یافته
در باغ کین آمد کمرش نهاد پریشتر	که قرب خشم کند در بار صنوبر یافته
یاست آن بستان و شی کا فکند در درگاه	بردش از هر جنبش تک مسخر یافته
از بهر صید صد سپه پران عقاب تیر شه	یا در بهر اسب روز که مرغ طغری یافته
شاه پدید شد طبع سبحان از خضر فیض بهر با	ایک هزاران از ناب از شیخان یافته
چون زین بنان پر حید در کار اول خلعت	کچند طبع با غزل الفت فرود تر یافته
اکنون که آمد در دین مرغ شهنشاه خیز	قدرت بر انواع سخن طبع سخنور یافته
طبع هر آن در روی کار که دست کوی	از در نظر انوری در کوه انور یافته
تا گفته هر کس بر سپهر آینه ضیا کسرت جوهر	در روی غروب ماه چهره یک منور یافته
از مهر رایت قرنها یانید مهر دیده	
چند آنکه جسم بره ضیا از مهر خاور یافته	

کاتب

لایحه

حسب الاشارة لازم البشارة خسر و مهر افستاره چاکر ساقی فکرش این باوه خجسته را
 با غریبان رنجیده همامه که بر بارش که با بر صغیر عقد ثریا کینه است مطلع انحصیه فصیحه
 در روانه و روشنی چون مطلع مهر از غایت آفتاب چون طالع فیروزی مطلع خسر در جنبه
 بسیار بند و دلچسب است انفاش جانفزا و مضامینش دلخواه صافی شمارا بدارش
 بر این مطلب تا بد و بر این ادعا کراه است

شاه با بقای عهد شتاب از شراب خواه	هر در کن عمر ز ساقی شتاب خواه
تا آید از حجاب برون شادنا ط	زین پس جمال دختر ز حجاب خواه
خواهی اگر مفرح روح و غذای جان	از جام کوه برین مرچون لعل نا خواه
بزم چون سپهر و پهریت با سکون	خورشید آن ز ساغر چون آفتاب خواه
این قصه را که باوه کند طی حساب عقل	افسانه چون عقوبت روز حساب خواه
سر چشمه حیات بجز لعل یا رینیت	پیکوشش سکنه را زین چشمه آب خواه
گاه از روز عاشقی از روی سوال کن	وز لعل او بگام دل خود جواب خواه

دل

کابجی زرشک کهنه انقاس علیت
 اردل هوای چاه زرخندان او کند
 که از زرشک سخا استخوان خشم
 بافت آتش سخا آتش چو آب پن
 برادر که بت دست قضا بر جهانیان
 زانجه نام شهر سیمین فعال جوی
 که هر را بشیرم سخا بی زرای جوش
 کان کرشد از زوال ترخا از زرباب
 صورت دویم که خواب ز داید ز چشم خلق
 بهر طواف کعبه در گاه خود بوق

اشقه آن دوطره پرچ و تاب خواجه
 بردستی زلف بندش طباخ
 که لایق همانه غذای کلاب خواجه
 و ز فیض آب کورت آب از سر خواجه
 مفتاح رجعت از دونه فتح باب خواجه
 و ز خوش فرش خیمه زرین طباب خواجه
 از دو دواه خشم بردیش نقاب خواجه
 ز جرم خمران ملک سیم ناب خواجه
 ز انهم بچشم سخت بداندیش خواجه
 افلاک را چنین بناب و ایاب خواجه

کاتبه

ز انما فیض بر پست نظم انوری
 با نظم با تاج طبع سحاب خواجه

ناله کلبه

فی ترکیب این ترکیب بند که بر بند از آن همچون ترکیب آسمان خا از غزل
 نقصان و از نجوم سنانا دلکش تابنده روشن و از تخوری داده و مفتاح کورت
 نقل از سخن نصاحت کشده است ترکیبش بدیع و انقاس تازه و دلکش
 مانند فصل رحمت بیاد خوب گفته و که بر معنی با لباس بیان پشما
 نسخه است از عجایب اشعار و زار در انقاس را دست

نورشید و دیگر عبود که بر طارم خضر شده	تا کعبه زن برکت زرشه فریدین زنده
بهر شا رسید که بر پیشه هفت شه	کردون ز قرص مهر و کعبه کعبه زرشه
زیبادش فان بر طرف از نظم علم سببه	زین طبقه شان کعبه بدت پشما
آن بزم کردون از رفیع از بیکه که در شعاع	افکنده از زین خلع انهم نیا کستر شده
در پایه کورشان موج اندران در سخن	فوارا کو هر شان بر چشمه کور شده
شده عکس آن خرم خفا پدایش از انصاف	چون جام هم کین غما سرات اسکندر شده
کوس از شاد رفته عید انغان چو زلال کشنده	از بهشتش کردون چو پد از بهشتش کرده

۱۰۵

توبان بر سر در فغان نین دم در شد جان	کاش هر زمان از هر فغان کوشن لایک کشته
شاهان بند در دم وین رخ بود ما درین	در کابش از نقش من چون صبح بر خیزند
شد باد شاه بجز در بر تخت خورشیدش مقرر	یا اینکه خورشید در کبر او ج کردن بر شده
نفر سالیان سلف شمع عاقله کز شرف	شاهان دهرش بر کف از چاکران در شده
شامیکه نور از سایه اش عرش منظم نمیده	
ایران کیوان پادشاهش زلفاک سلیم نمیده	
شاهانه بر کن تا کن را پرورد و مان کرد آسمان	کز ابر طلخاک را کوه نشان کرد آسمان
باید ز هر درشین کنجی ز کجور زمین	تا کس نموید کاندین سودا زین آسمان
بادی بجاری شد دران تا کرد ز غار گن	شاه دران را کز قران چون غول آسمان
امروز از فیض ملکه کردین شاد و بخت	اشجی رستا را که در قریان آسمان
برقت شمشیر عدل پیاده کون شد درین	کز ابر بر خنک جیل برستان آسمان
وز بیکه آمد آفتاب از در شک کله در صحرای	از ابر در کجی نقاب از آسمان آسمان

کاسه

ان الهی

این ناله های بوجوب چون سوزش تبارت	کلر بیبیل زان سب نامهربان آسمان
در عهد من خویشش شاید که باشد خندان	کلر چنین با صد من خندان از آنکه آسمان
تا طایران باغ را کرد و کجاشن ز جفا	هر جانب از باد صبا پیکاروان کرد آسمان
جیب صبار او بدم در درستان هر صبحم	ز لطاف شاه جم خدمت غریق نکرد آسمان
شامیکه باشدش جهان شاه از شاعرین کما	
قهرش خزان عمران لطفش مبارک کما	
جام از می افروخته محفل منور ساخته	مجزر خود در سوخته عالم مسطر ساخته
راستگاران ز بهره دوش را سگین پیمارش	روی از شراب کلفش از زهر و از شر ساخته
دستانه بر این کف زنان نشان بخت صفت	از ناله زلف زان کوش فلک ساخته
بر اقصای بیع اگر از نا پدید آید شک	سحر لب نانا کز کوز سازش ساخته
ساقی نه مهر انور در منظور زینا منظری	کز روح پر در جهر روی مصور ساخته
ساقی بزلف دستان بس در بایزین	پید سوله بین چه سان با منور ساخته

دل

دلهای زلف او یکنه در شیشه مهیا گشته	از در بر آب نیمه در آب در ساخته
بر آتشش دشت عیان آن سافه ساری	بیا بر آب بگر چنان ساکن ز افکار ساخته
چون گشته در یک در عین چون فاطمه	دل را ز انوار یقین اینک نمود ساخته
شده را بزم پسند از بهر دفع هرگز نماند	از اختران گردون پسند از مهر محراب ساخته
آن دادگر کز زوم او فرسودگی کشید عیان	
در هر کران از زرم او غوغای محشر شد عیان	
یکه بچشم من کنون نماند بعد از فوگوری	یا ای یک کاه از فزون آید بچشم من پری
لعل تری آرام جان هم جانفراهم جان	در پیش آن افانده ان افون سحر ساری
از طره سکن بر در زلف رخساری پیر	بر سر و در از شکست ز در شکست می پیر پری
پشم خورد و یان سبزدان جز تو ندیم بر کسی	داند کجا هر مخلص قدر که چون کوهری
روی کل باغ اهل از مکر کار خلد	زلف بعضی با زلف دارد قدر نامشربری
با عشقان غمزدست کم با در چو دست	اکنون که داد است از دست از یک خیر ساری

کاسیلا

از بزم

از چهره زلف او خیر نامشک بر می چینی	خط کرد لب پارینی غم بر کعبه کن لای
رویست چو شمع افروخته خندان از شکسته	بر در لبان آموخته حسرت نمود ز لبری
حال دل است مانند مهر خیزد و زرافه گشته	تا گردان خالی سیه در برج حسرت اختری
دارد حساب آن شده خورشید دروی گنوی	آه از بریم از خورشید در پیش از در داری
شاید بیکه چون زلف تو تا حکمش کند اندیشه	
از کهنگان افلاک را گردون بنده اندیشه	
از جرعه جام کوهر لولوی لاله ریخته	یاد است ساقی بر زهر عقده شریا ریخته
از شوق با یک چنگ و دف مبر که در کف	ز طراف میا کون خرف لعل کوز ریخته
ریزد غم از جوشش شراب لعل تا قوت ناب	این بجز جوشان بن کز آب کش بر ریخته
ساقی پریشان روده از بادیه پیر ریخته	در محفل خسر و شده از ماه پضا ریخته
طیبا زده افروخته دلهای غم پر داخته	مینوز کوز شانه کوز زمین ریخته
ریزد مهر آن با زمین دلهای زلف غمین	یا خورشید بر زمین از شخ طوبی ریخته

دوله

آن لعنت ترا نکند در هیچ کجا از خورشید رسیمین دارد بجه عقد پرن نماند لعل پر که در دکلوی نای تر چرخست بزم بارش خورشید آن خورشید	زان آب انس که آب سیجا ریخته در ظرفه بر یک من مرث مطهر ریخته دارد همانا در شکر شهد صفا ریخته را مسکن ز اشارش در بزم شوار ریخته
شاید که ناید تا ابیستی نیابریچان صد فقر گیتی را سازد حق ز شام بر نیچان	
این روز نور ذات خود در اعمل خفته بماند این روز از روی بخت حسرتی تغی پذیرد کام در روزیم او چمن جام کز خیر اگر شرافته از هر و کین در یافته کرد پیش روز دغا بچان کند بر هوا یا ز چو تیغ بر کهر تا چهره بنماید ظفر	دا که ظهور ذات خود زین ره مدلل حومه کز فطرت پاکش دوسا در عقل اول حومه اوضاع آنز لایم قهر کند که مخد خورسته زین ذوق سگرافیه زان هم خفاخته کز آن کند افکاک را کردن مسل خورسته در طاعت تعیش قدر چینی بخت خورسته

کاتبه

اولین

از کین منخس بر روز شب بر صبح زان بر صبح د شام از آن سبب بر وجه مندل حومه بر که شد خیل بر چه کجاست کرد چشم شد کافلاک چشم مهر و مهر از هر محل خورسته	بر پای شمس آسمان که بر نشان از خورشید در عکس تا چشم که نشان که بر نشان خورشید
روزی که گیتی در نظر چون بحر خون آید چون از نیام آید برون آن بق فعل کن گیرند چون کردان میل روح الفسان بر در روز که بر این چنین بر نشتر کین	شمسیر سبایا که هر شکوف کون آید نون از عیون صرخ چون آب از عیون آید شاید پدید از صد غدا در کاف نون آید شهاب کجاک از صد روزین از سوزن آید
خاک از سکون صرخ از مدارا نقد کجا مارا ریزد ز هم سهم سپاه از کاف این ز بارگاه جانز افش را خاک ره سازد چو بند چشم شد تا سوزد از اخلاق بد سار جان در جسد	از بهیست این پیغمبران با سکون آید از نه عمود روح شاه از سوزن آید کار را که در روز که از خشم خون آید تا نماید در شک و صد طبع ز بون آید

دو

سواد اعدای ترا سوی بیابان فنا	دکشت و حد این رهنمان رهنمون ایگی
لا مع ز مهر طعنت زینده کا بسطت	طلوع ز اوج رفعت تا بنده مملکت
باب الحفای این قطعات دلکش را که مانند روغانت خلد برین باصفا چون سپهر	
مبین از نجوم معانوش بازیب دیجات در تاریخ عمارت دلکش را بدینا مر و قصر	
از دم نظم شاهش بر موزن نموده است از نظم هر یک منتهای استادی اشعار	
کرده و در ترتیب هر کدام در اری دری از صدف خاطر بدیدار کرده است و در	
در دانه قصر مقصور	بخط ملک الکتاب ثبت گردید
ز امر سلطان جهان فتح شده که بدم	به تقصیر درش پست ملک غم با دوا
بلوغ گاه جلاش بعد بر که برش	نهین صرخ کیم پله سلم با دوا
گشت بنیاد چون کاخ دلفروز بدیع	که چو فرس برین تازه و خرم با دوا
ز در تم ملک سحاب از پیا تاریخ بنا	و ایم این کاخ دل افزوز با عالم با دوا

کاتبه

بفرمان شاه کز در پید	کنین جم و تخت افرا سیاب
شمنه قاجار فتح عا	که فتحش غنات نصر تکاب
خدیو یکد از علم و از غم آوست	زمین را در کف آسمان آوست
سرتب شد این که بر کین بر	بالاس رخشان و با تو تن
چو بر این سر بر صبح چو مهر	نشت آن جبار مالک آوست
سحاب از پیا سال تاریخ کف	
بر آمد بر وی سپهر آفتاب	
سلطان دهر مفتح شده که شیر صرخ	باشد زیز رایت فخر در صخراب
هفت اختر از ریاض عوایش مشک گل	ز آسمان ز بحر معایش ز نجاب
آوست این سر بر صبح که صرخ آوست	هر صبح از دما شک شقی چو در صخراب
خوشیدی اشکار زوی کا قنار آوست	هر شام از حجاب رخس در در حجاب
بر تخت ز در چو کشته آفتاب کجیت	از آفتاب روی شمنه ه تر یاب

دکته

چون برین شاه نشین کرده پایتخت	کتیبه در کتیبه بجاک در او کرده	مکن
ز دورم فلک سحاب از پستانخ بنا	ماودان شاه جهان بود برین پستان	
در ثانی خسرو کتی کش و تعریف مبدع مصحف سرکار پادشاه مجیه فصاحت کسر زلفه کوی		
فصاحت در میدان سخنوری از یمنان زلفه است قطعه زبیر و جواد لاری کلکت در آن جمله سخنور کرده است		
از امر شمشاه جهان فتح عیاشه	شاهمر که بدو ختم بود و منوش هی	
سلطان قدر امر قضای که عدلش	امر با او امر شد و نامی زینا هی	
بالطه بحر خط او عجز نیست	کز ذوق افلاک نهد و بقیای هی	
در عالم جایش بر آن کعبه بران	کابا و چو احد او بود نامش هی	
بانت مهر علم و مهرش شش	هم مهر و خضر شده هم ماه مباحی	
شد مشغول این مصحف ازین جمله که بودی	ان نه از رنگ بود قصه و اری	
الفاظ در او بخش نمایان ز برادش	چون آب حیات که نماید رسیده ای	

لا تسبیح

با خط خوش آن خط خویبان حاضرت	خضرای دمن را زرد مهر کیا هی
بنموده پیاض ورق از جوف فردش	افزاید ظلمات و خضرو پوس و ماهی
القصه چو این جمله بنیادش زرد اندود	کامله از اینک ارکان درج کما هی
شد حافظین کتیبه حایرین پستانخ	کتفا که بود مخزن اسرار الهی
باب در باحیات	
این بار که خسرو انجم حشرات	یا صبح برین زمین جلوه کرات
پیدا شد ز بر ایندانش خلقت	با مهر و کزین سپهر و کرات
این معانی در تعریف ایندانش خرد و مهر نمیزد آنچه کرات فطرتش عکس بر کردیده است	
این آینه رنگت عبت فایده است	در طاعت در ضیاء کسیرت
اینک صورت کند ز کونیا	در جلوه ز آینه اسکندریت
در وصف قصر کو به	

در باحیات

این قصر جو در کس فلک کرد	انلاک سجده این کون سیر کرد
در نقش چین بادشاهان زمین	پرو چرخ جناب آن پر خمر کرد
در وصف کر ز مخلص طایر پادشاه	ظفر منهد در بند غرض کرده است
این کر که سر ازین بد فواید	از دست زرش رنگ کلف گرفت
بگرفت کلید غرن فتح بدست	چون دست او فتح شاه گرفت
هم در تنقیح گفته است	
چون فتح شاه از ملک تابان	بگردد ز لوت هستی دشمنان
زین کر ز رسید صدمه بر خاک	اینست که تا سینه فرارده بر خاک
در وصف قصر شاهی نموده است	
چون گشت پای قصر سهیل	شاهان بجا شمس همه ز بد چین
زین قصر زین یافت شرف چین	فم شسته عظیم زین صبح چین

کتابخانه

صورت جو میرزا احمد از شاعر رکاب قبله کامل و عالیمان در برادر زاده ملک شعر اشعار

حاکم کاشان شاعریت فرشته خصال و مخوریت مجتبه احوال اخلاص حمیده
 و صفات پسندیده حب الافغان فدیر زمان بکجا نتر ولایت کاشان سرافراز باین
 در اطله از اعظم آن ولایت ممتاز است از معاصر دور و دراز از کتاب منابر معروف است
 از نصیحت بهره دور و در سلک شرفی فصاحت کسرت صدق کیش و در ادب شرف
 اخصاص شمار و جان نثار شهنشاه کردن اقدار است نفس خوب و نفس مرغوب
 بخت و زمین سخن آگاه و قصاید زینش بر بخت کراه شعرش متین و کلامش
 دانش است قصاید و مقطعاتیکه در مدح خسرو روی زمین عرض نموده بود برترین شسته
 گردید و بعد نیز آنچه عرض نماید زین اوراق خواهد شد نیم فکرش در مدح شهر یاد کردن
 و قار بهار آرا کرده و از کلههای رنگین معانی گلستان لازم برده و چون زاده
 سر بر آردم خانه عیسوی ششم جان جناب سرسره الفاظ در آورده است هر شعرش
 باقیست بر یاقین مضامین عالیله است و هر فردیش چنیت از نس و فارغ نقص
 و عیب پر است از اشعار ابدار و افکار فصاحت آثار او است این قصاید

بمیرزا

باز از دم جان بخش صبا صفت غمرا
بس لاله شکفته است بر طرف صحرا
کوسا که بر کرد زمین صفت اکون
شد صفت کتی همه ز انواع ریاضین
هم سر و بر افراخته چون قامت شیرین
بر جلوه آن بابل فشان فرسیدل
پرز و بجان باد همه غنبر اشهب
کل تکیه برادر کن چمن کرده چو پرویز
چون روی بتان بهرن این لاله بر
کویت صبارا دم روح القدس از ص
شست و بدان فکد بر افراخت بستان
شاخ از مدد نامیه هر سوی بر آورد

بهرز احمد

شد تازه و خرم همه چون گلشن خضرا
بس بزه دمید است در اکناف چمنها
کوسا که بر پیشید و جهان کبوت ریبا
چون کار که از زو چون نامه مانا
هم لاله بر افراخته چون عارض غمرا
وز عثه این نغمه زمان بلبشیدا
ریزد برین ابر همه لؤلؤ لالا
بیل زده گلگون با بکنت کنیک
چون چتر کنی رفت جان ز کس شیدا
بر عیسر کل مریم کلین شده حیا
کز جلوه بر داب رخ سدره و طوبا
چون ثور ز از مار سبز زهره زهرا

شد

شد غیرت می چون از بزه و نبود
کوسا که چون عاشق زار است و کند
اکنوز که صفا دیده همه صفت گلشن
وز او بر غم نشین خیز و با دی
تا در کزوی صفت چون کز قدرش
ارسته روی زمر بزه بدان شان
تا تا که چمن سوده کجا کن در فاقان
تا بنده برج شش شمع غماش
آن گان کرامت که کز بخشیدن
کز نذر سهم سخطش بر ستم دستبان
در عهد وی اندیشه کند باشد ز تپو
پر در ده خان نمش منعم از او

این بس عجب از کردش این کعبه مینا
بهر چه نهد داغ بدل لاله صمرا
ایدون که نوزی بسته همه امن صحرا
از خانه بدون ز قدمی بر تماشا
چون کرده بر از نخل و گل از خار هر دو
کز باغ خان برود کرد عرصه دنیا
کاید همه دم باد بهاری فرج افزا
کاش مهر نیرات بجان بنده لالا
وان بجز عبادت که کز کوشش و صفا
نماند ز شرم کز ش عاتم روی
وز عدل وی اسوده بود و ش ز غفا
نت کش بار کز ش انخل و اعلا

دله

ای دوره تو خاک نشین قصر و غفور	دی بود تو ناصیه ساپین دوارا
اسرار غنا همه بر داس تو ظاهر	انوار بزرگا همه از دور تو پیدا
هم خاک بسر میکند از دست تو معدن	هم چین بچین میزند از طبع تو دریا
باروشن رای تو معلم کف موی	با غایت لطف تو همک دم عیبی
در گلشن اقبال تو را گلبن امید	در کشور اقبال تو را داسا والا
اندکم که کند خنجر خنیز دلسیران	از کین همه از خون عدو عرصه بسیجا
از کردیسه تیره شود چهره خورشید	وز برق سان خیره شود دیده شعرا
کبشید از آنکه از اجدرت تقاول	کزیم سواران نشاند سر از پا
با نصرت و فیروزی و اقبال جبانان	چون اشب بر صرکت کجوروش از جا
بار کرد زگران نرم کنی پیکر دشمن	وز نیش نان ریش کنز سینه اعدا
هم کرده کردان در از ناوک پرن	هم خنجر مردم بر از خنجر برا
کوشیر ز ثیانت در آن رز که افتد	از هیبت شمیر تو اشش لزه بر عضا

میرزا

فانوار

خاکدست ایسر ارشادان سرافراز	چون آب حیات در آنش فرج را
بر حضرت تو سجده برد غاسا و سائل	بر در که تو بوسه دهد اشرف و لاسا
طبع تو آماگر کم لعه و خورشید	ذات تو اولین سخنان است در صبا
بازیت عدل از سر پاپا همه کستی	وز حلیه جود تو سرا سحر همه دنیا
چون عرصه فردوس برین یافته ز یاد	چون ساحت گلزار جان کشته محی
چون کشته ز معج توقم داله مضطر	چون مانده ز وصف تو خردا خرد و در
آن بر کتم مدح و ثنابت بدعا ختم	ای مدح و ثنای تو فزون از حد و صی
چون زهر چها شد چون اجگر مگر بوز	تا شهید همپا شد چون وصل کورا را
در کام حسود تو بود زهر طایل	
در جام حبیب تو بود شهید مصفا	
<p>حباب قصر معقور سدا نموده وصف آن عادت و لک آن کاخ فرج افزا میکند مضامین بجز حبسته و معانای متین بدت آورده است فصاحت اشعارش</p>	

دله

خفا هر چون آفتاب و صفای ایاتش پیدا چون کوهر خوشاب از
عجایب اشعار و غرایب ایضا ران عالیجناب است

تغافل از قصر کردن جناب	که بر تو بود ایستاد ز غایب
شب از شوق نظاره با تم	که در دیده آنمخ نه پند خواب
ز زلفش تو از دیده ز پر سپهر	بهر باد او از شوق غریب
بجان خدمت آستان برخت	سکندر درین کهنه در ضرب
بجان درت غمناک تا ببرد	که کم کرد از کم بر پا در آب
زهر پرده با پرده دار عشاق	مکویان تو خطا مردمان شب
همه نازک اندام و فریب برین	همه سیم سیم از زرین شب
بهشتی تو کانداز تو آسان بند	ز دوران پر لبه شب
یکی کاشنی بز و خرم و سا	نه از خیش باد و فیض سحاب
چو زلف بتان بنبت چو عجب	چو چشم بتان زکت نخب

عمر ۱۱

نه در سحرش غار حنک
عیان از تو ز هر کز آن خوش
نه بر کوهر آلوده کلام هر بر
بهر این در تو زندان شرح
یکی دست افشان در چرخ
همه عقل چنان دین کشف
شاید از آن بر دست عالم
نسیم تو بخند شمیم بهشت
ز خاک درت جان فراید
ز عمر جهان استن تیر
هر آن که درت کشتای روی
ترا خوانم از ز تو به صریح بند
نه در کلبت با کن بوم و خراب
بر اسوده ز آب سنج و خراب
نه بر کلبت بشود چنگ غراب
پیش لب از راه جام شراب
یک پای کو بان میانک ز باب
که دیدارشان جان دهم چاب
که نعم المیسری دهن الکاب
که از کل و بد با و بر کلاب
ز معدن کهر زاید از چشمک
که این را در دست و از شتاب
عاشق بود ز کزین غایب
که عقلم زو آید ای عجب

عمر ۱۱

کجی صرخ کن پایه دارد که چیا	بران برند شاه لک نقاب
هباندار فتح عیاشه که بخت	پارادردان باشدش در کجا
خدیو یک پران شکر کوش	بشکت فرزند زافر ایاب
دلیر کیر در آتش سببش	پلکم شود بخت در ایاب
جوادیکه جودش پاکین برال	خیزان کند او در اجاب
عده دیند و لشکرش در تن زن	خضر منده نام آورد کجا ایاب
بگشتم کدایان در گاه او	کم از خاک در ایت از جاب
ره عاشقش برید از جان پی	که بحق جز این نیست راه صواب
بیشی که از آتش کیر و دار	شود در بر پروردان زمره یک
سز و سرکش زاکر از تف قدر	کنند نیز بریان کند او کباب
ز غوغای اعدا ناله که کشر	نینه یث از ای دور کلاب
در اینجا که غصه برادر مغیر	کجا راه پای بطنین ز ماب

میرزا

چون

چو بان از شود خصم او در ایاب	که ثاقب بود روح او چون سحاب
پا بلور خورشید هر با باد او	سراز کوه خاور کند چو سحاب
بجز تاج شده تا چه چند که از	کشد بر رخ از سرمشکین سحاب
ز می خاک پای تو ملک عیون	خهی طوق طمع تو زین نقاب
تقار است حکم تو قائم مقام	قدر است امر تو نایب مقام
بجنب جهات نماید سپر	بدانان که بر در او ایاب
همه سپه رایان محبت نصیب	بعهد تو کشند صاحب نقاب
سز در زشت کف جود تو	که از فیض آن شد جهان نصیب
بجای کبر بر لولونش	فرود ز دراز دیده لعل نقاب
ناله برتر نام جوید عطیب	تو بر کسر شاه آید خطاب
پدید از توشت آتش تری	بند از تو شد آیت آفتاب
جهان بان با زین ملک جهان	ترا کرده ز امل جهان نقاب

در ایاب

تعمیر اداری گاه لطف و نعم	تقریر دردی وقت خشم و عتاب
ز قهر تو این دیده بویخ الموم	ز رفیق تو آن باده کج تراب
شما چون مبدوح بودیم که عیقل	در افتادیم در عقده چو حج و نایب
و دعای دوام تو کفتم کز نیت	جز این پیش نزد آن اعجاز است
همی تا باشد نام جهان نام است	ز قهر محمد و کاخ افرا یاب
ز شمار عدل تو مسرور بار	
چو کاخ جهان این جهان جزا	
در شمای پادشاه کتو کت چهره شاه بد سخن آرد استه و لبر است فکرت پرده از رخسار دو شیرکان معانبر داشته است شورش خوب و نقش مرغوب است	
امده الله علیه و آله و سلم	کز جو انجبت شمی دید نوری عالم پر
دارشند مجرب ده ملک شمیم	دار عدل شمیم سر و پشیده و نظیر
شاه ساقدار فریدون فرجی ده کت	تارک و مقدم او ز نیت و بیم و سریر

میرزا

الک ملک جهان فتح شاه کت	صیبت عدلش بجهان کتستان شکر
سایه رحمت حق مظهر انوار جلالی	کاش بر دوزخ از عکس اردن مهر نیر
آن فرزند بوج بافت کار و	برورش خامه و دفتر خلک تیر و سپر
انگه در پیش کفش ابر بهارات و جان	انگه در جنب دیش کج محیط است خدیر
انگه پر دانه مرات جهان از از ظلم	انگه آموخته انامی ضرور است سپر
انگه با ما بچه حیرت خلک فرسایش	مهر با این عظمت آمده چون زهره خیر
طایر همش آن مرغ جاپون فالت	کایدش بر نفس از کنگر حشر صغیر
زیر بار کرم او چه وضع او چه شریف	ریزه خوار نعم او چه صغیر و چه کبیر
ای ترا جاده و جلا سا که نیاید بخیال	دی ترا فرد کما سا که نمخند بضمیر
اندر اقطار جهان نیت ترا بیدار	و اندر اقطار زمین نیت ترا مثل نظیر
بشد بر یک و چند دوف و عود حشمت	بشد در هزاره کور خلک پر تو صیر
میبرد و طعمه زبایس تو محامد از کف باز	میوزد و لقمه ز عدل تو غزال از بر شیر

میرزا

روز سپهجا که بچیز از زمین خروش	گاه کوشش که براید ز دل کوس نغیر
و اندران روز قیامت از شر را کینز	صیخ را پیکر نیاید شود از هم زر بر
که در میدان و سم رخس و لیران بپوش	کز مو تیر مبار در چه سطر ابر میطیر
پیکر کاو زمین را کند آلوده بخون	چهره شیر فلک را کند اندوده بغیر
آن کند تیغ شرباز تو با پیکر خصم	که با بس کند آب کند آتش بکیر
کس بر غنای تراش دل شود کرم کرم	تغیران سقالتش سوزان میبر
خضم را که کن اندیشه در اندام که شود	تیره ز کز در سپه چهره خورشید میبر
صد چاک زنا بو پیکر	در یکا خطه بدوزی همه را باز بغیر
که ز از نیروی بخت تو بود در کن سپهر	در معارک نبود و بنم خرد خوار اولیبر
کیت تا بسید میزم تو یکراست مشک	که ز ندر راه مخالف بنمایم و نایبر
کاشدی روشن از زین خورشید جهان	که ز از پر تو رای ز شدی عکس بنایبر
هم ز وصل بر درت از تقویت بخت جهان	باشد اندر صنف مجاب کجا بنماید بر

درین

خانک را صرصر قهر تو بر آرد از جای	با در آفتاب حکم تو کشد در زنجیر
آن سپهر است ترا هست و الا که بود	او دشت قطب و غنچه خور و جمال میبر
غیر ممدن که ز دست تو کند بر سر خاک	همت طبع تو کند آتش در دهر فقیر
با دواج که بر دست خلت چغیر	یا بد از خاک زان خاصیت شکر غیر
سرور ارای من است که خبر بندگیت	کنم در دو جهان تا چه بود در تقدیر
حلقه بر کوش تو ام از ابد و شادمانی	کا ندر احکام از دل راه نیاید بغیر
که چه ام داشت فلک خندی و روز تو را	تا ابد هستم شرمنده زان جرم خطیر
سگ زده که پس از فخت بسیار شدم	پای بوس تو میسر که مع العسر یسر
بعد ازین روی من و فالدرت زانکه مرا	تا جهان باشد در قدرت تو نیست کز مرا
ایسک شخفه بدر گاه تو پای غنچه	تو سلیمانا و بر مور ازین خورده کبر
من دانشی هیچ تو خجالت مجال	که ترا قدر بند است و مر عقل قصیر
والله ز در کن جلال تو بود پر خرد	عاجز از صنف کمال تو شود کمال کبر

درین

مان صبور در زنده ای طول سخن در بار	بدعای شه فرخ رخ بشید نظیر
تا بجا لم رسد از سیرمه و مهر اثر	تا بکیتی بود از کردش گردن تا شیر
باد همواره ترا چرخ و فلک فرما بنر	با دپوسته ترا سمش و قمر حکم پذیر
جاودان باد مدار تو بشدی سرک	
تا ابد با و قرار تو برادر کن سر بر	
<p>در آستان ریاض میخ شهر یا سپهر آینه آسمان فلک تو گوهر نشنا کرده و باغبان خیالش بهار را نمانده است گلهای خوش رنگ از گلبن و طربش در میوه و نغمهای خوش است غنای خامه اش را دیده است یا اینکه تافته نغمش شکست و ساز خاره شاید سمن از خار و مضامین تازه اش گلگون است</p>	
باز از دور صریح پیمیز کن	بزه از گل و مید و لاله رنگ
شد ازین باغ دروغ میزدن	گشت از ان کوه در میان کن
آمد از تو کن کلک نامیه باز	روی کیتی چو نامه در رنگ

بحر ارایه

بجز ببرد دیده که بران	بجز بخر فخره مروی دست
بس رسد شادی از پاشادی	غم زجا نهار مد صد فرسنگ
هر زمان از سر و وصلی سا	بر گلستان رود غریب و رنگ
این عجب بین که شادان چمن	همه پایاوه اندست و فلک
میره که شهید جان فراق آمد	غمش اندر بر این چنین خوش رنگ
بارخی نغز و گنهی بی بخش	کل دیده در شاخ رنگارنگ
گرش بر زبان انا می رفت	که چون حضور شد از آرا و رنگ
برده زین آب ناهمای تار	گشته زان رنگ لبان فرنگ
سرخ با خار و روی لاله شوح	ست با باد و چشم زنگ رنگ
قرمان خوش سرو و خوش المان	جبلان خوش نوا و خوش رنگ
روز شادیت مان لاله کرد	با سپهرین زمان تیره و جنگ
خیز و هر گوشه بین ز غمخواران	مخفی کاش ز غمده باشد رنگ

در آستان

زاده از غمزه ساقی	شسته تقوی آمده بر سنگ
افت رنج و محنت اندوه	از نرن دین و دانش از نرن
ز آن طرف خنده مهر مردام	ز نطر فایده چنانچه و چنگ
وقت فرست شمار و همیش	پا عشرت که نیت جای درنگ
خاصه از در شاه کردون جا	خاصه در عهد میر عرش اورنگ
شروع جسم سپاه فتح عا	آن همان سرور همین سر سنگ
شاه با فروشان که در بخش	با همه فرود هر کس را سنگ
آن فرسخ استین خدیو جا	که به دستش نمیده دل سنگ
آنکه هر صفی در جهان هر روز	گشت از درش نامدار سنگ
آنکه از باس شعله بخشش	شده بنحو ابه غزال پلنگ
و آنکه از طرد اوی ندرش	پلنگ اندیشه را شو و پالنگ
هر کجا رفته صیبت بطور	کنند سر بره که کن سنگ

میرزا

نک

غوک از نیروی عدالت	کام سالم نهند کجا هم سنگ
از سنگه شراره بخشش	گشته نپیمان شر از در سنگ
کنند شایه را و چ سپهر	ز عدالتش بر وی میدهند سنگ
آسمان بر زیر محفل	دایم آید برون بعد نیر سنگ
کو هر ز سنگ که ناگون	لا در ز خاک تیره در کنار سنگ
کیت نالان بعد از جریان	کیت مرغان بر روز از چرخ سنگ
کس نمیدرستش الا تیغ	لیک انهم بوقت کینه و جنت
فشار شعله زیات او	است از زبان بریده در درنگ
او در از شک طبع و قادتش	بجز از امواج چهره پر از سنگ
ای تو در از سنگه و هم فرنگ	وی تو کس در جمال و کافر سنگ
ای همان از غمزه سالار	وی سر از سر در سر سنگ
بموزنده مسند او بهر	وز تو نازنده افسر او در سنگ

در ایضا

عاجت را ز قدر کویان عار
 در کت را ز اوج کوه کین
 هم تو شیر کردن و پیک آویز
 هم تو آرد در درون کین
 بود انصاف را که آینه تار
 از جفا سپهر آینه رنگ
 این انصاف کاغذ زین امام
 بر دوزان صیقل سام نور کین
 رانی کار عالم شده است
 از کمان کج تو همچو فک
 صبح بهر شازم مقدم تو
 لکه لکه آرد ز بحر و لعل از سنگ
 از پار زرم و بزم تمام
 ای تو گردون سیر در خوش آویز
 مهر رایتع جانکد از کیف
 زهره را چنگ و نواز چنگ
 گردناز اوقت کین کردن
 دست قدرت نهاده بالا کین
 باو غم ترا مثل شتاب
 کوه علم ترا قرین اور کین
 پیش طاق رواق شمت
 طاق افلاک را کشت به کین
 خسر دامن که دل شاه و سر
 دارم از دور آسمان دور کین

حکایت

چون بر ایم ز حق مدحت تو
 خاصه کنون که گشته قافیه سنگ
 من و فکر مدیح تو مبهات
 که بود راه سخت و راه صفت
 به که گویم دعای اول تو
 که جهان برده رنگ قافیه سنگ
 باد تا عیش و نشاط در روی
 باد تا فکر و غصه زاید بک
 دستان تو جودان و شاد
 دشمنان تو تا ابد دشمن
 کونین ز غصه سپوزیر
 عارض آن ز باره همچو رنگ

تا زمین را در کت برت بناو

عمرت از دور آسمان بر کین

از دور دور کب نصرت نشان خدیو کیتی تان در ضیاع حسین قفا خان پادشاه
 اصفهان شارت بخش خاطر ایل آن سامان گردیده کوه بر صخر پیکران از بحر طاهر
 در آورده و لا ما مضمون پیشمار برشته نظم سنگت کرده از بدایع اشعارت
 اسرارای اهل اصفهان که جان اصفهام
 یعنی از خاک ره شاه از رخسان اصفهام

حکایت

جان چه باشد پیش خاک راه شتاب بگریه	کارمندان کوهری خوشتر زبان اعظم ام
برده ام کورنج اندوه قاندر قانله	عیس و شادی کوهر خوشتر اعظم ام
دوست ترا ز آفت در غم پروران کند ام	دشمن ترا در دو اندوه پیکان اعظم ام
چکمان عیش و طرب دلهای تو میدید	از ندم خرم شاه جهان اعظم ام
سهرتی کاش آفتاب جانان از دیده در	بر سرش از غل نزدان سپاس اعظم ام
هر دو ساکن بود نام کام از جنای رود کار	کامرانش از لطف شاه کامران اعظم ام
تسه کان دشت صحرای از ظلمات مراد	بر بیکوی زندگی آب روان اعظم ام
پرزاین سودی نباشد این عجب بیکر کن	ز انقاص شاه نواری بی زبان اعظم ام
تا خورد خون دل از غم دشمن جان فاضل	شرد ما از جمعی صاحب زبان اعظم ام
بهر دفع خصم خیز زایت روبا دل	سگری جبار چون شیر زبان اعظم ام
از پیا سایش جانها ز غن طایغان	گر چه زین ره خویش از ده جان اعظم ام
سوی ملک اصفهان اینک بیا پیقرن	در رکاب خسرو صاحبقران اعظم ام

محمد
بهراد

الذی یلاعن

یا لک ملک جهان فغلی شاه کنه من	ذکر خیرش چون ملک در زبان اعظم ام
انکه گوید ما در ایام کز بد و در جور	شع را با برایت او توان اعظم ام
واکنه گوید آسمان ز اقبال همین جاودان	در رکابش بخت دولت سمعان اعظم ام
واکنه میگوید قصه در پیشگاه دوستش	شهر یا از آنجا خدمت رایگان اعظم ام
گلشن اجلال او را کاش بیا در پرده	این از از بار بار مهرگان اعظم ام
تا بکام دل بخندد جاودان بر خضرش	ضمیم را با روی همچون زعفران اعظم ام
آسمان پیر است و بخت او جوان از بزر	پرز اسرار خط حکم جوان اعظم ام
با هزاران مستی از آسمان شکستش	پادشاه نماز او چه کیمیا پاسبان اعظم ام
با همه آرد آن تا ابد بر خا رسدش	آسمان از اختران گوهرش ان اعظم ام
ز اعتاب شهنشه عدل جهان ازای او	پیش را میخواهد بر کرک دمان اعظم ام
در زینب خنجر شیر اینک خونخوار او	کرک را فرما بر کلب زبان اعظم ام
تا شود سر سبز خودم کشت زاروشش	بر ملک جوانان از کشتن ان اعظم ام

محمد
بهراد

از پیکر روز چرخ مبلخ احسان او	را کفین بس کجمنای شایگان اعظم
در زانش آنچه خاطر خواه مردم دیدم	تا شوند آلوده از غم در زمان اعظم
عقل خواندش عرش خاک اندر دان گفت	الله الله تا کجا سهره بس ان اعظم
عرش چون خوانم کسیر کاش از ایران جلای	عرش را چون سایه فرش اتان اعظم
با ملک کفتم که تا این پایه بقدر خست	کز تو بمعنی نجای سبر کزان اعظم
گفت روز سربخ بجان هتانش سوده ام	اینهمه باد و غرور از بران اعظم
باز من کفتم سخن بر او چون بسته	گفت اینک غم سیر لا مکان اعظم
ز آنکه با در با نشه کی رو باشد مرا	اینکه جابر زده هفت آسمان اعظم
ای جهاندار جهاندار که کوی آسمان	شاد ز سرت ملک ملک جهان اعظم
در حرمت آینه اهل جهان کز خدایت	در کسوت را چون حرم داران اعظم
ز پند ار که سا که گاه لطف بر حکام عطا	روزخ و فردوس در کسوتان اعظم
منجر علیه و عباد سجده اش	از دم جایش در ججان اتان اعظم

عمر

کرزه

شکره شیر از ارون از ضرب کردگان	در صف چو بنای اندر فغان اعظم
رخه در بیان مستی پر دانا ز روزم	از نوبت نازک و نازک نشان اعظم
خشم را با صد کران جانا بجا و کارزار	خاک را از صدمه که ز کزان اعظم
غیرت از ملک ما صفا ایام را	گاه نظم آرا از ملک و بیان اعظم
تا مرشد را این لطف شسته پیرد	تو بن اندک را در زیر ران اعظم
از جفای روزگار که ام آفرین را	در پناه چون تو شام مهربان اعظم
خبر داد قدر تو هر چند از کمان بالا رفت	من مدحیت ز آنچه بود اندر کزان اعظم
بجز صفت را نمی پسندم که از کرمین	در مدحیت در مدحیت بکزان اعظم
ز غلط کفتم که از چایکاشی حرف	جای در ناب در ملک چنان اعظم
ایت نادان که تا بل چو خوش پای چش	در مدح چون تو شای گشته ای اعظم
چون بجا عم شمع ملک سخن کز فیض او	خویش را در شاعر شریفین زمان اعظم
چون تو نامم که تو نام نامم در سخن	چون ز محنت ما تو نام تو نام اعظم

در این

فاحصه در نظر که گوید اندر از افشار	این قصیده بر پهل امتحان اعظم
بر اعلا مخرج تو که در مضمون پاکفلام	جز دعایت تا زبان اندر زبان اعظم
جاودان خرسد مانا کاسمان کوگی	
سر تراز اقبال عیش جاودان اعظم	
<p>در شکر باز بافتن مجلوت خام سلف نام مضمون کردین بحضور ما بر النور خاقانا متمنی خاطرش سخن آرا با نوده در زبان نیاز ثنای آن پادشاه بنده نوار گشوده است که سحر افشار بر اوج سپهر دوار رساند نبرات و هر گاه در ازاد این غایت نقد جان بر خاک استان فلک پاسبان افتاد بی خواهد بود</p>	
منت خدایر که شد اقبال ما دم	کام کند سایه کوکب انال بر سرم
ای از چه داشت زره پیدا و کار	با خاک ربه بدلت خوار بر بارم
سر دین که از نو کوکب بند	در آسمان کوکبه خورشید انورم
بگستم از غرزه غم عقد ارتقا	ز انز که نو عروس طرب گستم سرم

حجرت

در دید ما بر استی امروز کردیدی	دیدند که جوان نعلبساطت ز کمرم
با جوهر سبط چو روح مجرر	وز پیکر لطیف چو عقل مصورم
شد ز آفتاب شوکت افزون اگر خطا	پس همی سپهرم از زره کسرتم
من کافقاب حادیه جان کاسم	کاسوده تن بایه سرو صبرم
اسوده در حریر پردم که چه بود	عمری ز خار و خاره بایین و بترم
در دیشم از زیم در زانم جهان چه بود	چون از نشاط و شادی عالم انورم
تا ز کمال فیض کلام خیرت باز	کز مشرق مرا عیان گشت خیرم
شکر خدای کا چندم در زمانه جوانی	گشت این زمان زیار کردون میوم
دار در زمانه شاد چنانم که در جهان	که تا نبود غم بدال در پرورم
این چارم که در ای صدمه زانم	از صبر پرد زنده سر اسیرم
شاهم کنون که از مدد شجاری خند	شد کف عین و کسور شاد مخرم
با عیش عیش و شکر شاد چه سان	زین پس غمان بیایه غم اندر برارم

در ایها

بر جانک ز خاوی چون حلقه ام	ده یا فتم بخت غمت که چو در
شد سوستان شهناز بهرم	را زو که آسمان زره باری او
از چاکریش هفت اقبال چاکرم	فخر تو کن فتح عا شاه انکه گشت
صد ره شد از سپهر برین پای بر تو	آن خسرو که از شرف پیروی او
در صدر بارگاه صد است مصداق	ز نا تا رفیق خدمت انشا کاینا
در صدر بارگاه صد است مصداق	ز بهر از مزاج که کب بستم حجب او
در طبع عاز کار شد نداب اندوم	گشت بس همه فخر جز در کار
عاز که بدم که از حس در شوق گشوم	من کادم که در در او شوقیت
خوشتر بود بشرب جان ز کوشتم	خاکه من که عرض جهان نمیداد
بدون عمر و کینه صریح سکر م	تا در پناه لطف مر بودم غما
سود آسمان زهر بر اهلین افرم	سودم بر آساز او تا سر نیاز
اسر در غیر با ده عشرت بفرم	پر خون دیده بود از اجاب غمیت

بجز اول

ای کای

از ساجد که خاک قدم است	بر دیده ز تیا بیخ زین زیور م
از دست محبت که از ان بجز کایان	و انان که از زنده پروردگرم
در برستان در بر ز فیض زلال تو	بر شاخه صده دولت چه صبر م
نامم که فایده باد که شخص عطای تو	از یک عطیه ساخت چو قادیان تو
ز پد که کز کزای کبریت فخر کانیات	سر کایان ترا ز کرم مبر و مهر م
در برج اقتدار فرزند که کعبه	در درج اعتبار که انصایه کرم
وقت زلال مید چون بجز با فتم	گاه مصاف و مهر که چون شیر صفا م
در عهد مهاد در ایام پرورید	از شهید فضل بشیر و فضل مکر م
مطرب و طبع خلقم در خلق جانیه	اندر شام عقل به از سرگ از فرم
بریند فخر اجا چه بر رسم	بر دیده امید اعا در جوشتر م
برشت زار خاطر آن ابر چشم	در چو پیار مستی این باهر م
از خمر سعاد و بخت سعید خویش	چون شتر را در شرف سعید م

در کای

هستم بکمال که در باغ در کا
 از رای دور که همه در چشم داشت
 با پا که درون زدم کیمیا اثر
 ای خسر و بزرگ نب شاه کا کفا
 تا که تمام شایسته اش گشت
 از بحر فکر بهر شمار قدم تو
 عمرت که تا مدح و ثنای تو
 از شکر گفت تو که بر هر که گشت
 تا گشت در مدح تو ام خاشاک
 در ناف آبروان خلق نماند نفس
 شد صفح در مدح تو از فلک زکات
 چند زمانه که زره جو کینه داشت

بزرگوار

جز بجز و جز نوال ز بزرگ تو بر دم
 هر جهان فرزند و ماه منورم
 بر لب کاینات چو گوگرد محرم
 که یاری تو شد فلک یار و یارم
 جز با شایسته از تو طبع نمودم
 مردم هزار که بر من بر یارم
 کینت پر جوهر منقوشم و مفرم
 خواهمش چون شبنم خرم کاوم
 ای در شام خاکدست به غیرم
 خون میشود ز غیرت خط منبرم
 رشک کفار فاند ما و از دم
 با صد نیر و رخ و الم در زمین درم

بیا

شکر خدای که از ناله های زار	شد خاکبوس در گت آخر میرم
زین پس من و مجاورت گشتن تو	کز خجسته در نظایر روزنه خرمم
بمبارزه تا تصور محروم از دست	ساز و چو زلف یار پریشان منضم
بادا حرم در که عالم پست است با من ز کینه فلک جو پر درم	
غدیب خاطرش در شای خسر و زمین در زمان رطب اللسان آمده و مطرب فکرش در پرده ز خضر زن تار کشایت حاکم کاشان گردیده است و اکنون از مد و بخت کجور مطالب کامران و آن خطه سپاهان از صهار عدل شهر یار عدالت نشان آبادان و غیرت کشور صفایان است	
مدام تا که نشان باشد از زمین در زمان	کجام و اور در زمان بر او چو این و هم آن
سپهر عزت و جاه آفتاب است و ملک	جهان جودت و جودت آسمان شکر نشان
زمانه زین و جهان سرد در همین سال	تا رخیز و ملک چاکر و ملک در بان

دولت

با

سپهر مجید و معانا که از مجره سپهر	بغزم بند کیش اتمار بسته میان
زرای غیرت مهر و زور در غلبت ماه	ز طبع افت بجز در دست غارتگان
بداد او نشودین زین ملک دولت	بفرود شک و شان بر بسند واپران
سوده فتح شاه که گاه برود نال	روایح کرمش برده آب و غیره بان
فلک شکوه خدیوی که آسمان آید	بپاسا ناقصه جلال او کیوان
خطیب بخش و خطایشه خرد که گرفت	ز نام نام او نامه سنی عنوان
هنر بر پیشه دلیر کیه است در بر او	بجلد شیر اجم کم ز شیر شادردان
چراغ دیده قاجار شمع بزم ملک	طراز دفتر همیشه در زینت کینا
نه بجز چون دل صافی است در کتی	ز ابر چون کف کافی است در کیهان
چو سوسن متع بر او دستر نیار دیار	ز داستان زینان و قصه داستان
ز نوک ناوک او بپیکر سماک انکار	ز قف خنجر او سینه سمنک بر بیان
هر آنچه گشته خرد از کار ما در ثوار	شود ز خاطر مشکل کشی او آسان

حسن
بهر آواز

بجانک در کیش از پاپا پر دین سیاه	بعهد خویش خضر راه چشمه حیران
هوی خدمت او داشت در سر اسکندر	کز آب خضر بجز آنست عمر جاویدان
لذات پیر و جوان سرور آمد و سالار	که صیغی پروردگار است و بخت جوان
زمانه بهر شارق قدم او آرد	که ز کان دوز از معدن دور در عمان
ز هر ز پر نورای تو تار مهر سپهر	خنی بیدین روبرو توشا و جان جهان
بهر چه حکم تو باشد قصه کند تصدیق	بهر چه را رتو گوید قدر او بد فرمان
نه از تو داروان رضای خود مخفی	نه از تو سازد این رازهای خود پنهان
ببار جد ترا بچشمی بسته کن	محیط فضل ترا بچشمی ندیده گران
اگر ز حکم تو سر عهد آسمان شاید	که دست قهر تو بانگ سازش کین
سوم قهر تو سر کسر چه با در زمین	نسیم لطف تو دلکش چه بر زمین
ببندگاری تو نازد زمین و آسمان	بچاکری تو باند قیصر و خاقان
ز درکن رفت جابه تو پست پایزم	ز نظر وادی فضل تو است پسر کمان

در آینه

زین بگله صحران خون پر شد تن	کنی مبعر که چون تیغ نیکون عربان
در آن زمان که شود نغمه تاب بر کردن	در آن نفس که شود نغمه سینه زندان
ز نوک نادرک دلد و ز مرغ خاره کف	ز ترف خنجر جانور تیغ شعله نشان
فصای رزم چو گلشن شود و لایلی	بجای لاله زهر سوسر غنچه چکان
بان طایر کلمه کشنده ایشان آید	ز هر کرانه پرواز از پلک پران
ز بیم ناخ همدس مرصه سپا	ز نسیم صادم مصیر سحر میدان
سطح خاک ز شیر فلک رسیدن	بر اوج صرخ ز کاو زین رود افغان
بچش دشمن تیغ تو گزرت ناصر ملک	بجسم اعدا گزرت کف جان
همان کند که کند آفتاب با ششم	همان کند که کند ماهتاب با کتان
چنان رتبع تو کرد در کجا خون موج	چنان ز کوز تو کرد در ریاح فتنه زندان
که فوج عادی نخواهند حرفی از مصر	که قوم نوح گویند نامی از طوفان
ز بسکه طعمه شیر آبدار کنی	تن عدو هر که با او بجاک و خون غلفان

حجرت

سباع را شود اما زده روز کاری چند	غذا آینه اقبال و کرده کردان
نمان بست ترگاه صاف بیعت	کینه دوستش از کام زهرش از اندان
ز پاس مهر تو کرک و مان ز غایت هم	بگرد کلمه است کند چو کلب شبان
نظر چشم حقارت نیاید افکندن	ببست عدل تو بر غزال شیر زبان
دل تو بجز عیادت بخشش و العاقب	گفت تو ای بهار اینت ریزش از جهان
بجنب غم تو هرگز نمونده باد بک	بپاس علم تو هرگز نشسته کوه کران
ز می بر تبه صدم تو قبل کاه لاک	خمر ز پای به جناب تو بود جبار جهان
بغیر شوکت و حمت نیار در کردن	قرین چون تو قرین بعد هزار قران
برودی از دشمنان کو بر تو سر رسید	ترا که گوی سپهر است در فرم چکان
ز جوهر لطف تو سیراب گلشن فرس	ز ترف مهر تو در تاب شعله نیران
روح تو بر فلک بر تریت بدر منیر	قد تو در چمن سرور است سر اردان
از ان بخت است از نذکایات پناه	که هست در کف است از عاقبات داران

در این

زارک دست کهر بارت کار بر بیا
 ز غیرت دل دریا نواز است که بحر
 نوا نای منعی در دورش کز
 در آن دیار که دیار دشمنان تواند
 زمانه تا که در آب نزرع است
 جهان ز پر تو خورشید کی شود روشن
 خدا لیک نای کز کمال انصاف
 کند که گشته ز مهار عدل و است
 روان باشد کز جور آسمان ماند
 در آن دیار کزین پیشتر ز آبادی
 چون کاخ فتنه نوبدت کمنون ز دریا
 عروس مملکت است خسرو میسند

در دهمیده گر بیان خوشی تا روان
 اینمیزد بچین چین ز مرغ بقیابان
 گذشت که چه بعد تو زین بندایران
 بغیر نوحه که گوشت باکت مرثیه خوان
 روان بکج خلق کرد و بر کاکشان
 اگر ز در اسر تو از لطف پانهد میان
 بظلم خویش کند اعتراف ز شروران
 جهان سراپا معمر و ملک آبادان
 خراب چون هر خصم تو خنده گشان
 نظیر باغ لرم بود درستان جان
 بجای مرغ سلیمان کوشه جید گشان
 که بچو کلبه سوره زبان شود ویران

حسن

مدام تا که ز سهار کن فغان بر پاست	بنای کشور ایچ درو عالم امکان
سراسر ملک تو آبا را بادو پانید	قصور جاده تو معمر با و جاویدان
بنای هستی خصم ترا رسد جاوید	
ز سر فتنه ایام ز خنده در درگان	

مقنون همش عبد الرزاق پیک خلف الصدق بحقیق فغان دنیا پهلوی کار بسلف
 تبریزات مراد است مین و شخصیت دانش این از تو ابرج سلف و دشمنان خلق عیا
 و فارسیا یقینی کامل دارد و از مراد است نظم ز شرفی وافر در ویش خضات پسند
 افعال چند چشم از سر صده جلال پوشیده در تحصیل گمان کوشیده استی در علم و تحقیق
 بهر سانیده و چاشنی گمانات از ساغر افاده از باب فضل در اشتر حشده است شوق
 تقصیل تراب اقبال کردن جناب سلفا تا کر بیان کیر فاطمه اش کرده
 محرم حرم آستان فلک پاسبان فاقان کردید بعد از شرفی با کجور با بنور
 پادشاه و مجبه نیز رعایت جانیش را منظر نموده او را در ترتیب کتاب

عبد الرزاق

زینت الهایح مهیم خباب میرزا مهر فرمودند اکنون از لطف خسر کثیر پناه بفرمایند	
مشغول بترتیب کتاب زبور و خاطرش از رکذرات غفات فاقا نام سرد است نفس	
خوش و اثرش دلکش است دو طغرافتصیده که در مع خسر و جهال عرض	
در مجلس مینت مانوس پادشاه کثیر پناه بر سر سلطنت او در کت شایسته برشته نظر کشیده	
کردند بجز در جوار پر بخت زر	تحت آردان نامور سود برانگن سر
دارد در اران ن انگه بر گاه او	تا جودان جهان بسینه بخت کرد
محرور قطب کمال مصدر جاه و جهان	صاحب خلق جهان جامع جود و هنر
شیخ عیاش شاه انگ در نظر متمش	روی زمین سر سیر است بسر مختصر
از مدد لطف حق چون شه عالم پناه	لبه نیاید پد رشده جهان تا جود
پیش نیارست کرد ببدل عاشق جفا	غمره ترک ختاز لفت کا شعر
کوش بپرسود بر مرده شیخ ایدت	چشم بر بونر عدل شود جلوه کرد

عبدالرحمن

شد برف بر او سینه بر ملک	کرد در شمشیر او خسر و خاور صد
ای اثر عدل تو باعث آرام خلق	از تو جهان تازه در چون ز بهمان شجر
قصر جلالت این یا که سپهر برین	کز هر کس با هم او سرخ خرد دخت پر
خیمه جاه ترا محروم گردون سستون	بجز سگوه ترا لجه قلم شهر
مکنت خلق ترا محیره کردن مثال	شعله مهر ترا آتش در رخ شرار
تا که درین نرواق از پانظم جهان	تازه شود صبح و شام جلوه کنده چو در
پای پر بخت تو باز زینت همدمین	
خلق جهان را دام برادر جایت مقرر	
مسم در شانی سلطان مملکت آرا چو مهر و کس سخن را آرایش داده	
دو سیر انکت فکر ت پرده از رخ حیدر معجز بود داشته است	
تعالی اله که با باشد چو در نظور خوش نظر	سخن سپید و نبل مورد زین بپوشان
ز خلیل خوبرویان سر قامت ترا دیدم	پریدیدار و کلر خفا رو خوش گفتار و پیکر

در آنها

لب زلف و خط و چشم تو از کس بر چه	سکندر ز پیشتر امیر و خنجر ز دغا رسد
دریغ از زور وصل تو که درم از تو دارم	بسر خاک و کف باد و چشم آب بدل از
بجای زار من زهر که باشد در غم عشقت	رفتم ز دردم سرد و دم گرم و تنم لاغر
جدا از محفل وصل تو دارم تا سحر شبها	لب آه و بدل مال و تنم باغ و بجان و فکر
کدای که عشقم لیک دارم چون تو خوش	که کج افتر شام هر ز پاس سردان سردار
سزد گویم که باغ قلعه دارم چون تو دارم	که تو حور رخت جفت قدرت طربایت کوش
ربود در آن کف من دین دول زبان بگشاید	نیمتر سر کمر از عدل شاهان دین پرور
شکسته ترسان فتح شاهان که فرمائش	بود جبار زانین و جن بود سایر بحر و بر
بنازد تخت عاقبت ازین قدم او	بگذر باله ز فرقی فرقت سار او افسر
فداوند جهان سالار دوران و او کیتی	شهنشاه ملک درگاه و خاقان ملک لشکر
جهان بنا که شد با بنای عدل و جانها	بهر خنجر و خنجر خنجر ز خنجرش بافته ز پرور
الا خنجر و سر کز خسروان مانند تو سرور	ندیده پیش ازین که در نیند بعد ازین خنجر

عبدالله

اساس جاه تو والا بنای عدل تو محکم	نیم لطف تو کشت سموم مهر تو آذر
هنر بارای تو منضم خرد در ذات تو عظم	سخا بادت تو توام ادب و طبع تو مضمهر
کینست جاکران اتانت بخرد و غفرال	کهن خدمت گذاران درت از داد بکنند
شها چون هر کس از ایشان برتان در گاست	ز شوق در کت شایق پانویس از سر
برسم پیش بر در که خاقان در یادل	بقدر وسیع خویش آورد در و معلوم دوزر
من محزون که بودم تیره روز از طالع غمزن	من غمگین که بودم خسته حال از کوشش
چو دیدم صبح شام بنامش برهنر مایل	چو دیدم خسرو در زمین باشد بنهر پرور
برنج مرغ مزون از پایشان خدمت	کشیدم عالیا در ملک نظرم بقدر که کور
اگر یابد قبول از حضرت سلطان زنجی	وگر برنجی من یاید کند ز کرون لال او
الا تا که دشمن کردون و هر خنجر باشد	تو باش در جهان سلطان تو باش در جهان دارم
بر دخی جهان در سایه عدل تو آسوده	
بر د نام جایون تو زین سکر و نسیر	

در لفظ

شاد شمس میرزا عبد الهادی پیر هردوم میرزا عبد الهادی عالم سابق مضمنان دار
 ابد و حافظ سادات کفایت بهت ناست باطن جبه در خدمت سالیان معز و مجرم
 دور عازمت پادشاهان کور مسافت از ممکن میر بوده اند کلماته بالا استقال و ارسطو صحفا
 از خضر صانع بنم خاص سعاد از بار یافتن محفل اختصاص قنایت منظور نظیر کیمیا پر بادیه
 و منزل غنایات با نهایت خسرو کتر ناست از فنون شاعر بفضاحت معروف از مکرر خورشید
 مرصوف در بدایت حال نظر استعدا و نظر بر کتب فضایل کوشیده و مصلحتی معرفت از سزاواران فاضل
 در حکایت ناضل در بار علوم نیز کمالست خط ترس استند را درت بنویسد از شورش سابق مولی روی
 و نیز خطار کتبه سر سلا میکند در غزل بطور عاشق و مشتاق سخن بر آسانمایندش مندر خفاش از برقیصا
 سنین با تحقیقش بر عقل نظرش شاید ناطق و مضامین تازه و قیص بر قدرت طبعش کوه صادق در می
 شورش غیرت عقیده دین و آسا نظرش از شین بالا شورش مضمنان و اسرار ناهلرون از زینان طاب
 مرصوف حقیقت پر و مکاران طبعیت چون در فن ناکال و در آن با سبقتش مستقیم جسد لاله لاله شاد
 کتابش کتب بجز موزون هم در تصانیف و غزلیات بجز لاله لاله در مکرر خورشید و بر سر سلا

میرزا عبد الهادی

اقدار در غزل همیشه دستان شهنشاه صحت این مرآت فکر ترا جلا داده زبان با قلمار مصفا
 روشن و الفاظ مستحسن کشاده است الحق مضامین فصیح حسیه و معانی بدیع بسته است
 چست آن بخت که در امر از رویش انور است عاشق رویش خمیر و دلبر سر سبز است
 که اش از سنگ که در زمین و ساسکین و شش از دل عشاق و طبع از بران بازگشت
 ساده لوح و پاک دل چنین عاشقان آمده است سر ز باقی چون بر سناگان کناری در بر است
 عارض خوبان فرزند است ز راه عاشقان روی این ترا سر ز روی عشقان تیره است
 ساده چون خاطر عاشق بجز از عکس بایر لیکت اصل و عکس حرکت را عکس دیگر است
 معصع از این فراق و مشمع با آن وصال آن ز منظر است مثال این مثال از با نظر است
 کرد و کس سرور و سر او آورد بیجا شاد از اهل نظر دوری بخوید خوشتر است
 نکته بر سر و عیب کوی و غرور نما و جویند همچو سیار روان یا زاهد و دانشور است
 مردمان از سنگ از بهما شمش باشد و با نام او از شرف جابر از انگه است
 منقطع در در صورت یا منسک از روی شمع همچو رای و روی دارای سنگه و چاکر است

در

در کف شاه جهان بدیت که سازد	یا سپهری و نذران تا بنده جهان نواز
افشا رخسردان فتح عیاشه آنکه جود	پرو جود است او چون عرض بجز است
پادشاهان را می ازین پیش کفندی بدید	کاین نکند رقد و در آرزو افرویدین مرا
چاکران پیشکفت کز بخیدی می	کفتم آنست پیشکفت این بنده آن نواز است
سایه را سر کز نپند کس جدا از آفتاب	پس کس کز سر کز ذات تو باشد کافراست
نوازیت کات قدر و نواز آن فرخنده	خضوع ارشد منکرت با عالی فرمانبر است
کز خرم نوازش افزان شد کز آفتاب کاس	کز چه این را همه مطلوبت و از منکرت است
معلق کز بد چون بگناه در زم از زیر پای	بادر فشار که کوهنا غمش اندر آذ است
سرعت برقت ازین یا بزیرت تنگ	صدرت مجده است پیدا با بفرقت نواز است
ایت فتح است بر پایا بر پشت است	مرکز خضوع است بگفتار با بدت خجرت است
این شت یا آسمان در میان جوشن است	این رخت یا آفتاب در کنار مغفرت است
با خرد کفتم چه دیدم دوش سوز ختران	این بدانیدن کز این در هر پروردگار است

هیچ دانستامثال با یک پیکر جبر است	جنش و از ایشان کین ثابت کن سایر است
کف بر سرین که در هر سره باید ری	که چو زین نعل و کاس پر همچو همین ساغر است
رایضان و ساقی نشسته چون کز نشسته	از چیه در ماه و کز کفر بر و کز لغوات
تیر را بنگر که از شر موم در پیران ملک	کاجی اندر با خضر نهان کس در خوار است
دین نه نامید است بر طرف حق بر شین	کز خیانتا پدید ما در افتاد در لبر است
لبستی با بر بصر در اشعار رخصتی	خدا مان بزم شه را تا سحر در صبر است
دیدم در بر جوشش ترک ملک نواز بی زوم	تا کنون از طلسم جوشش بر سر جبر است
مشتر را بین که همچون و علفان بر نغزل	صبح و شام در روز و شب هر دم فراز است
با خضوعش بود روز بر ما یوان آورند	پیکر و کلاه را خطبه سر احد است
دین ثوابت را که می نشیند پس پریان	جانب مغرب شتابان از پایا یکدیگر است
آفتاب سلطنت کز کلاه کشتی و باز	مانده بر ره فوج از دانه کافان شکست
با خرد کفتم کجاست این روشن ضمیر	پر پر کلین که را سر از روزش از سر است

بیزاری

گفتند گفتت اینک او بر پاسدار	این ملک را پادشاهت این فکر را بر
بر ملک بنام اگر عادل بودی بود	اسماز القمیر باستانش همراست
در جهان ز دوستی بارای او بود بر کسی	جابه او را القمیر کاینک جهان را یکاست
سور این در که چو سوی کاروان بانگ	کاروان آذر با کن مریش رهبر است
تا فروغ ز رخورد شد ملک بر صبحگاه	رنگ پر داز سوادش ز سطح ابر است

شاد کاش نماید چهره در بر گشت	
زانکه مرآت جهان ز اینجاست و میفکد است	

در نقل این قصیده غرافه حقیقت کفارش مراتب ترات و جوار از مرتبه بجهت بر جلال
 و از عالم غیب کشور جهان کیفیت مراتب بر جود و جود و بطریق عقل و نقد و وفا
 لشرفیه و تحقیق بیان نموده و بطایب خامنه و اسرار و قصه در بیان کیفیت صدور از افعال از جانب
 و امثال آن زبان رنزدان کرده است و نقل کلام از ترتیب موجودات بلیغ شیراز چنانچه
 که سایر ارض دوز مشخص حضرت آفریده کار است کرده و ختم سلسله را بر این عقابان فایده

ابد تو این نجات و اقی در بیان ایزد تعالی نهایت قصیدت و تمام در بکار برده و در ادب
 فصاحت و بلاغت داده و بفتح کلمت نقد از کفایت اسرارش داده است و در شمار ما و شاه
 کوشش نیز در ای مضامین نامشده قصیده منزه بر زبان سخنوران کفایت و کمال است

بزم غیب از شمع دانتس چون منور شد	پرده و از ان صفاتش پرده برداشته
خوابت بر ما محرومان پیدا شود حسرت زل	محرمانش صدره از ادل نهان تر شده
شاهدان غیب را دادند احوال ظهور	رویشان پس در ظهور خویش مضمون شده
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش است	در نخستین صورت نورس مصور شده
گاه خواندندش مگر گاه کفشدش عا	که بعقل اولین او را معبره داشته
نفس کل گزیند اسر طبع هر پاد پادیت	مقبلس از نردان فرخنده جوهر شده
و نذران زرد آنچه از نقصان پسیر شده	عیش نامیده نذران که فرود آمده
وز کف و دود و هموار پس بکده حقن	چرخ خضر بر فرض ارض اعبر شده
باز لال عشق پس این جمله را میخند	و انکه از طریقت آدم مخمور شده

اول

بر لبش را بر لبش که برتر در اندک	پایه خیز لبش بر تر ز برتر داشتند
دست او بجا نشاید گفت و مکن هم از کت	از دویش کمتر از امکان فردا شد
که دم عیسیر ز نفسش روح پرور یافتند	کاه دست موسر از زورش منور داشتند
جووی از بحر سخایش شاد آمد نوح را	کشیش را که جووی جای نکر داشتند
قهر هم که نیز در امطهری جسته و با نر	اگر نمرود از ابراهیم سر داشتند
بر جانش پرده بسند از جان بونی	پرده عصمت ز نینار از رخ بر داشتند
در جلال او چو مرآت همهش عکس یافت	کوت در اخرضه بر تخت سکندر داشتند
ز خفاف روزن اندر تابش کین افتاد	سایه را از هر طرف بر فضل دیگر داشتند
عاشق میخواند را که زنده سرت جنون	و حفظ چهار راه را پابست منبر داشتند
قر سرد نارون دادند فر با نر و سا	عاشقا ز پای کوه کرامت بر سر داشتند
پیشتر آن ازل که میچناه لم یزل	نقصا سر کرد آن در دفع هر ضرر داشتند
تا مگر سائیر و شر با غرضش آمد بدید	یا نه نیند از هر که میجوید سر سر داشتند

میرزا عبد الله

فردا

فشان بر مقتضای قابل آمد در و رود	زان سگس خوش آمد آن دین مکر داشتند
قوه با راه سری فعل دادند از نر سا	اکثر را برین توانسته کافر داشتند
می نینمیز سایه با را پیش و کم نزدیک دور	در خرقه پر روی از تابش خور داشتند
انسانات وجه از اعتبارات صده	همچو ضل از قرب و بعد هم از نور داشتند
در بگو ساز اعتباری ما اثر باید بدید	گویم این آثار هم او نام مظهر داشتند
چون در اتقان عالمی صورت را نماند	ز مترج خاکن داب و باد و از نور داشتند
از پانظم دو عالم از پانظم یک	شاه بر شاه و پیمبر بر پیمبر داشتند
در ظهور احمدی ختم نبوت خواسته	سلطنت را ختم بر شاه منظر داشتند
تاج فرق خضر مرعش شاهانه انکر اد	خاک پایش خرد از از زیب انفس داشتند
پیتضای او قدر را کی مقرر یافتند	پیرضای او قضا را کی مقدر داشتند
وقف براد قاف را ما از چه شده حکم حواله	خبر بر خواه او را وقف خنجر داشتند
کفنی فردادی که میجمع کشتن بهم	هر سخ را در سیر با غرضش برابر داشتند

دله

در شاه سعادت فرا چو در شاه کفتمی
 شهر یار کا کما را چاکران در کت
 که فریاد کند که باید کفتمی خصم ترا
 که در این از اوقات لشکر خستند
 چون بفرمزد که در تریب لشکر ساختی
 زیر درانت آسمان آساز خصم مکی
 لوحش آساید با دستان سرعان و کله او هم
 از غمیش چرخ اندر ارض بفرود آید
 آن زمان که نه هم این کار فرمایان امیر
 از پانصد شش حسبی منور خستند
 آب تازی رزم ساز در تازی پدید
 رزم جو با سفرداری در تصانیف قبال

مهر را از نور رای او منور داشتند
 سنگ از بنامی دار او قیصر داشتند
 از مکانات این دفاغ رکنی داشتند
 لشکر تراکت صد گونه کشور داشتند
 هم زمانت فتح پیش لشکر داشتند
 کاستراج او همین از بار آور داشتند
 سر عیش با معرفت غنم تو همسر داشتند
 از بهارش از ارض اندر هیچ آن خستند
 چون بنای طرح این فرزند نظر داشتند
 در پیا کوی دشمن بر هم آور داشتند
 سوی تیغ آن کش خفراز مصر داشتند
 کمرش خصم ترا کمر داشتند

بزرگوار

که کوزم سازی غنم سوی بزنگاه
 دشت را جای اردو زخ شد کوزنگاه
 چند از آن بزم خدای که در هر شامگاه
 در هر ایش طبع غنم با ملک این میخند
 یا غرایم خوان شد ندی طهران که هر خبر
 جگر آس عارض خوبان فرزندان آید
 ساقی ز ادوی ایجاد را که باشد در دست
 همش بر دند دروان دادند کف ساقی
 مهرشان در رقص از نزدیک دوری هم
 نیشند از دشمن جان جبرحت دیدگان
 در علاج ناتوانان آن بزمی در نظر
 نقشه آن قدم در راه گاه حادث

از مهره را پیمان بر شرب معبر داشتند
 عقدت را بزم از خب کوزنگاه داشتند
 خادمانش از صباح خوشتر داشتند
 کافق ب دماه بر سر دهن بر داشتند
 در قضایش از پیری خوبی منحور داشتند
 جای مرد از خط مشکین غنم تر داشتند
 را که در صفا غنم جان با آن از داشتند
 آب خضر و آتش کوه سی با سفر داشتند
 راست رفتار در شهر و دور و بگرد داشتند
 جای دلها از چهره از زلف معبر داشتند
 پس چرا از چشم لب با او هم در داشتند
 امی ترا بر زما نقش ز کبر داشتند

در

گاه مینا کارجم که از فریدون رخسار	گاه نقی از ملک شمر که بجزو باشد
سینک بد او خشد آنکه نقش بر تو	کار بسته از سیه کاری قلم برداشد
تا بد نقش است بر رخسار عالم تخت تو	نقش بسته بر جزین خوشتر ازین کرداشد
شاد باش و شادمان تا شادماند عالمی	
کانه و شادی بعالم از تو مصلحت رسد	
فکرش درین قصیده فصیح در وصف بهار عالم آرد بار بار برگزیده و در شای داد	
کیستی که هر آفتابین نموده است کلین فکر از کجلیهای مضامین رنگین زینت تازه	
داده و جریا بر فصاحت را بسبزه در یامین معانی بدیع زینت با انداز به بسته است	
باو نر و زوی مکر از کوی جانان میرسد	کز شمیش بر تن افسردگان جانان میرسد
باز فراتر صبا در مقدم سلطان کل	از پیا آرایش بیتان شایان میرسد
بزنه تا آرد خبر از کل بلبلی در چین	چون شایان چکار ششم خوشتر ازین میرسد
رشت کردن شد چمن از گلگون بر چرخ	صد هزاران قصه در هفتادستان میرسد

بزرگواران

بلکه

بسکه باد آفتابنده بر سر لاله ای آیین	آب جز را غنچه بر خاک بدخشان میرسد
گلشن از گل طبع از غنچه است کج شایگان	درج نظم را توانی شایگان دان میرسد
در گلستان باریسین آفتاب از غنچه کجیت	گل کریبان میور و در نیل پریشان میرسد
عشق زادت تصرف بین که در ملک وجود	حکم او هم بر بنات هم بکجیان میرسد
سرود ما را مانده چون من پاکبلی با کجیت	در چمن آسود قد اینک خرامان میرسد
چشم ز کس شد غنچه از انتظار صدقی	کوه آگاه است که با چشم قن میرسد
کل بر بل مهربان آمد همانا آن کفار	بار خنی رشت کل اکنون در گلستان میرسد
بس کن ای جیل فغان کاینکه پروردگار	ایدل افغان کن که بازان آف جانان میرسد
او بفرمایند از اید بر دم آرد ما	من بان خوش کرده ام خاطر کردانی میرسد
آمده در گلستان دیدم ز خط و عارضش	گلستان تا دیگر از نرین در جانان میرسد
کفتم ای گلستان بر کل مبل سین	تا چنان دلم بر در در دستانان میرسد
گفت حاشا در در در دستان کی باشد کف	کار عاشق هرگز از جانان جانان میرسد

در

روزم که ز غم کز یاد است آید هم روزم که	روزم که ز غم کز یاد است آید هم روزم که
گفتم اینک روزم روزم و جلوس شیرین	گفتم اینک روزم روزم و جلوس شیرین
روزم روزم است امروز در چه هر روزی	روزم روزم است امروز در چه هر روزی
صبح عید دهر کسر را بهره از انعام شاه	صبح عید دهر کسر را بهره از انعام شاه
افشا خردوان فتح عیاشه آنکه او	افشا خردوان فتح عیاشه آنکه او
از حب تابگری بر تیز بر تیز میرود	از حب تابگری بر تیز بر تیز میرود
فتش بر چرخ از چرخه که خدمت برود	فتش بر چرخ از چرخه که خدمت برود
بکل در درونش بجز در دست ساقی گویند	بکل در درونش بجز در دست ساقی گویند
شهریار را یکی از جودت رسد مردم بهر	شهریار را یکی از جودت رسد مردم بهر
ناید آمد وجودت از متراج چار طبع	ناید آمد وجودت از متراج چار طبع
حاصد جاست نجواب از خوشتر ایند غریز	حاصد جاست نجواب از خوشتر ایند غریز
برضای عهد دوران سکر کاند عهد تو	برضای عهد دوران سکر کاند عهد تو

بزرگوار

روزم سپی که خردش از غوغای ادوی	روزم سپی که خردش از غوغای ادوی
از غبار توشان روزم معنی و نشان	از غبار توشان روزم معنی و نشان
باطل آید اما از حکیم از بس بی	باطل آید اما از حکیم از بس بی
باز ماند از حرکت در چهار انوک دین	باز ماند از حرکت در چهار انوک دین
تیر از آن در شب آید که کوشای شقی	تیر از آن در شب آید که کوشای شقی
تبع اگر مشوق آید از چه خون کرد چه آید	تبع اگر مشوق آید از چه خون کرد چه آید
تیره بخت از این پند ناب بس نیستی	تیره بخت از این پند ناب بس نیستی
چون بر آسار بندد و در گشاید پای	چون بر آسار بندد و در گشاید پای
آسمان بر زمین پیدا از کلاه خرام	آسمان بر زمین پیدا از کلاه خرام
کر بر اینمیزش کیه از حد در مشاع	کر بر اینمیزش کیه از حد در مشاع
چون بر آری زان میان در تظار کشتن	چون بر آری زان میان در تظار کشتن
باز میاید از اجل دست از کپان کمی	باز میاید از اجل دست از کپان کمی

در این

رزم تو بیارگان دیدم کفشد الخدر	ز آنست خمسه کمن آفت بد در آن میرسد
شتری ترسان همی تاپش کیوان شد او	ماه را با زهره دید از ره هراسان میرسد
گفت کیوان چون شد آن رکن جفا جو	مانده از سستی بره افغان خیزان میرسد
گفت با همه سپج دانا تا چه ماند است مهر	گفت در انبستر بارای سلطان میرسد
همه شایسته است جب هم مشع شد چون کنم	
ز آنکه در زرات سخن بر ترز بمان میرسد	
<p>خاسته نماند کلکت بچرخ درش در تغزل این قصیده بدیده توصیف زلفان نموده زبان بیان رزم ز عاشقی و عشق بازی دلسر از مهر و نواز کشته است که هر طرز از زبان بر خط آرزو در باب بیهوشی و بیهوشی کلید بر پیشتر عشقان کار فاده را در طریق عشق بازی شیوه است نسیم در شته سخن را ازین بیانی بدج شریار هم قدر کشیده و در حدت سر سوزنده و صفا داده و بهمان باغی بجا برده است اشارش شیرین و مضامینش رنگین است</p>	
منهات نزاکت	دلالت

باز آید

آن ابروان نقرین بر طرف گلگون ترش	طرف گلستان نبرین از زمانه جان پندش
افزود زیب گلستان چون نزه سبز در آن	بگره با راج خزان از نزه گلگون ترش
ز آن نزه چون خیز صبا در شب او یزد ضیا	در باغ فردوز صبا مستر بر در از عبورش
تا از گلشن ز نزهه سر در پیشش نبوایش	از دل او با باشد بهر از بزرگ نازک ترش
در آن تر زلف و ناز او باشد مبتلا	میگردد الهارا را با یارب چه بد بر سرش
بر کوزاش است این محب بچه چو خدیجه	رض و خط روز است شبان خداین ترش
بعل شد اندر او این چرخ کوه کوه بین	انگ است آن او در بین پراکنده از محرمش
بگذشتش کفش کرد رسم سیما زهر	بمجا ز دور در سر کمر چون زلف پندش
آن بار باران تر با معجز موساسی	آن افران پنهانی یا در هر دو طرفش
بر عارضش خط برده بره بگوشه زین راه	بگوشه بر رخسار کرد از در شیرش
در قید مهرش پاره دل چون شد دل کینش	رفت از نقش کلا در دل کوه غم غمیش
پرخار در ناله از دامن زبون گلزار ما	آوی کل در رخسار این طره از آن آدرش

در

تا دل ندادن کس با بر بختش را این	باشد بجز خوشین کفوف که آمد باورش
هر شب نطقن تا سحر بچند بخت مشفق	باور کرد ازین کردی که آمد بر سرش
مشوق کار فاده به دل بجهت دل اوده	افکنده واقفاده به مجروح در کف بخرش
هم خط بر آن رضا به هم سوره پراز ناره	هم کل میان خار باین کلین پیکرش
هر که در دل زیر سار دست توان که کاه	نقدار در بر صد جان یکا باده شترش
شد مهر و کین پیش یکا باین کیش یکا	چکانه خوشش یکا شقی در بر میانش
آن طرز فاند دیدنش آن دیدن خندش	آن سبب بیکدش نگرش مع اویش
با غیر خشن تا سحر از محرابان کردن ضرر	بجو صبر خواندن بر مجرم از ندانند ارش
چند ابدل بجهت که مهر جان کینه جو	بر کن نهال آرزو چون بهره بخت از برش
تا بهر کسکه به جام بوس بسته به	درج غزل در بسته به نافع که بر خوشترش
عید است و از در کس که نثار مجلس	کیرم تو از زر مصلح که برشان جای ازش
قانون بهجت ساز کن مع کف غار کن	درج معانی با کن که برشان شکر برورش

بزرگوار

شایسته

شایسته عشق آستان خورشید کیوان پاپان	فخ حاشا که ز شمعان بر کز نیامد همسرش
عید آمد از یکا لاره با یک دولت ازش	بنود عجب کردت شد که برشان شکر برش
هم امیر که بر بار شد هم شایخ که بر بار شد	هم خاک که بر بار شد از طبع که بر پرورش
باغ غنای از خان چون بختن بود از خان	آنمون چه کار بختن درش سید از سیدش
بزم طرب بر پای کز مجلس است آسان	ساقی بعد طرب با کز از با ده بر کف کورش
تا خورده می بنود عجب از خشن آسان	کرد عشق پیدا بش چون خورده اند پیکرش
تا بزم شکر پاشده مجربتن اعدا شده	جانان نپسند آسان شده تا سوز و اندر همش
شاه حاکم پاسبان بر فرزندش از وی جان	تخت شهنشاهش از آن است شهنشاهش
خورشید فرزندش آن کاخ شمشیر کند زان	کز زقان که برشان این از کف آن از برش
ماه از یکا کس شرف تیر از پیش از کف	تا امید با نزار دوف یا بنده شاید برش
خورشید جوای نیامد برام در پیش از رضا	کیوانش شد به تماشایش از بان ازش
عکسش چه کهر و زدن از عدل کشته باران	کز غم دارد و با دیوان از علم باشد فکرش

بزرگوار

غرضش چو مرغی شیر بر زانوی امکا نشکرند	مقدارش از حضرت کز از فتح بن بال پرش
تا که او را کردون بود تا عهد میمون بود	راقبال روز افزون افزون بود برادرش
معبود با و ناصرش منصور باد او کوشش	
مسرور با و خاطرش مسرور باد او کوشش	
<p>از غزیت خاکسوس آستان شاهنشاهی کیتی تان و سالی ذات همایون او در دارالسلطنه غرض کرده در طلب غمخوردنش از خجالت بر صفهان از پیشگاه آسمان جامه است چون چنین تضرع و نیاز بر خاک کسبان سلطان رعیت نواز سحرمت خاندانش ملام خسرو اندر انعقاد شاهانه سرش از خاک کفایت بر داشته با وج پیر غزوت بر افراشت در صلبه مقصیده علاوه بر کفایت از تقصیرات بر صفهان مبلغ خیر از ترکان تحقیق با آن مان غایت فرمود منت فدای را که امثال با با صفهان را در عهد سلطنت چنین پادشاه عدالت آگاهی منت مروت از زمانه داشته از نفس خدمت و متصرف تفضل حضرت کردون رقتش محروم نگذاشت سوزد که در دوش بنام چنان که سید پدوران نو شیر دوان</p>	

بر عهد آن

سوی طهران خویش را از صفهان کفتم	یا که از کفخی مکان در کستان کفتم
یا که روز در حوادث بار صحت بسته ام	خفت هستی جانب دارا لایمان کفتم
یا که کوه از بلای زایدان جان برده ام	بنجامتا بر در پیرمندان کفتم
راست گویم دوشم بچند روز رخ مقام	این زمان جا در پشت جادوان کفتم
جنت از فترت او روز رخ شود بر عجب	نه سببست این مثل بر صفهان کفتم
قهرش است آنچه او را نام دوزخ کرده ام	لطفش است آنچه نام او را جان کفتم
شاه کردون مرتب فتح عیاشه کند من	از نخستین تا زبان اندر دوان کفتم
نیت جز حرف بدیش بر زبانم گویند	مدا و امر قه امکر زبان کفتم
دوش کفتمی صریح بسیار کان از افغان	خویش را در سایه آن کستان کفتم
گفت کیوان قدر من بالاتر کند ز انکون	روز و شب خرد را بدان در پاسبان کفتم
مشرقی کفتم سعادت کچند اندر قریبات	دوستانش را قریب در یقین کفتم
گفت مرغی از کن آسمان تیر جلالت	هر چه آید دشمنانش را تن کفتم

در عهد

مهرکشا سالها در سایه ریشش شدم	اینهمه ندر و خیا از فیض آن آصفه ام
زهره کفتا بودم اندر بزمن ز خیا کردن	چند روزی بخت بد در آسمان آصفه ام
گفت مرا گویم چه گاهی به عالم کاو بدر	خلق را تا چند زمین ره در کنان آصفه ام
تا بیزم از گنم که سافری گاهی رنی	خوش را گاهی چنین گاهی چنان آصفه ام
با عطار و کفتم از گلش نداری شرم گفت	پس چه امر خوشی بر زبان آصفه ام
گفت غصه با گلن ز پید مرا گویم اگر	زانتراجم و پنهان صاحبقران آصفه ام
تا که از فرج کف با گش بر آمدگی کرده	تا بجا گوید این آورده آن آصفه ام
گفت حق کورا برای منظر آسمای خویش	از فرزا لاسکان سوی مکان آصفه ام
شهریار از بیدت کونا که از غم خویش	تر جهان تر لوج کن کفان آصفه ام
بارگاهت را سزا دایمی که گوید گاه بار	بر زمین از خویش پیدا آسمان آصفه ام
تا بوزم ز آتش رشت آفتاب چرخ را	آفتاب طاعت شاه جهان آصفه ام
چرخ برصل و عقد آورد اگر بسیار کان	من دیران شه گیتی شان آصفه ام

بر عمارت

ایمانا

آسمان از هر طرف خیا که از آنجم است	من سپاه پیکران از هر کران آصفه ام
از هجوم سرکشان ز آمدند گردنشان	راه این درگاه را چون کشتن آصفه ام
خسروا عمری سپهر بودی این دردا شستم	تا گوید کن ازین سودا زین آصفه ام
بندگاران قابل خدمت نبودم خویش را	بانهزار امید در ملک مکان آصفه ام
کجا بود یارب فرستم شروه سوی صفهان	کز غنایات شه این آورده آن آصفه ام
خسک ز سر برم از داری نفس کرده ام	مجرمان را از صف عفویش امان آصفه ام
ایر از آریست عفو شه کلستان صفهان	ایر از آری بطرف کلستان آصفه ام
لطف شه خورشید تابان صفهان کان کبر	تا بش خورشید تابان سوی کان آصفه ام
که مسیح از باد و خضر از آب بچیدی حیات	من ز خاک پای شه بر سرده جان آصفه ام
جرمهای پنهانیت عفوهای پنهان	بر در شاه جهان این برده آن آصفه ام
کامکار آسمان بخت تو گوید پیوسته	بکند از روزی خصم را اگر کاران آصفه ام
کز پس اندک زمانه بتره در وقت اول	جانب این در گوش زاری کنان آصفه ام

دولت

کتاب دولت اول فرزندان کرده ام	پس چو شمع مسجکش در میان آصفم
تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش	دین شکفتیما برای امتحان آصفم
باز با دشمنان کفتم از غم غم خرید	زانکه شاد ویرانیتش تو آن آصفم
دوش را با باد سپوند الفت داده ام	دش را با بنایت سرگران آصفم
هر زمان با در خطابت از قفا کای شیرا	بوالعجب نقش بدوران عیان آصفم
دوست مرا که چه در می زعفران نکلده ام	عارضش را بچو شایخ از غوان آصفم
دشمن مرا که چه در دم خون باغ کرده ام	چهره اش را سپهر بر کن زعفران آصفم
باشد از انصاف کس عیب نکوید ز یکدیگر	هم کرد قافیهم شایگان آصفم

مرا بجز این

است این نظمی که گوید از نری از غم
 این قصیده از برای امتحان آصفم

در وصف قصر قاجار و مدح دارای ملک اقدار از فارسی و محاش کوه بر باد گلستان
 لؤلؤ ساز کرده است وصف آن قصر در زمین و تعریف روضه خلد امین در بدو کتایر

یار این قصریت از خجسته کجلاز آمده	یا ز گلزارت فرخست بدیدار آمده
نیلگون در باجه اش بین کندیدی تا کن	آسمان گاه ثابت کای را آمده
نیت این عکس ملک پیدا در کیش کاسمان	دید و تا بر رفت قصرش کون را آمده
ویکه منی بر فرازش نیت صبح و خمران	عکس گلزار است و گل آنجا نبودار آمده
قصر گلزار در داند قصر گلزار ذکر	اشاره هر طرف از نقش دیوار آمده
نه بهارش را خزان و نه خزانش را بهار	با بهار در چه خزان آنجا بدیدار آمده
کلبش را فقی و بنزه اش را منستی	نزه با دوزی نزهت بر آرزو آمده
شادان با پرده سر بر کرده از هر پرده	سیدلان با پرده با دلبر علقا آمده
در کن رسیکاری شادی در هر کن	عاشقی در هر طرف لب لب یا آمده
سپک رانش شده آلوده از زنج خار	عاشقش نارغ از پیدا او خیار آمده
شهر یا را کاسکار ای که ز وجود تو	در هر خرم بچو باغ از باد آواز آمده
خیزم خرم باغ کن کاند ز فراق برکت	گلستان گفته تر از زلف الدار آمده

مرا بجز این

عمر الیه

بلکه اندر شاهرا افشار شهر یار
 کل زند تا بوسه بردت همایون تشریف
 ابراز به تشریح معده است که هر یک
 کا بود یارب نشین بر فراز قصر من
 آفتاب ایگه بر گردن بدیدار آمده
 آفتاب لیک جاست آسمان کا ندون
 شاد نشین کاین زمان پکن بشتر رس
 هر که شهری در هر جا شهری بود است
 چون بدیشان لعل غیر آمدن بر زمین
 هر چه را غم تو جوید از من سال اگر
 خواستم دست ترا تا بجز گویم عقاب گفت
 ظلم مینان تا عدل تو آمد آفتاب

دولت وقت با لم تابت و تیار باد	تاریخ تابت شده افکار تیار آمد
درین باب که هر صحیح زبانی سحر کت معده شای با شاه دو وصف آن در صفا انوار برنگی کرد است	
جادوان این مصر بارب در جهان بشدی	کاین چنان چنان خود جادوان باشد می
از کزانش نگران شادی کن عسرت فرا	تا بود ز افات درین بزرگان باشد می
آنچنان مین دران جان جهان آسوده شد	تا جهان باشد چنین یارب چنان باشد می
در بگردن و مکن مانند این دانش مکن	در کجانی ناید کرد و لا مکن باشد می
کوثر آسا اندران کل از غم چون بهشت	تشریح جان جوید هر سرور و ان باشد می
چو بستی در جهان با چو اندر جسم و جان	آباد از حوس و حوس در میان باشد می
با چنین آب روان از قوی و جان پرورسیم	و در بجا و کربهارش چنان باشد می
این روان در روی دستان نیکه زبانی اختیار	و در هر پیش سرور از درین روان باشد می
یا که رضوان غافل از پاس چنان تا محراب	راه غلزار از پیش از چنان باشد می

در دنیا

با پشت و دران عنان که بدستی مقدم	با پهلوان و لایک را مکن باشد همی
با قضایس آبخان از لطف شرفیاریش	کاغذ زان پداری بر مردان باشد همی
روی سنا در جیب زلف چون سر در کجا	کاهی پدید از صبا کاهی نهان باشد همی
در کف ابرو جلای زهره پیش از هر طرف	آفتاب و ماه را با هم قرآن باشد همی
با دوازده فرعیان مانند بیدان کاغذ کوش	آفتاب از جرم منعی عیان باشد همی
امضا هم ملک در درویش از منی کر	در نه پیش می حال اندر جان باشد همی
خویشتر ازین بار که اقبال او انبیاش	جای آن باشد که در روی جوان باشد
بر که بنزد اول جویس ملک از او که بر کند	با که باشد که با وی توان باشد همی
در کجا رنگ چون بخشش در راه شایسته	بن شب بنزد پنجم از سر کران باشد
آفتابش آسمان کسرم خرد و اندا چه کوش	کف این فرق از زمین آسمان باشد
بر درش از مهر کما یا پدید آید	با سیزده دان گفت که مهر بان باشد
هر که سوی آسمان از آفتابش رو کند	آفتابش تا قیامت خصم عیان باشد همی

بزرگوار

و آنکه سوی حضرتش آورد از پدید آورد	چون فراز جودش از دستان باشد همی
دست او از اسم تا بر که بر خند کوش	عاشق است کما کجا این همچو ان باشد همی
بسی دیدن سر بران باره آفتاب	یا نشدستی کتاب با خرفشان باشد همی
نام او را بر شوخت و در منصف و لفظ	وین سخن را تیغ و کلکش ز جان باشد
مهرش نهان فصلی شد که او	مهر و کنش نایب بود در زمین باشد
طبع او بجز حقیقی را منین آمد	دست او در حق غایب را رضای باشد
پادشاه صرد او فرما ز ما فرزان بر او	از آنکه از آن که گنجش پسر در بان باشد
تا پیش از آنکه نامت را نشان مع او	آنکه نیکوترین شمشیر پانان باشد همی
چون نشستی بر فراز آن جویون با رکاب	آفتاب بر فراز آسمان باشد همی
ثابت و بتا بر هر خدمت شهر او کان	آفتاب دید کس با خیران باشد همی
آسمان سپرد با کشت تو او چو ای قضا	پسر آردی خلف هر صاحبان باشد
از نظیر تو هفت جفت العلم کف از زل	در هیچ تو ملک رطب آسمان باشد همی

در این

بر سر آیم که کسر خاک در کابوت نهم	تا کجیم جان و نامورق روان باشد می
دور ازین دور که چو باید بودت دور	منز که قدم خود چو چست استهان باشد می
درش سیمیم جبر دقت از خواست نکر	کوهری کان در خزان آسان باشد
در معاناکت ما کجند پان مدحتش	در کجند پان مین در پان باشد می
پس بسوی جان رو کردم از بهر دعا	قریبان را دیدم این روز زبان باشد می
تا جهان باشد می او در جهان باشد می	
کامیاب و کامه رو کاران باشد می	

کجوز کجرتش در ترف این ترک بند است او در کون در بار در بارها کرد و نصحت
 کسریا میزود است همه را خوب و بجز خوب گفته و باستین بافت کرد عقیده از چهر
 بر ایشان معانازده است چون ترف سید بسیار پیش بخت بند ترف داده که در
 حقیقت بخت کج شایگان شایع شد یا رکتی شان نمود و شایعان را
 نیز بخت کرده و در بزم شای حسن و دوالا حبسوده داده باشد

عبدالله
۱۱۲۰

این بزم نشسته جهان	یا ساحت روضه جهان
این روضه اولین بهر است	یا عرصه چارم آسمان
یا کرد و نیت با رکه سان	یا بار کھی کلف ثنات
فاکش همه آب زندگیاخت	آبش همه بایه روان
بر آب حیات خاک آرا	صد که نه شرف یکا زانت
کز مردم دیده آن نمان شد	در دیده مردم این عیانت
ما بت نشسته بر سر سخت	باشاه بر اوج آسمان
در ساحت آن که از دستمان	آمینش چرخ و پودانت
هم بر سر سره آفتاب	هم در بر ماه پرینان است
تا سبز طراز گلستان شد	تا چرخ میر اختران
بر تو ز سپهر پایه اش باد	
حوزت شد زیر سایه اش باد	

در دنیا

صد شکر که چرخ بر مراد است	دوران شه کلک نهاد است
ارکان چهارگانه دهر	جهت درگت و عدل جواهر است
تاریق گلستان دبد ابر	چون دست شسته جواهر است
هم چرخ رخسار بیت است	هم شاه در کرم کش است
باد از پیا زینت گلستان	عدل از پیا رونق تاب است
بنیاد زمان بر این بنا است	اجزای جهان دراز دیوار است
روز از اثر بهار بر روز	چون دولت شد در اثر آفتاب است
امر و زبر و زکار و دانا	آن چیست که ناقص او قیادت است
یا قهر شب یا بهشت است	یا بخت عدوی بد نهاد است
تاریق گلستان ز ابر است	تاریق گلستان ز باد است

عبدالرحمن

حزم ملکش چو گلستان باد
کلاردی امیر از رخسار باد

از کتب

از بخت شسته سر افراز	عید از پیا عید میرسد با ناز
هم بزم ز مطربان پر اینک	هم باغ ز بلبلان پر آواز
کل با رخسار یار بمرکت	با بلبله بلبلان هم آواز
بطمانده سر برید اینم	مرغان چمن کشته پر و آواز
آفاق ز جودش سر اسر	عیش و طرب بخت و نواز
آسوده جهان چنانکه آرزو	عاشق زرق و برق و کبک آرزو
هم ز ابد و در گذر گشته بدم	هم بزم و در کشته و ساز
رفش آنکه نصف عاشقان بود	هم رش نهان هم اشک غماز
عدش درد و هر آن اثر کرد	کز عشق بوس شده است محنت
با آغازش مباد انجام	در انجامش مزار آغا ز

رضای

تا دور زند کلک بگامش
تا باد و طرب و بد بگامش

فایب شه در شکرنت	آسایش زخم در فکنت
ادوار بموم را شتاب	دوران شاطرا درنت
دست کرم و سخا در از آت	پای ستم و تیزه لیسنت
از تار طوب بدر که شاه	بر کردن چرخ پانگنت
بروی نه سزات نام بخشین	کو ناکه زیم و زربیشنت
خوشید فلک که لعل و یا قوت	از تایش او باب و رخت
با حضرتش این ختاب دارد	از لبکه زودت او به شنت
کای پادشاه آفرین نه فاکت	ای پادشاه آفرین نه فاکت
در کام مخالف و مؤلف	تا شه مخالف شکرنت
	هم شه طلب قرین جاش
	هم شاید آرزو بکاشمش
ای فرس ره تو عوش و الا	عوش از تو بفرس اشک را

در علیا

بر دیگر

نزد خبر نه مکنس آمد	در و بر ترا نظیر و بهتا
قننه بعدوی است مقون	اقبال بروی است بشدا
این بچه سواد لید و فحاش	آن بچه نیای مهر و حر با
از زرم بیزم چون خرامی	در سایه چتر آسمان سا
بر دست کرده دست نصرت	بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از زود و زنگ و وقت	خرم از تو جان این و دنیا
کر باد که کثرات استنیم	دری مسعدت و دریا
کردت آفت و در تان	در ملک کند دست و در را
در مجلس بزم و عرصه زرم	بستان و بد به بند و بکشا
	دور همه و خود بجام بابت
	این ساغده آن مداوم بابت
مهر که زقد ترا جدا وید	از شر که جدا کن و تو حید

در علیا

ایضا به آفتاب یزدان	در سایه رای ت خورشید
آورد ز نو جهان دیگر	جاء تو جهان چو محشر دید
از دای دین دران مصداق	وز فکر تین دران مقایده
جو در کم امیر و عدلش ارکان	عیش و طرب و بقا می یابد
بر قطره دران نظیر دریا	هر ذره از ان عدل خورشید
هر مغنس از بجای قارون	بر ناکس آن بجای حبشه
بر عکس جهان دران نشد کس	هرگز ز مراد خویش نوسید
ای روی تو قبله کاه اقبال	باروی تو اعتقاد ما بیند
عیدت همیشه باد مسعود	ساعت همه روز با چون عید
اجلال همیشه بر درت باد	
اقبال کمینه حکمت باد	
تا در که شاه شد مقامم	از خوک مرگدشت نامم

در کتب

هم جام امل قرین دستم	هم شهد طرب بهین جامم
هم صبح دیده شام کجیم	هم کج رسید بخت رامم
از چرخ بعد نیاز هر صبح	بر در که شد رسد پیامم
بار که سپهر خواجه نامم	بر در که شمع کین غلامم
در حضرت شاه دید روزی	کردن عجز و با حتر اعم
آغاز سیر کرد چون دید	منظر ملک بصبح و شامم
در پیشکه حضور شد راجت	اول پس نون مقامم
پس ریخت بکافم خوش نایب	ز بر تنم و جفا بکامم
بر عدل شنیدم امیدت	کز چرخ پیکر داشت مقامم
غم دور می ز خاطرش باد	
پهلو نشا ط بر درش باد	
بیاق غزل در مع حسن و کیوان حمد بان زطل فانه مدحت کفایتش ناکسری بود	

دله

کامی ز قشع جز پاکام تو آسمان	مست خدایر اگر کنون دست است
ذات تویت و جب اگر چه ز کفایت	کونای عیان تو سن که هن برت است
آینه سگد رو جام جهان بند	قول چو خطب است
خضم از قضا می حکم تو چو چو کونند	رای صواب پن و دل حق پرست است
در نه المثل زنده تو اولاد میری	کو از نزل حکم قضا پایت است
شامل اکثریت ترا لطف شت	از اهر مزید باک که فایده بدت است
هم باین سیاق غرض کرده است	
شاه با جلال ماه تو از آفتاب حوزه	ابروی یارین و ز سائیه شراب جزا
هر شب بلال عید زابروی یارین	و اندر جلال جام زحمی آفتاب جزا
چو ندت مسجد مدم و بد او راق شب	کاهی بدت مصحف و کاهی کتاب
چو هزار سماع گوشه زاهد کنی شب	کفار و از ترانه و چنگ و در باب جزا

عراق

دلت

زبان آب آتشین چو کشتی بر عهده خضم را	همچون حسنی در آتش آتش بر آب جزا
جز دلبران که دل برضای تو با دستان	هر دل که جز رضای تو خواهد جزا
کله در محفلت که می باد با تا ط	
پوسته خشمش ز صبا و صحاب جزا	
<p>حسب الاشارة بلانم البشاری بطلان کعبش این غزل با مورد ابتداء غزل غرض کرده مقبول خاطر خورشید منصفه و دمایا بنظم غزل مزبور با مورد غزل سلطانه با کجایی تو با آسای عرض نموده مورد نوازشات که دیده بود در شعر اعتبار شعر تبریف شریف سلطانان مزین آمد چنانچه در ضمن غزل اشاره باطنها در شمساری از غزل سابق نموده است</p>	
چو خنجرین جگر از لعل خندان تو با	کله چو من شکل از خنجر خندان تو با
صحنه زاکندی چون سیر کوی تویت	با صبا کشتی از زلف پریشان تو با
انکه در عشق تو ز دهنده بجزیران ما	راش کند است بکریم که حیران تو
جان خضم در اثر تیرش نشاند جهان	چون دل خسته ام زنا و کشتگان تو با

حضرت استغف کفک پای دیوان تو شد	جمع خیر ملک بر در ایوان تو باد
شب عیدارمه نو بجهت نزع کشتای	جلوه که ماه تمام از کوه عثمان تو باد
تیر اگر جز بر او تو قلم بر در	دید پیش هر خسته بانا و کچکان تو باد
هر که شرم از ان طعنت تابان کند	از هلف کوی صفت در ز چکان تو باد
که کجشم تو کند ترک ستم ترک پهر	فاکان باز که او در سیم کران تو باد
مدحت شتری از قابل اقبال تحسین تو	بسپو من بند سر افکنده در ایوان
تا بود روزی ز شبی ز سپهر کیوان شب و روز	مضطرب بز که و صاحب در بان
ضمیر او بگر جان ز سب دست و جوان	که بجای سار سده است بد بان تو
از کران تا بکران عدل تو آفاق گرفت	از ازل تا بابد مدت هر ان تو باد
که ز شایسته تحسین تو شد بیخ شاد	
در دم امید که شرمند با جان تو باد	
در بزم سوی غیر چه خواهی نظر کنی	اول ز یک نگاه سرا بخیر کنی

بدر ایوان

چندیت خورگه دلم با جوی او	ای ناله وقت شد که در اندل اثر کنی
از نا تو انیم عیب آ که کرد دست	بر دم امید اینکه جفا پیشتر کنی
نوسیدیم تو که پس از صد که بگریز	شادم یک نگاه بسویم اگر کنی
شرم از خدا و خلق نباشد ترا که	انذیته ز اشقام شتر و ادگر
شما جفا و جور گویدان ز حد گذشت	ظلمت اگر تحمل ازین پیشتر کنی
ملک جهان قضا برهت نهاد	عاشا که القات بدین محضر کنی
آراید آسمان همه شب خویش را بگو	وقتی سوی نشیب ز ایوان نظر کنی
سازی چونم سخت کند جلوه آفتاب	باشد بشتباه بدویش گذر کنی
بر آفتاب نگویم ای به خدا	بر منم اگر چشم خفایت نظر کنی
که خورد تر ز غار به از خاک شد شاد	
بهم خار به لعل ز می هم خاک ز کنی	
بدر ایوان دوم	در ذکر شاعر مطلق شرای ملک محروسه که در شانی خدا و حکمت از خضر در آنجا

در ایوان

در برید صادق ز نادان رفیع الدرجات و تیره پدید کل صفت ذی حوسه کاشان
و از زمانه مرحوم سماجی جوانا بیکو خفا و شاعر جنبه تعالی از فنون شاعری تصدیق بر آ
بایت و بخوشی طبعش فرقه شرافت صید در معرقتها کتی پنا عرض کعبه بپراود شد

کنند که یافت طراوت با باغبان نشینم	کنند که بهترین گشا و غنچه از زم
چرا کسی نشیند بیخ باب خندان	چرا کسی نگراند بر رخ با دل خرم
سگف چون رخ جانان بر طرفت شقایق	دید چون خط خندان بکعبه رخسار خرم
و بدو دامن و عذر اکمل و کباب کبکی	نشان ز چهره بر کین خبر ز دیده پر خرم
سحاب و کبریا که بر حال کس از نه	برای چیست که بار دوز دیده کشد دام
نه مطرب مس بونه ساقیت سمنبر	که در دلم چو غمی بگر از جگر تو دغم
شراب در عینم آرد و بر او غمی ز زول	سرود در عینم خواند و بر ادم از غم
ز شوخی کشته پرافتن بکعبه سر قفا	چنانکه جین حواری بکعبه عیسی مریم
بلبل با بدی میبلدن بصبیح کندن	چو مطربان بخشش الحان نیزم قبله عالم

کاسه سینه

بده کانی

جهانگشای خدیو یکم پیش قهر جلالش	دو قامت از پد تعظیم قد چرخ معظم
سپهر عز و جهان جلال فخرش	که بر سر بر شوی تکریم ز دیجای اب و علم
شهن کرمی و دین از وجود اوست شرف	شهی که چرخ برین از وجود اوست کرم
چنانکه فتح امانت بر نفسی است مفاوض	چنانکه ختم رسالت بر صطفی است محترم
امور در یکایک با امر اوست متنق	نظام ملک بر امر از حکم اوست منظم
سروی کاو زمین و سرین شهب کردون	نیز اوست بقیه بدلان اوست موسم
گرفت خاتم ملک ابر مزه اکثر سیمان	تو نه که ملک سیمان بدست است چو خاتم
بر آستان جلال تو آسمان تهنه پای	بر پیش رای نیز تو مسجدم ز نذر دم
نخست داد بشارت بیو البشر ز وجودت	دیدید بیخ شینیا چو دم بقاب ادم
فقد ز لطف تو کبر تو می جسم جادوی	کنند غایت لطف تو اشن چو روح محسوم
بری چو دلت سوی جام انار تبه پیش کن	که با تو شرح دهد داستان مملکت جهم
در آب چشم ز غم ز رحمت اینده صاف	غبار در کت از نیت غم چینه ز غم

دله

بروز کار تو می شد عطای صائم طاق	ز کار زار تو وقت اربابان ناز رستم
زهی او ابر تو بر رضا گرفته مقدم	خی نوای تو بر قدرشسته مقدم
بروز زرم چوای شاه شیر محمد درانی	بر زنگاه و چو صفد صف عدو درانی
قد ز سطوت تو خطاب در دل و دستان	شود ز میت تو زهره چاک در بریزم
عروس فنج شود جنوه کربوجه بیچی	ر باد حسد کشی ز هم چو کیسوی پرچم
ز سیم تر تو از کام مایه کز نه خد سخن	زیم شیخ تو از چنگش بر شوره بر دوشم
اهامی نیز ترا سینه عدوی تو منزل	بزر شیخ تو اسپر حسود تو مطعم
شود ز نایج پیل اسکن تو پیل دمان نام	گذر ز خنجر نیز او دن تو نیز زبان رزم
ز باس تو کند اجساد صوره ز شاهین	ز عدل تو کند انعام کور ز صبیغم
از آن دمان صدف شد پر از گلار شرف	که در بهار کشید زبان بوی تو دریم
بر اوج بوج بوج مدحت تو نشاید	مسکت که توان شدن بچرخ رستم
دم کوشن چو زخم در بر سبب من پیل	سها چه جنوه کند با وجود نیز اعظم

کاتب صلیبی

همیشه ناز است افتخار بچستی	در دم ناز است انبساط بعالم
مواقف تو بر سر نهند افتخار ز زمین	مناقصان تو در بر کنند جا را ماتم
<i>این رباعی را نیز در مع خاقان اعظم عرض کرده</i>	
ای اعظم تو زیور بود و دوش کلک	ای شاه دولتت هم افتخار کلک
آوازه ز عدالتت در روی زمین	آوازه ز شجرتت در گوش کلک

خادری دشمن مصوم مولش تو که کوه گمان پر برکت و سالک است که در دار المنسین
 کاشان متوکل است بعد از کعبه و ضایع و ضایل پسندیده و استغفار علوم از فضل
 در آرزوی و عبادی فضیلت کس بر زیارت بیت الرکام شسته و آن ابر بزمی را نیز در یافته
 شاعریت کاین و ادبیت فاضل در فنون شاعری قادر است و سبقت مضامین عالیله
 مایه بی باقی است و آن مقتدین قصیده سر آن می نماید و زبان بی باقی معانی عالیله میکشد نظر
 چو در پیشش و گشته نفس در صد و اظهار کلمات خود برینا مد چند آن آینه شمس با انبانی ز کوه
 غار و در کعب تجارت معاش میگذرانند در سفر حجاز بنام این خضر و بنده نوز در سال

بر عظیم

تخته کجی برشته نظر کشید مطالب عالی و مفیدین تقابله در آن برج نموده و آنچه بسیار
 خوف کوه و کوه تحقیق با سس قدرت دقیق بیک گفته است و چند نظر اقصیده و قرا
 نیز در معراج با و شاه کرد و در آن پناه عرض کرده بود آنچه از آن قصاید فراید و فراید آن ضایع
 شد درین سفینه ثبت افکاد که بنظر همه از حد بود عدالت که ستر رسیده باشد و شوی که کجی

در این سفینه ثبت افکاد که بنظر همه از حد بود عدالت که ستر رسیده باشد و شوی که کجی

صحبت در سخن چین بیل نواخوان آمده	بر شاخ سرو و در آن تفری در افغان آمده
هم دلگش شده هم مرغ درستان زرشک	هم شمع گل روشن شده هم غنچه خندان آه
قری شیخ اندونان برده زول نایب توان	در پای هر سرو در آن ستره وی خوانان
خزای ندیم و جام جو و ز جام و قلم	کلام از می کفایم چون گل میستان آه
جید است و چیز از من مشنوی سجاد بر می کرد	کز بهر پیش از ماه نو مرده بیستان آمده
ماه نو است این غرق خون یا کوه کن در پستان	با ساعد شیرین برودن از چشمه حرمان آمده
از خط کفتم خط شیرین کدام از زمین کجا	در طور سینا بر شام موسی بن عمران آمده

میرزا محمد

این نعل شکل چیزی مانند چهار چوبی
 در دیده ارشک و برودن کشته پیرکت و کون
 در صفت خان تیغ اخته بر قف دیوان خسته
 خنک سپهر نیز در دسته نکت بسیار دو

آمد بس نیری بس در سنگلاخ با خستر
 آن نعل سیمینش نکر در که نمایان آمده

چند از هو اجند از موسی پیوده میرا کم	میر شتی نخست و بس بر که ز طوفان آمده
افلاک چرخ افاق چه دلوی دور دور	نیز روز بر سپگاه و که این فرشته در آن آه
زان دل و چه کنگش در دیت در کردن	زبان کشت نام کمان ز یک کوه ریان آمده
حایت کردون گیره از بسند در روی تریه	نسر و جل مرغ و بره بر بیان آن خوان آمده
کردون چه اگاه بر در وی زمره پویان هم	نور لب اندر ز فرغ جزا چه چو پان آمده
کردون کز از مردی در مع خسر و در دلی	کز کوه را خیم همی کشنده و امان آمده
سلطان کما و موسی شان خاقان کجی نشتان	کاشس کردن کوه نشان در زیر فرمان آمده

میرزا محمد

سلطان نشان بجز در از خاوران تا بجز	تا او شمس جد و پدر پوخته سلطان آمد
مرجه از خورشید خگاه برتر از شمس	کمز غلام در کوشش دارای دوران آمد
بجسم از دل زخارا و در جوشش موج آثار	ابر از کف در بار او پوخته گریان آمد
باز عدل او در یک دره با هم چون گران آمد	دران شمع در این شوره بیدار پنهان آمد
فرمان در بخت زطل ما این مکان تا این	بر در که شاه اجل در میان دربان آمد
از روضه طهم در خور او شمس شد جلوه کر	جوی که در چشم منر مانند پنهان آمد
ایوان شامت این بنا گشس بر کویان آمد	کیوانش ستم زیر پا بر سطح ایوان آمد
آن روضه با خلد برین در وی روان آمد	بهر کشا در پیش بین از روضه رضوان آمد
کوثر ز جوشش کم نشان چون ز جوی کویان	فوارش کوه نشان چون دست سلطان آمد
کسرای نو شروران لب دارای اسکندر	کچن خرد خاقان لقبش بنده خاقان آمد
آن روضه رضوان بین آن چشمه حیوان	آن شرف ایوان بین گشس بر کویان آمد
شهادگان با فزنی از چهرشان پیدا	اینک بیدان شاهی با هم شتابان آمد

بیر مقدم

در جغد اسکری تا ساز دم زول بری	باز از پله در قفس آن پرکی کهن پشان آمد
سروسی قصان شد با بر جغد و جان شد	گاه استین افشان شد که با کی بان آمد
آفتابین زجا دوسه در جغد و لهما قوی	و این چو دست موی آن نظر جان آمد
تا شانه زرین لب یا زمره با و جغد	در جام زرد العقب با مهر نشان آمد
از خوی برایش نم کز بر که کمر ششم کز	زان طره در هم کمر و لهما پشان آمد
هم ز غم شمس طون کنی بزغم و لهما خنی	در دو صبر کلنبر برعی در الحان آمد
عزیت در کوی کین با خسر و دنیا وین	خورشید بر چرخ برین با شیبایان آمد
برکت در موی شامغان بنا کرد جا	با بد جاز شهر صبا پیش سیلان آمد
تا خاوری از خاوران بکتر عاقان آمد	جبریل کونان ز انمان با بصر قران آمد
بکوشای از سروران از با شرفا و دران	ز از نور در انوران محمود قران آمد
بر صحت این دعا که رفته او کوا	آری که با مصطفی آبات قران آمد
بر لب دم علیه مراد دل کف موسی را	صد نه سلاطین مرا احوال خوران آمد

وله

اکھا دروغیت این سر اسجابت این	اشعار فاقیت این در بزم عاقبت آمده
لا حول از کتاروفی استغفر الله منین	کو تا که بر کفار فرشته آید زبان آمده
منه کسبیم و سوادله دیوانه پاسبند	بر جامی شیران در طغور آستان آمده
هم چاک با دم بر زبان هم فاکا دم	کو تا برای من زبان بقره نشان آمده
دیوانه ز زبان او رسیده کور او دیار رسیده	جبریت بجوم آورده شده ایضاً آمده
بارب پذیرد حد فرس پندیر شرح سخن	فاقان که در زلف حسن محمود جان آمده
پایه بر از نه طارش تیر بر رای آگوش	محمک کتب بخش و این جو دیوان آمده
ایستاد صد جهان بر در کت فاشان	مال از جهان تاج در زیشان تاج از جهان
از طبع او کاهن مسکین غنی منعم کد	دست تو بنگام نیا چون ابرینان آمده
بتر تو مرغی بزلفان تیغ تو بر تو ترش	دست تو باری در فغان دل بچرخان آمده
کا در زمین تو رکعت آن در مال این در یک	در حیات انچه ملک مخصوص زبان آمده
در کف کف کنگول سده در لایزه را بکاه که	بر معنی جوت زده همچون که ایوان آمده

بزم

خویشد شع و آسمان فاقیت کد ان آمده	در بزم این زمان کز فقه با داوران
از هر چنگ از ما و فکایت نه ایران آمده	در بزم عیبت با شغف نایب در روز شکیب
ز با کاش از کون می بگفته در کان آمده	صفت ز ارکان مکی چون عهد تا دلب بر می
از سهم تیر کمان بر جاب با حقان آمده	اندر بین برق بزن کبری جو خیر و الا بان
سرباغیت بر دوت نیمه فزوان آمده	از کتور کا لجزت با ملک روم از قیصرت
رای ترا بر خرد و غلغله و لبان آمده	جاش جمانا کاش بر کعبه بعد از چار صد
زیرا که زمین سایات بر سر زینان آمده	ای روی بس این پر ایست که کند سر ایست
نه خسروی مانند وی هرگز با بران آمده	باله که ایران چوری بر خوسرود که عهد سکا
معموزان آبادی کت شه کعبان آمده	ایکسایران شادری از مرغی از آزادی
ران طع نمودی کف زو نعلبان آمده	با مع شه در طرف من کسبم در پیش صف
زان چه و امان کرد و پوی بر نشان	پوشید چشم از خواب خرد صدف بر جوی
قطره سوی در با شسته بوی کان آمده	دزه بر رضا شده صوره بر عفا شسته

در

تقدیر غلی خسته جان بر چشمه جوان روی	فرود جسی ناتوان بر عالم جان آمد
بکزین غموشی غازی باشد بنیان دادی	کت لیس شاه از یاد وی یل جان آمد
دقت کرد دل پر با دستی بر ارم برد	چون کا عرض دعا کز ت پیمان آمد
تا سر بود در آسمان تا در زمین روی کن	بر جان خست آید آن که در کجای آن آمد
دایم تن بد خواهد تو پسر پهای گاه تو	تا پای بر خاکه تو با جرخ هم شان آمد
تا در لولک باستان غمزه رود در درستان	نام تو در آند آستان غمزه ای خزان آمد
در مجلس این خرد گیتی شان غلامه ملکه و تا بیخ نهادت سلطان خجسته گمان کشد	
افق را بگون غرق چون بگرد آید	شده یزدان بوشن بر آید
چو از دشته شد چاکه پلوی در را	ببانش از جه اسکنر آمد
چو خون ز بخشید از بکر کا جز	بسر به زارش پیغمبر آمد
چو از فرود اهل کیشم آفتاب	بهر گاه ازین قل فاکتر آمد
بسر و سکون آفتاب در زمین	با وضع دیگر کیشم اندر آمد

در

زین در ژر زل زمان در سحر	یک ناکسپسایک مضر آمد
هفت را از بارای کوشش تو کشتی	کمر فاش طاری بگر آمد
چنان رسوخیر باشد که کشتی	بکسی جان نورش محشر آمد
منه اندر سحر کزین بر دیار	چه لعی در خواهد اکنون بر آمد
در آمد ز در ناکسم تیره رونا	که رای وی در زوی تیره آمد
چه کشت آنچه روزم از آن کشته	چه کشت آنچه چه خزان بر سر آمد
که اینک بریدی بهر بوم و باشد	که اینک بغیری ز هر کور آمد
سه فخران سایه از دید بشر کم	شده آسمان پای از پا در آمد
همه خطا ما سلیمان جلا	که ز کشتیش جهان گیر آمد
سعی شده دین که قصر حدیث	بزدوان کیوان نبی بر آمد
درینا که از سخن بر سر کت با بن	درینا که از خانه پیش بر آمد
در چشم از سر نغم بر اختر بر شب	که خورشید در ارباب از کور آمد

در

عقل میکه معقل دویند نادان	که اینک نهال مل را بر آمد
ز بهر سو رسد آن کال را	خدیو قدر قدر کس کینر آمد
بهر جا بیری روان کاب	چو کسری شمی معدت کتر آمد
و یلهد فاقن خست مکز	با یوان کیوان سرا فر آمد
جهانداورد و هر فاقن اعظم	که تا آدم اولاف او دور آمد
شنته آفاق محصل شه	که کردن اقبال را محرم آمد
بهر الهه لطف کسرای دیگر	باور کند او خسرو دیگر آمد
جم امین خدیوی اگر شد غلام	یکیتی امیری خدیون فر آمد
ز سخت خلدت با یوان شای	برون رفت و در او بگذر آمد
ز او رنگ شای بر روشد چو فاقن	بصیر خلدت درون فقیر آمد
پهر و هلاش با زرم عشرت	یکاکت سانه یکا سا فر آمد
هنگ بر دوش از بلبل و جگر	بگون هباب و کین خضر آمد

مرکز

برنی

بزمش که باو ای عشق و شادای	قرمطرب در بهر درم شکر آمد
جهانداورد او یکد تا جو دو ای	بگفت سرخ ز رخسار آمد
کرت یک روزی دوشندان	ز اسیر ترسی درین سخن آمد
خیاکان پاکات طابت بودام	کند بر عدل در بهر شکر آمد
برافت چنان ز بسندی ککن	بزرگد لطف طبعی در شکر آمد
بهر و لبت روزگاری جهانرا	بسیر رفت و گمان روزگار آمد
چو یونای چای و حق ناشای	ببواد و بس غلق را کبر آمد
کفر بیدار و عاشقان شد محتم	مکافات در آن که نود در آمد
بیا پیدا و کیشدن شادان مسلم	کرا پیدا و در شمشاد آمد
چو خبرستی شد ز سلطان شای	ز او و نام را باقی بر شکر آمد
بهر سر آنچه رفتی ز طین ظالم	بگفت آنچه از تو بر کین پر آمد
ز برایت فرخ رفتی ز نونان	ز بر وقت عا و از صر آمد

مرکز

پیشانی چون کوه میشد کعبه	ملکان اهل باغ باران آمد
تو کمر کین گشت بر کشن نهنگ	که آقا تو آفرین بر سر آمد
بر رخ کرد بداندیش بدیش	که او کب نمید آسمان بجز آمد
بر سوسل میشد بجزای کردی	با اینک شای بگرد فر آمد
سرافروش ز بود زان کعبه نقل	که کمر شمشیر آفر آمد
بجز کسک تا آلوده شد آید	از کس جز غایب چرخ آمد
بر زدم آرزوی و کین شاینا	از کس چون شرفی خیر آمد
بجز جعدندم مشغول نشد	که در قیام سپهر آمد
تک جاکرا حضرت داد بکعبه	عدو کاه و مهرت با پر آمد
جز بر زده است که کعبه نشد	صیغ و غفر با زینش آمد
بصیر تو خبر فرستاد جزید	بزم تو کالای کعبه آمد
دو پیکر شادری صورت چو جود	مرا آنرا کین تو بر آمد

بیت

بیت

چو شاه کین کرد بدوشای	بزرگین تو بگرد بر آمد
چو سال تا پنج او خاور بر آمد	جز در بنامش ملک در بر آمد
رفر و کز ابلوان فرا زود آمد	بدون رفت در ارفاقان در آمد

شهر حسن حسینی یک غف الصدق موم حاجی لطف یک پیکر شخص با در است
 این سلسله با صفت مشهوره بجا برفت و در لایزال سلطین جان فایده
 مزود اندکوی سلطنت از کینان ز بود جهان صاحب کما و شاعر شیرین بخت
 خطا در یک استمداد کاه و در دچندی دیگر که تحصیل مراتب شاعر شای کوشید
 صباهی دانش از شاعر محبت از باب کمال باشد ترقیات عظیمه خود کرد
 ملک از جمله شرای باحت سرای شاهزاده از زده و جاس میرزا طلال
 عمره پیش شد نظر بجا کری و جان سپاری که با نید دولت ابدت در در صفت
 در شای پادشاه مجید در غنای طبع که سنج پادشاهی و دیوان نظم شای بی
 برشته نظم کشیده بود چون از ترقیب این نغمه شسته بیدر تصور و غنای این

بیت

سلفان عدالت نشانت تبارها و کتف صید مزبور درین بختن سطر کردید	
درش کتم باخوردگان در جهانم باور است	که چو ابلیس و لیل و لک چو خرم بهیر است
چنت آن بگرید که هر زاده کوهر پر است	که برش کشتن عدوان سخن راز پر است
از دام و موهای درقشش بر زمین	بچو چو چرخ در آن زمین پر کوهر است
براری تا بنده کاید هر زانش در کن	خزدان لک معنی در اطر از افسر است
کس که از غای زخمت و بگر بکون	اگره نامش اختر تابان چرخ اختر است
پاک چون رای که بون در دهان بگردان	صاف چون جام جم و آینه بگنجد است
بگر را کای که از معنی حجاب درقشش	که بر تا بنده در شب هوای خرد است
این بود بگری که بدین شرح حجاب آردی	عقدهای در که خیرت بخش هر آرد است
پانجم ز اورق خاندگان محط بکون	بگر طبع شاه ایران خسروین پر است
باز کتم چنت آن صفت که با بنده ذات	بچو کای دل پراز نقش و کف زده است
مخففان ما ز اخبار و در و در از هر طرف	عزیزین بود لبری در بطور با بنده ذات

حیرت

از خردسان سنبه دستکها مانوی	وز زبان عزیزین نو کارگاه آذرات
خاشان بر روی چن خود قی روی برقر	ز لفتان بر چه چون بر بر کسیرین عزیز است
از لاما دلبرانش رات بر ساعد بود	وز جواهرش بدانش را بکجهن برک است
رشته مهر و وفای آن پر یرویان نقر	صد رات از وفای عاشقان محقر است
چون کفایت جان پرور ز بر کوکشا	بزه در وی سپسوخه دلبر سین بر است
بد و با جاری پیر امون آن بر بوجان	کاب جواز از کشتن سخن دل در ساغوات
که کفایت از کفایتی از تقاضای سپهر	جنش با دغا اندا برین دغا کفایت
این کفایت جان پرور که در هر جا فضل	بر که در بارش امیر از آب و پیم بر است
کف آن ز خنده گفت و انداد کفایت	دقیر نظم تنها عدالت کفایت
پادشاه بگر و بر صفها شاه اکنه بگر	از شرار خجرا و شعله در چون ذرات
آن کفایت شکی که حوق و حلقه زمان او	تا آید بر کون خاقان کوش فیر است
آسمان و پیش را آفتاب آمد لها	آفتاب رئیس را آسمان نیلوز است

دل

حسین

دی جو دوران کله در کمال برت	دیو میدان کمان سخن جلدت پکران
سخ در برت نهان نصرت بقی نصرت	جمله نصیب عیان دانش زاریت کشتا
آن فل فاکسترو این یک فرزندان طراست	این نکره نت دختر مینج جود ترا
آساش با دین اندر زینش نکر است	کشتی علم تو آن باشد که در بحر جلال
آفتاب انورش چون پند در زیر برت	ظایر تیران آمد که چون کبوتر دبال
صفحه آمال را رای زینت مصلحت	دفر اجمال را نام جا بونت طرد
چون نهما با آفتاب چون عرض جبر است	نبت عزیز شد و کوهن پیش روی دفر تو
بست خزانده جهان از بست چیز بگراست	از برای زینت و عشرت جیها ترا
بر طرف کونا که بر پارس خیر عشرت	روزی کن که کوشش کند آوران زدم
ساحت میدان ز خون شتر زینان حراست	سج کرده ن ز خوار زنده پلان قمر کون
کو چشم بهت اشک کوهن کوهن است	از خجارت زبان و در زلفش پرده ن
این مکتد مغف فرود کون اندر است	از نپس تیج کون ترک که در زاریم

سخ

سخ در پیش تو که دو خاطر آری روز نرم	سخ و نصرت مضر اندر ذوق انصاف حیدر است
اسفان رخ جانورت که بکجا خرم	خرف غم برداشت از زان فاکستراست
فریاد زوی پهلوی زین کشت و کلکون روی	کر رخا رخسار صورت از چشمش لاغراست
لوحش اندر زان کیت شد رو که پویر است	پای این پنا سندی برکت در چهر است
بر ذراتش چون بر اما آفتاب بر سپهر	چون برت کین کر اناباد کوه سار است
حسره امروز در عهد تو هر دانشوری	شهر بار هر ولایت اما هر کور است
بر خلف رای که ن زین غایتی تو	خبر ما تا خبر بر پندش از داور است
بر کس از ابل سیر کوه بدر کلا تو یاف	پایه قدرش ز اوج جرح صدر به تراست
خبر فر که خاک بوس آسانت مانده ام	دور با با زان ز تا سیر کلا مین اشراست
اشخارم را مین بس که زه قزو شرف	سخ شایم زینت دیوان و زینت تراست
عزیم جان پرور باد مجانا بر بهار	بوستان سبز و نوای بیلان بن پرده است
گلشن زیم تو خرم با دود روی روز بوش	پنم از هر سو هزاران شاعرش مکتراست

سبای اسم آنجا بلیان از جمله اعظم و اشرف پدکل من و حمله کاشانت
 قری صفات و عطا اطلاق بود و در فنون شاعری که از فاق شاعریت بعضی از فضل
 آراسته در بعضی انقاس از هنر فارسیات ذمیر بر آینه با غلب علوم در سیر مر بو ط
 و در فن ریاضی سرآمد فضایی عهد خود بود در سخن آن ثاب بطراف پت اله محرم
 مشرف و در کتب زبانت آمده اند شاعر علمیات اله الملک الا کبر نمودند
 عمر مشغول تحصیل مراتب و ثوری و سخن کتری بجهت اکثر شرای عهد از جنابش اتفاق
 قواعد سخن نمایی و نحو ابدا گفته را تا میوه و نه سالهاست که شاعری بان فصاحت و آسانی
 بان بلاغت زبان شعر شاعری نموده است قبل از طلوع نیر اعظم سلطنت ابدیت این
 پادشاه گیتی پناه نظر بصفا یافین و خلوص عقیدت زبان مبدع و شای این عصر بود عالم کیم
 کشا و دو آنچه زبان فصاحت نشان کشیده بود اکنون از پرده مخفی جلوه نمودار داشت
 پادشاه مجبار از نیر نبت بان جناب کمال محبت میبود و قصیده که در آن عصر از جناب
 خسرو گیتی نشان برشته نظم کشیده و در مصدق دراری دری از خانه کوه بر بار چپ قی پاینده بود

کتابخانه

درین نغمه ایراد نمود از سلسله اشعار در شوی معانی آید ازین سخن که در کتب
 دت کل تیغ نظار زلف خار کوفت
 باز استیم چمن خنرو آوزر کوفت
 قطره زلاله صفای صدف صراف کوفت
 چهره لاله دل از دلبره خار کوفت
 از پناخته دمان غنچه خوامش کوفت
 و زینا جلوه حصار کس پار کوفت
 خار خار این از کلبه عطار کوفت
 کوه و صحرا که از طلبه عطار کوفت
 خاک از بوی من رایحه خنجر کوفت
 بلخ از پر تو کس کوه ناله خار کوفت
 شیخ از دره در کوی خرابات کوفت
 زاهد از صومعه راه در خار کوفت
 شمع که خند بودت دین هنر سپهر
 مت را که راه دافره بشیر کوفت
 جبه پدید کبر ز جاکش که آه
 آمد از پهنه برون و در بار کوفت
 غنچه اشک نغمه و قمره بر بلخ بخت
 سر و در رقص شده فاشه خار کوفت
 از نیر نبت پد از نفس با دشمال
 چون تن دشمن شده در صف کوفت
 صاحب تاج و کین وضع عا شده کوشان
 سده غلبش از سجده اخیر کوفت

رله

تغلب با کیش تا رک افلاک کشد	رشته بند کیش کون احرار گرفت
مرکز دایره جود که آوازده او	صفحه روی زمین چون خط پاک گرفت
انکه بالید بجز ابر خابت روزی	که کعبن در صدف این کو بر شهر گرفت
رفت از غنچه او پاکه منبر حبت	زینت از عارضی سکه عارضی بنا گرفت
آمد از همت او طمس که چون کتانه	بهر خدام ازان یکده و کله وار گرفت
نماند سر از خدمش افلاک کشید	که قضا از همه در پیشش ازار گرفت
هر که در خدمت او حق اقبال پرور	هر که دور از دور تو وادی او بار گرفت
ایچنان بخت حدیو یکیز خلق خوش تو	کام منینم از نافرمانا گرفت
قطآن ایبرگ است که زرش کف تو	در جهان ننگ ابر بر شده بار گرفت
زینت از کوه بر سلسله آدم حبت	شرف از زینت تو دود و قاجار گرفت
عزیزت خلق آنفصد که لا یتغیبت	سپهرت خرد آن کار که دیوار گرفت
سزاده و کشتی از تو بباله که تو نماند	انکه برکت شی جان بنبردار گرفت

پیلان

هر کجاست شدش عاونه و امکنید	بر سرش سایه همان کیند و دور گرفت
خلق را بجه تو بر سفره دعوت چون خواند	ممن بن زانده بر جبهه خود افکند
نقد را شسته الفاف تو تا خوات این	ظلم را محبت عدل تو تا خوار گرفت
صعوه دکت ره باز جگش پیرد	بره در دشت چکر که دل زار گرفت
در نیاز تو روزی بر مرم کوی تو چرخ	ایکه لطف حرمت چرخ چون زور گرفت
شکر ز کند و مرز تا که در ز خاک تا نماند	مش از خون کوه از خاک کوه زار گرفت
روزگین که در به غنچه کبر تبه خوات	روز بچاکه در صف جوشن بکار گرفت
ماهر از زلف حرمایه شجره شد	مهر از زخم خون آینه زنگار گرفت
از یکا حله صف جنب یکا کله ببت	از در صف عرصه کوه رود یود گرفت
کوه پستی ز سیم رخس چو سامون پذیرد	دست رفت ز تن کشد چو کاس گرفت
ز بیره و شتری از کوه پیر پیش خدا	کوشه مقصد و شقه دستار گرفت
حضرت ایچاکه تو ساریت اقبال از حشر	مخ آسجا که تو ساریت اقبال از حشر گرفت

دله

سیدین

کتاب را در سزاوار تو چون کبیره	از سر کشت گشت و کف خاک کشت
روح از خضر تو کالبد فایم حبت	کام از بونه شست لب سو فایر
رض و عاوم بهم بتج کفتم	بند و سارا بنوا تا کجا بار کشت
عقد کشت از شرف پاس در شاه جهان	بر روی از صف بهت اختر تیار
ملک مودت تو ایران در خج کشت	دخول آن شرف تو عشری از عمار کشت
کشت تا کشتی را بغیر انا بروی	کر چه که او زده تو جبهه اقدار کشت
وقت است که گویند ز تو ابر جهان	که چهار نامه از شیخ شریار کشت
بند را زیر پا خنجر بجای پیر	روم را در قدم تازی دیوار کشت
کوتو بر ایچا خنجر خنیز ستاند	بایج در بان تو از خضر و بخار کشت
جنیه بندی تو از و لسا خوردن شانه	ملکتی را ایچا ناوک خوشنوار کشت
صورتا کار در روز پرده قضاال دگر	لغش در آینه رای تو پیر کشت
تو بنده را بر منزل مقصود رسید	حضم اگر راه خلف تو زیند ار کشت

هر کجا طایر تیر تو پیر دواز	ناشوخ و نظیر در پرده متعار کشت
پیکر تیغ تو کورت زتن اهدا حبت	تا که سرخ تو ترک از سر است در
طعمه از پیکر آن جمله کس بافت	خانه در کله این کالبد مار کشت
لقب تیر تو آن قاضی ارواح نهاد	کینت تیغ تو این قاضی اعدا کشت
تیغ تو روز و صفت مقال آه کشت	کر ز تو روز بدل پیشه حصار
که از ان چهره بخون دشمن بگریخت	که ازین جا بزین حضم نکوف در
سرفروزی بجان حضم تو چون حبت	بر سر نیزه کمان یا سپر و اد کشت
سز و اقامت حجت نه چنان بلند	کاش تو ان در لب کوه کفار
حزانت این بنده و دهن پنیانت فر	لغش کبش دو قلم بسته و طومار کشت
که در ان بگری آتشک خورده کبیر	بسته بر نغمه چون طایر بخار کشت
اگر از دم کشتن نه که تا بعد وطن	در صحرای قفس این مرغ کفار
بجو از تربت درت محسود اگر	در جهان عسری این ز تیر و متعار کشت

در

کوه غارض غابان لب یاد گرفت	کلیت که چون بر او سایه افتد
جای برافروشان جهان را	لکیرت که چون مهر بر او نواختند
کوه در آرزو کلزار در آرزو	تا گویند که زشتی و گونا بیجان
جا اجای تو گویند کج در گرفت	سرا حادی تو گویند که بر خار گرفت

باید میرزا محمد عارف میرزا کاظم مستوفی دیوان اعانت و خود در ملک
 محرزین کتاب دفتر خانه مبارکه حضرت جهان آرا جوان نیکو خضار شاه سعید بن
 اقلیت طبع منظم و شریکیت و این دو هر حله قابل اگر مهارت نمودند
 کمال شمول باشد ز قیامت کامل خواهد نمود و در نظر اهل تصدیق در مدح
 خاتون کند پادشاه کبکیستان عرض نموده بود درین سفینه ایراد شده

ناف زین از نسیم نافه کمر خط	فا که چرخ نغمه خیز باد مجازت است
بروزی که کشد تا خط کز کون	نغمه کز کون در نظر جمتش
خلوت تا غنچه را کف مباح صبحم	پیکر ز رخ بر کفر خلو تا ز اصلاست

میرزا محمد عارف

عائن

عاشق ز خاک کبریت اگر خند لب	تا لاین از چهره است خند آن از چهره است
شیشه قهر سرد فاشه نبود اگر	بر سر سرد روان از چهره می در نواست
کبر بچرخ چون نشان آمد دور کیش	نغمه قری و سار نار نای دور است
شسته دیوان او کلین خنجر کجف	مطرب ایوان او بدوستان سر است
از تقات بواجب صبا غبرین	دو حرکات عبادت بود پیش است
چون مشک زلف درت روی چون پند	چون خط کشین یا بر نه بر جانفراست
برگ من سیم ساد و عمل استخوان	فا که چرخ ز نایب پادشاه کبریت
باع ز زبک آن ز کت مظهر کمر	بزم شده داد کرد و اور زمان زو است
هفت شاه اکت پایه ایوان او	صدده بر آیین
اکه نخل کواحه ز خنده خوت	اکه نخلی حسن یوسف قریح لغات
اکه بجای عطا در نظر جمتش	عالم در باد کمان محضی کم به است
ابر در باد کوه هر دو در صیرتم	دست که پاش او آفت در باد است

مهر بجان پروردگار و دایم ز چپت	از کف اولع کان غمزه بن وقت
تج سراقان او شرق مهر ظفر	دست ذرافان او مطیع صبح بخت
از اثر لطف او نفی جت و زان	وز سر زهر او مشکه بران پات
ای بکمال و هنر پیش و حسن و ان	بچو پیمبر که او پسر و ان پات
در نفس تو همان نفی روح ابد	وز فرم تو عیان چشمه آب بقات
رای تو هر جا که دایت فیروز تو	همه فروزم علم که نفرزد و بکات
خونم تو خنجر آه تو سن بت برین	شش جنتش ز یاد تو نه فلک ز پات
خوات نگارده صبرت حال جهان	از پایش سخت نوحه زار و جوات
چون بر اوت گفت پند و بود کار	کارش ازین چند حشش از ان بخت
تا او تیر تو پشت تنم کرد خشم	تا خم شمشیر تو کار جهان که رات
فقه و جوار جهان کشت چو خفا نهان	که چه جهان کینه جوت و چه کوه قرآت
و هم تو دایم خوات شرح و بد تو	عمر بدو کت مان چرخ ای تا بکات

بزرگوار

بالوسا

بدا و بد با زین ز کجایت ببند	بگذر زین قصه کان برتر از ادراکات
او پذیرش و خواند برت از بلا کان	زین سخن مختصر با به قدر تو کات
تا بش ایوان چرخ روشنی کلخ خاک	از رخ خورشید و ماه تا صباح و سات
با وز کلخ جلال ذات تو آینه ز کنگ	رای تو شش منجی روی تو بود و جوات
هم در ستار پادشاه بجا عرض نموده است	
توبت عیشت و سادگی با غریخته	در بلورین مشرب به اوقات امر ریخته
تا چه از غیاب غریخت که هر قطره پیش	بر مستان سزار در بر سر اکل ریخته
باده اندر جام در در با شوق در صعدم	با باده کیشبه خورشید فادور ریخته
بر کف نیرنگ ساز پر فنش من که چون	در قیق از حلقی بط خون کبوتر ریخته
از کنگد عزیز بر سوده کا خور و سیم	لاده توده مشک ناب و خنجر ریخته
سوی دام آمده و لهار از فال کش فام	و اکملی در مقله زلف مغنبر ریخته
از برای شکستس نابجان نغمه ز	نظم این شیرین غزل از نایچو سکر ریخته

دلم

بر باطنه و پهای مصور ریخته	ابر آذاری کلبش لولوز تر ریخته
رشته رشته در ناب و لولوز تر ریخته	بچودت در نشان پاوشا کابرا
در بوداق کل از هر خار تر ریخته	ناک بدخون چشم دشمن بدخواهیک
از ریاحین و شقایق خود و غیر ریخته	تا بیزم و اور دران برافشا عیبر
از سر و شیرکان غنچه مجر ریخته	صجدم بر شاخ کل بکر که باد صیحه
عقد مر و در بدتر از زلال بر سر ریخته	کل لغزم در بوسه صد فرخ فحل
قطره قطره با دانه کلکون باغ ریخته	روی رابع از لاله رنگین آب و کباب
از دم تیغ شمش منظر ریخته	یا بجای زرم خون دشمنان کلد و دین
کجنای شایگان از نیم و از زر ریخته	یا که جشن راه نوزاد شایگنج
ضروان در پهای خشم جله افز ریخته	داور در ایش ن هفتا شه کز ازل
دست کوهن تو با چشم اخیر ریخته	تا شود روشن ز کوه کلبش بر شاخه
اخر و ما و لوز اعلی کف در ریخته	جسته مرغ ارنا و اشر زب او در بر قدم

بر آذین

خرفه غنای خشم از کوه کلبش ریخته	آتش سوزان کز کام صرصر ریخته
ای شمش یکجه قلاب درت بر کب زجا	آب قدر صد چو دار او کند ریخته
از حریف کب فرزند تو در زب زب	هرمای احرار شمش شید ریخته
آسمان شوزین از بکر دشمن ریس	تیغ تیغ از کلبش پکر ریخته
بوی تیغ تو جوهر یا بکوشان کج کج	یا بوزان آتشی بر سوز ریخته
تا که میکونید در هر نو بهار اندر چن	ز بار زودین کله و سوزن و چهار کله
از دهنه کله از تو قهرم با کوشش تو	
پس کله آرام در کله از کوشش ریخته	
مجموعه ایش حسین از نوزادان در لطفه اصحابت سید خوش اخلاقیت و شاعر و نقاش	
و طر اصدید و دنیای داور کوشش موزون منصف بعد از انتخاب درین سفینه ثبت احوال	
چست آن کس با ک مقدم فرخ تاب	چون بنجوم اندر کوه که چون کله اندر شاخ
ماندش در دهنم و اندر کربانش عیبر	عقبش در حین اندر استنیش کتب

حسین صفا

مقدش جاجش و طبعش با برهمن کفشد	دشمن زینا و دشمن دکنش و قفس صواب
بگذرد از ناز که در فرشتان بوی چمن	کنت کل در کپان در بغل بوی کلاب
رهروی پا پا و سر دیو است پهلوان	عاشق چنان دمان آرد و چو رود خواب
کس نماند که از عشق که باشد پتو آرد	کس نمیباید که از بجز که دارد و نظر آرد
آب ز او چون از عشق از زلف تان	کاه باشد در سلس که بود بوی آرد
روی بجز از جنبش و آرام او باشد نام	چون چنین شاه کاه لطف بنگام آرد
حضر و کسیتان مخلص شاه آنگه بر	پاس او فعل از شرف باس کف آرد
اگر از فیض دم او روح شد صاحب شو	اگر از جبه کف او از شد صاحب نصاب
صفتش کذاست استیلائی برفان در کاب	بمش بنهاد استعداد باران در صواب
کشفه در کاه جرمش را ملک باب السواد	خوانده دیوان بکیش را ملک آنگه
ایکند او نیکه باشد بر نعمت روبرام	شیشه صبح و می عشق ساقه کف آرد
ایگر کشفه در زمانت کف هجران و بداد	طعمه از باز و شکار از بازنده و بداد

حسین

گوه با علم کمان سنگ تو باشد پد رنگ	برق با غم بکس میر تو باشد شتاب
دیده عدل تو تا از خواب دولت بار شد	فشنه اندر کشته چشم کویان شد خواب
دشمن چو صلت را چو چتر اندر جهان	حاصل از بد و بد و در آید اسایرم کباب
دل خروشان چو کج بر سینه نوزان بجز برق	دیده تو چو صبح و محبت لب چو ن سرب
میکند زاری پای هر که بر سر خاک آسمان	بر زبان آرد ای یا لبتی کنت تراب
جسم و جان بد کمال از خشم و کینت بجز بد	می نماند زاله از مودت آن از نامت آرد
دست دولت تا که در دست تو باشد چون میان	روی امت تا که بر پای تو باشد چون بکاس
<p>خر که جاه تر سطح ملک با دوزمین</p> <p>خیمه عمر تراطل زمان با اطناب</p>	
که در از چون تو یاری نازنین و همشهر	کحل اندام و دارام و می شام و پری بکر
لب را رخار دند زلف و نقار دمان تو	شراب دشت بد و شمع و شب شیرینی رنگ
سرا از خشم و کین و تیغ دور دور تو شد خاسا	دل از مهر و مهر عشق تو تن جسم تن از ستر

دوله

بخت از بخت اول بود و کل چن کورگان	بر از بیم اول از سنگ رخ از ماه و خط از غیر
ز سود او جفا دوری او نورخت از دم	کلف باد و بر خاک در رخ کب بدل آذر
رسد از خط و زلفه کاکل و موت صبا نزم	عجیر آمیز و غیر نیز و مکت آرزو جهان پرور
کسی بر زیم کسی سازم کسی بازیم که اندازم	بفرقت از نثارت ز بر اوست جان بیای سر
قد از کلان و ابدی نور در چشم کجوزی	بود چون رخ و تیر و تیغ شامت کستر
که کشتان شمع غلظت که می شد	جوخت هلاکت و عهد و بند و غیر پرور
شعشع میگرد بر از علم و مرم و مبع و تاریش	زین میکنی در کردن بر از نیم خواران رخ
ندانم گاه بذل و بخش و جود نمی ریش	بشد از لعل و لعل از سنگ از بیم هم از زر
در انصاف و در اوصاف در اقبال در ابرویش	ایمان پنهان شرف مدغم غمغمنون بقا منفر
ز جود و بی و خلق درای او بود آنکه سپید شد	زر از کلان و در از کج و کل از خار و خوار خوار
رد و چندیت و با از کز پدید بار و پیکریش	کمال از نفس و خلق از شخص از ز چشم و کل از
با سرفروزی و نزل و حکم درای او تا ببع	قبا و خجود و دار او در شردان و سکن در

سجده

یک تارن یک با هم یک چمن یک نزار	بدر کاهش خراج و باج و تاج و خراج آهسته
او صد معنی او در صد بیف او صد فضل او صد جعفر	نظر بر دست و خوان و نعمت و انعام او دارند
ز وصف ذات تو زبان پدید و عاقره و منظر	شعبا باشد زبان و خلق و غم و در کز عقلم
ز هر دفع و جنت و صرب و قتل و خصم و خیر	چو با کز زلفان و تیر و تیغ کین بر زرم نمان
پناه از بیم علم خود ملک خیر که کف چاکر	ز نامیزید اندم از جهان جاه و قدو شان
بفرود کوس و نالند نامی و جوشد کج و از زرد بر	در آن میدان و گاه از زم و موج خون و پای
بیان رایست کمان جوشن همچان مهره شمشیر	بینه از نثار از دوش و بود پا و در سر از شمشیر
ازین دریا با آن دریا ازین کشتگان کشور	در آید فتنه و شور و گریز و امن و آبادی
بتن جوشن بر خفتان کلف تا ج بر سرفسر	تو بر قلب و صف و پیش و پس کند از آن تاری
امید از جان و جان از دست قاتل از پادشاه	بزند و در بند از بیم و نشاندند اعدایت
ز طایر که کنون از در هم و دنیا بریم و زور	شها که شد سرادت کف و جیب و بعل و حاتم
نمان گردیده اینک اندر ما قوت از و کور	چه غم از موج تو در طبع و نظم و ملک و لغظان

دلم

الانکه در سال مسدود در شب هفته	کجا هم خواش وضع و سرادار زو کیمبر
ترا بر سال ماه در روز ششم ششمه و هفتم	
بقا و دولت ساقبال ملک اراد کتور	

فی اسرار الف این بنده درگاه خلائق امید گاه رانام صادق و تخلص بهمت مولودم در
شاهسپهان مسکن آن خطه منقوت نشانت در انواریت نشود و نایافته تحصیل مرتب
علمی شائسته بعد از خراب آن سموره در راه عراق عرب چندی در کربلای معلی بکعبه شریف
حاصل کنیا الف من آنحضرت شمول تحصیل سپود و بعد از آن در عراق عجم بنامه چندی در
خطه کاشان از جناب مجامعی با استفاده مرتب شاعری اوقات گذرانید درین اوان محبت
سعادت تو امان که مملکت ایران از نسیم عدالت این شاه کیتی تان ابد الله سلطان
رشت خدای روضه رضوان آمد بر انجمن فایده خیریت فاقا ناشایق بهلازمت دعاگری آن
درگاه آستان جاو گردیده تاریخی در وقایع و آثار خود به جهان کثیر می بجان آراست نموده و در این
دولت قاهره بعضی قدس اعلی حضرت ظل العالی روحی فداه رسانید و بان سپید در ملک چاکران

مراد است

ارادت نشان پادشاهی ملک و منصب الای وقایع نگاری این دولت ابدیت
منقح و بمبای گردیده در زمره نشانیان ایران اعلا منقح و سر بود آمد درین اوقات
بهجت آیات که موب بضررت نشان بعزم الملک خراسان و شپه و تدبیر عا یفید
فدالت نشان که کلان شغله شای لوی غزیت آمدین غلام ارادت نشان از انوار
رکاب طفرات ب مجبور و بتالیف و ترتیب کتاب زینت الدیاج امور فرمودند که
که از میان اقبال نیر و ال حسره و پهل این سلطان عدیم الزوال با تمام در بنام آن
گردیده است تمام پذیرفت رجای او شای آن در امید صادق خجانت که این نسخه زو نظر
نظر و مقبول خاطر فرسید اثر شرف اقدس ارفع اعلی گردید و باین وسیله شهرت از شهرت کیمبر
کرامت و عین غایت سوی این چا کرد ارادت شاعر بنده جان دیده باشد **الف**
تا چه خواهد گفت خسرو فرخ سیر یا چه خواهد کرد و دیگر حال نامان کار
چند طفر از قصاید مقطع میگردد در معراج داور دار اسکوه عرض کرده بود محبت در این کیمبر
شاهنشاهی ایراد نمود **الف** یارب که شهرت کیمبر محبت نمود در جهت برکات این

مراد است

از دارالملك خراسان دور و ديار خلافت طهران برشته نظم كشيده شد **باب القصيده**

سجده م اين حرم نودا سا که با بان ميرود	ايدم از خاور بوي ري شتابان ميرود
چون پيام آوريدان از ديار ايران	از عرق زگر کرده رخار و خوي نشان ميرود
با خرد لقمه که اين فرخنده پکن کرم رود	يارب از هر چه زيبان برق جوان ميرود
روح افزا شده دارد کمر از بهري	کجا چنين فرخنده فال شاه و خدا ميرود
گفت آري جانفرا تر ترين کين کما بود	کز خراسان شاه فرخ رخ بطهران ميرود
خسرو انجم خسرو فتح عا شاه انکه مهر	ز انفعال چيز او در بر چنان ميرود
از شاع شعاع بزم آسمان نقش بود	تيره و ماه سخن در مهر رخان ميرود
شده جهان خرم چنان از فريض عاشق کابان	خاک را بس لغتها بر باغ رضوان ميرود
گشت زهر آسوده در عهدش مکر زنت او	جو بر برگان و جفا بر بحر خان ميرود
کر نه ابر از دست او بارش آمد چرا	بچو چشم عشقان پرسته گران ميرود
صعوم مهر از زار زاراي او دم از چيز بود	ش مکمان سوي مغرب زنده زارايان ميرود

مراکت

هر که انست در دانش با خاک اوش	دين مثل چاري بهر فزي از انان ميرود
سرخ اوش زري پا برده تا اقصاي ام	منهي نهيش ز چمن تا بجان ميرود
تيز تا اوست او چون باد پيران ميژد	تبع تا در دست او چون برق خنک ميرود
هر زمان فرمايد ترکان تا بگردون ميرند	هر نفس افغان ز افغان سوي کيوان ميرود
طاير تيرش بند تا در دل خصم ايشان	چون عقاب تيز بر پر پر پيشان ميرود
خسرو ااي در درون خشي بر ابد نفس	خاک را بهت به افغان با آب جوان ميرود
فشنه متواري شود از عدل تو در کرم عدم	کر برون آيد روان از چشم خوابان ميرود
از پرش تا کسی نه در عهده است کمر	زلف خوابان کز نسيم کنون پرشان ميرود
ختم کرد در بگف در بار تو در روز کار	هر که ز کري ز بنزل وجود جهان ميرود
از درخشان تبع و وزان روح تو در نيزد	ايردي سجرات بدو عمران ميرود
علا کرد چون ز ياد فتح را ايت	شير صيغ از چم جان هر چه برسان ميرود
تبع تو بس خون خصمان گيت در رخا	آسمان از موج خون بر چده دانان ميرود

۱۰۲

درختش اله زمان همایون مرکب تازی نژاد	کت بزیر آن چو طاهوس خزان میرود
در شب از فرزانان باره کردن مثال	بجو مصر با شتاب چون خوراکان میرود
در فرزانگوه روزی دیدش کفتم مگر	آفتابی گزینان گرم جلان میرود
عقلش ای با بصرت این زینتی کاباش	از تقای او بی افتان و خیزان میرود
دو درای چون نماز حضرت خاکدست	آسمان هر صبح با چاک گرم جان میرود
بست عمدی دیر که اختر ناماز کار	خون دل از چشم خونبارم بر جان میرود
بر پریشان روز کاران جهان از این بان	رحمتی که میرود از ظل بزوان میرود
رحم کن ایای حق برین تریده بخت	ز آنکه روزم تیره تر از شام بجزان میرود
بر دعا ختم شاد دعا کردم بس	کاین زمان از لطف شه کارم با این میرود
تا زهر زوی ز رخور بیزان میشود	تا زهر خنده کل ابرو بر کبان میرود
دشمنت را روی چون زور که بود و با دست	
شاد و خندان با تو ماکشاد و خندان میرود	

در کتب

در تقریب اسم تحت و تنیت جلوس خسرو فیروز بخت و اورنگ کردن رخت از صبح سینه	در کاندان خورشید و آنجم کشته با هم بخار
نور روز سلطانا و کیفیت ترتیب و مفیض مفضل ارمش کل و بزیم بنویسند عاقل زبان نیا کشته شده	کاشیدتی که بر سطح زمین گیر و قرا
چپت آن کردن ثابت آن سپهر قرار	یک سپهر آن دو خورشید اندر دشت بزار
اسکان پر ز مهر و ماه و نجم دراز و شب	آفتاب آن فلک را کس ندید آینه تار
نه فلک را باشد از یکی آفتاب در بخشش	نور خورشید از خورشید آن شد مستعار
اسما ز مهر تیره از کوفت آید و سا	کلین اولعل و یا قوت از بر جبهه و او با
مستقار از ماه را نور و ضیاء آفتاب	اسکان اخترش با قوت نور زان شهر ما
وان گلستان پر از گلین که اندر چار فصل	اختران شامش را از آنجم سیاره خار
بوستا با نبره اش مینا و مینوزان جمل	کز نه بجز است از چه پرده شد ز در شام بزار
سر خمهای ساکتش را از نظیر رسد و ننگ	چهار کفن سلفت را پایه از ان استوار
کز نه کانت از چه شد لب ز از لعل خوبش	
پایه های او که چون صیغ استوار آمد بود	

در

بر که سر بر پایه او سودوزی شد مدام	فایز از جو زان این رنج روزگار
از م حرف آمد مرکب نام او چون شربت	کامجو زان کسی که نخت باشد کامکار
سجده گاه پادشاهت از روی نیاز	خاصه منقام جلوس شهریار تا جبار
خسرو انجم چشم فتیحه شاه اکبر شد	اسمان را خدمت او ایام این اعتبار
آن ملک چاکر شبتی که از فرط جلال	بندگان در کوشش باشند گردون آفتاب
خرد غمان اختیار از قبضه اش آر بران	آسمان جز بندش کاری کند که اختیار
کوهری چون کوهر ذات همایونش ندید	کاف طهرت در میان دیگر قدرت کنان
در حساب چاکرانش ابر خارج از حساب	باشند بندگانش صریح پرده از شمار
باوقار شخص او در اوج تحت سلطنت	پرو قار کس که دانده کرده صاحب بنان
شده ز جو او تویی کفینه بگرد کنون	بگرد با صد ناله باشد در زوبان از زمینهار
از نعیم لطف او جنت کی خرم چمن	از تحیم قهقرا در زخج یک سوزان شراز
از عراق آواز او رفت تا اقصای چین	شد زری صیت جلالتش تا حدودین

در کتاب

ای شهنشامیکه کمان جبار خرم تو	از عدوت فتنه گردون بود محکم صدار
آمد از عدل تو ای دوران ز عدل پل	باشد از او تو ای کسی ز ادبت پر کفایت
باز کبک اسوده با هم سال در در ایشان	شیر و کبک خسته با هم در زوبان از مغز ازار
شاد زری کزین تو پرسته کنون در چمن	خوش نشین کز این تو دایم کنون در روزگار
دیدم جز دیده مینا کنیدی ای مای	سینه خزینه بر بطنا لند زار زار
تو من تقدیر را در دست تو باشد غمان	بختی ایام را در حکم تو آید صهار
از پادشاهت جلوس اندر صبا سعد عهد	مجلسی آراستی آراسته همچون بهار
مجلسی کز زین آن کردید گردون منفعل	مجلسی کز زین آن گشت خست شرمسار
از کز زین دوشان منفعل هر سپهر	از صنوبر قد بان شرمنده سر و بیار
همه آمدند در آن عیش جمایلین نمود روز	آسمان گردید در آن بزم همیون پیش کار
مهرمان بر جا بهر جانب کرده اند کرده	سردان بر پا بهر سمتی هزار اندر هزار
ساقیان ای پیکر از عیش و نشاط	جام ز در بر است دور بر جامی ز رنگار

در کتاب

سمرقان خوش نوا در پای تخت خسروی	برده با او از خوش از کف دل در دل قرار
شاهان کشته سنج بزرگ در پیش صف	میل را بر کف میخ شویار کامکار
اندرا ن غیش اسیر زنده ز جان بر رخسار	داندان حسن و طرب شادی بدل کشته بود
در بدار ک قصر سلطان تحت خسروی	پای نهادی بادل خرم ز فصل کرد کار
جبهه مبار پیاوردی کردون پایت	کار فرمایان ایران از صفار و از کبار
بر فراز تخت چون خورشید شاه آفتابش	در بوش انجم صفت شهر و دکان تاجدار
و ندران بزم همایون فرمودی در نظر	تخت شاهی جل خورشید روی شهر یار
زادگان بجزوگان از زرش جو تو شد	ان یک چون خاک پسته دوان در کوفتن خواره
بس پراکندی کبر و خاک ره کفخی مگر	شد شمار معصیت را بر بر و درید بار
جیس و امن خلق را پر از بار و از زمین	بیکه افتادی زرد و سیم از زمین و از بار
داور کردون سر بر اختر و اجم رعیت	ای ترا پیوسته با او سلطنت اندر تبار
دور از دور است اینک بر دلت با صد	سروان آورده هر یک تحفه از هر زیاده

عراق

کون

کمترین مداح در گاه ترا بینی هما	انتطاعت چون نه بر چتری بجز مینماید چا
لاجرم فردی در سه از کبر فکر آورده ام	مژگار معصیت را با دلا امیدوار
کر پسند خاطر سلطان نشد من الرجا	شد اگر مقبول طبع شاه نعم الانشا
تا که در قصر بن ارواح را باشد مکان	تا که بر کرد مدافعان را باشد مدار
روز شب یارب تبیر غمناک کن	
سال و سیزده تحت شایسته ایام ترا	
در شهبات بلال و شای خسرو پهلان زبال تصریح و تهنال از حضرت کردون رتبت کشاده	پیکری خرم از خنجر که نهان که انگار
دو شمشاد در نظر از طرف این نیا حصار	که نظرشان بر زمین و که نهان بر بار
مشطر صمی پا نظاره اش از هر طرف	آن همایون کشتل همچون زرقش ایندکنار
راست چون سیمابگون بگری سپرد در نظر	اکتار ایش از راه این زمین سوار
شاهی که تا که دست از پرده پیرون کرد شد	کوشه بود و عیانش اندر چشم سار
بسیر شرفی که شده غوطه در در چشمه	

دلم

یا همایان پریشان کردید و از باطن بری	رخت گاه پریشان در کن در مغزار
یا که صفای نهر بود بر اظهاری	گردید صفحرا از جدول سین کنار
یا که شهر آشوب ترک از پای سعید و سا	تا که گمان یحیی گنا بر میان کرد استوار
تن درین اندیشه گایا چست این شکل پی	من درین حیرت که یارب چستین جسم ترا
پر عقلم بر برآمد گای ز نادانان ترا	ز ذوق اندیشه در بحر تفکر سقرار
این همایون شکل تیغ شاه باش گاشان	و اردش بر کف باطن رقا فرزند و آ
خرد و انجم حشر شامه در آن غنیم	و دوری کین سپر فرمانده کردن دار
آسمان سعادت فتح عیاش شاه آنگه زد	صعبا بهیچین بر عدل کسری در کار
آنگه گوید از خاشاک صبح گای صبحان	آنگه گوید در زندانش از هر گای زندان گذار
مان با یاسا سپاه میر از پیش خود بران	بین بغیر ما ساجها میرا یکم خود در آ
جوشیدن چمت چاره چون تو هستی کلان	جز طاعت چمت مخلص چن تو باشی شیر
از تو رای جنگ و احوال از خدای	از تو غم ملک گیری و مدد از کرد کار

ترغیب

ای ترا در هر چه اندیشیده ایزد معین	ای ترا در هر کجا کشیده سیاره یار
چرخ را ممتاز آن شخصی که اویش میاز	دهر را مختار آن کار که کردش
کامران ازت کیتی ای تو شاه کا بخش	کامیاب ازت دوران ای تو میر کامکار
بستلا در افتاد چون تو سلا برد آسمان	تا کنون آسوده کردید از بلای افشار
خاکبوس حضرتت میران کردن پیکار	جهه ساری در کت شامان در جلقه دار
در زمان دولت تو جلالتان کردمانند	ترک شایسته ای اری ایته آموز کار
سرگون کردند بهتا چون انهر غمور	روندان سازند انجم چون شود غمور
از زمین بوس تو کردند را بود این تمام	از خدای تو دوران را بود این افشار
لطف تو هر جا بود آنجا بهار چرخان	قدر تو هر جا بود آنجا خزان بهار
پرکش میهای تیرت برده شیر از اسکن	پس از هیای تیغ داده ایر از قرار
از کت پوی سمنه عادت بردار منی	در زمان دولت نمشته در دوران خیار
نمشه از این تو باشد سال دره در لایان	ظلم از عدل تو باشد روز از شب از زینهار

دله

آری آری در کف موی عصا کردید مار	تیغ در است تو کرد آرزوی آرزوی
در رکاب آسمان سای تو پیش از صد هزار	استقام خصم را آماده باشد لشکری
لشکری در رزم همچون پر در تان نامدار	لشکری در جنگ چون سام زینان نامور
بیزه باشان جلد از سر چشمه دل جرحه خوار	بیتهاشان جلد در خون عادی غوطه خور
ابهاشان در صحاری چون پنجهان در جبار	باو باشان در برادری چون پنجهان در جبار
آن سواران دلیر آنجا که بکشند با سر	آن سپاه جنگجو هر جا که می آرند رود
هر که باشد مرد زنی آرند در قید اسار	هر چه باشد بوم در سازند از آن خراب
خود بر شهر که بکشند دست کارزار	خود بر ملک که بر بندند راه آشتی
کرد و از هر خانه شورش قیامت انگار	کرد و از هر کشور همگانه محشر پدید
جمعی از آشوب جو در راه مغان بسیار	بود در هر کشوری از ملک ایران پیشانی
نیت کنون دشمنی در هیچ شهری و دیار	نیت کنون فتنه در هیچ جا و مکان
شاد باش کنون شما گزایی پر در کار	خوش نشین کنون جهانگیر که از نیر و نیت

تولدت

رای بندت میفرستد جزیره از روی نیاز	از فرکت باج آید در کمان انگب ر
خسر دای پر عقل از فضل بخت مستغنیه	داود رای زور سر از برین تیغ مستعار
سالم با باشد که میباشم ز جادوی بی	روز و شب این دولت پانیده را در کف آید
آنچه رود او از ذوقایع از زبان در است	جمع کرد دستم پیک رشته چو در شاه هزار
لفظهای دلکشش تا بنده همچون آفتاب	گفتهای پهنش بر بنده همچون زلف آفتاب
دستانهای بس نیکوتر از پرده خستم	تا با بنده قرنها آن در ستانها یاد کار
تا زرد و پیدلان دلدار را باشد کیش	تا ز خون عاشقان معشوق را باشد کیش
با در تیغ تو ای جهان دشمن کیش	
با در تیغ تو ای سینه اعدا کیش	
در پشت جماعت شاقی از تمام مذاقین سلطان رضوان شهبان اما زله برانده بنشیند خراج ملک کیش	
سحر چون انور زین شاه روم تابان شد	شهبان چمن بهر شادش کو بهر افشان شد
بی مسکین ز ادب جلوه کرد در درین محفل	عیان شد شادی از پرده آن در پرده پنهان شد

دلم

برون آورد سر از بزم عیسی مستی زیبا	که از دوش فلک چون کف موی عریان شد
فلک را ریخت چون یعقوب بشهر تله گمانا	چو زین دریای نیافرین چون با کمان شد
کف زین نشان ترساک ز خار حلو را آمد	که شاه ز کن از چمنان او کز زبان شد
شوق را دان آمد بر زخون چون تیغ تله گمانا	ز خون خصم شامش روز کین کوده دمان شد
شهنشاه جهان فطعت شاه جهان آرا	که از تیغ کج ادر است کار ابل ایران شد
سشی گاند زان آتش ادر است ادر است	ز بره کرک متواری ز آبر شیر پنهان شد
با میدیکه جوید جابجا چشم قطره میان	بصحر بحر در کام صدف لولوی رخشان شد
پایزب گزند غلامان در شش خارها	عقیق اندرین کردید دلیل اندر بر نشان شد
ایا بخشند و اوار جهان دار یکبار بخشش	کف است ز رفانت محیط جود و رحمت
سحاب بهمت تا که بر نشان کشت در کستی	یک از سایگان بار کابوت بحر جان شد
کر در قعر دریا دم ز در از دست که از فضی	صدف را جیب امن بر ز سر در این غفلان شد
کنده چو پیر روز زرم ای شاه خصم افکن	چو مار غیری بر کردن اعدا ت پیمان شد

مژگان

بزم مقام خصم چون عرض سپه داری	وزان آوازه جان خصم همچون پند زان شد
کشیدی لشکری از روی آبر بر نشان تیغ خور است	ز بس خون ریخت میل خون از نشان تا میان شد
که از فریاد شیر ادران در این صرخه شد و اله	که از زلفان کند او هر بر بان عقل حیران شد
بعض لشکر اعدا ز زبان ریح شد کویا	بصید طایر جانا عقاب تیر بران شد
ز کیه تو بکش ام چو شعبان شد شیران	ز کیه تیغ برق آیین شتر خصم جان شد
تغیر کاو دم افکند بر جان یلان شودش	غریب شور انگیز مغر شتر زه شیران شد
سر زگان تیر انداز چون کوی شد غفلان	تن کردان کرد افکن بجاک راه بیان شد
در لشکر چون در بحر فتنه ز بر قصد یلیدیکر	غنان دادند از بس موج خون کوهی چون شد
تو در آن داشت کین ایثار شیر ادران بر جان	که کردی روزی خصم خیزد در بد جان ز زبان شد
چو رسید ان کین زرم ترا با خصم ای کجی	ز زرم هفت خوان سر سنده روح پریشان شد
هم از رحمت مجد پیکر مهر منیر آید	هم از تیرت سبک سینه کردون کردان شد
بدر در مری شد بنوا خصم ای غیب کا خضر	هم در او حاصل از شمشیر بران تو دران شد

دلم

پسر او پیش روی که بر تخت شهنشاهی
 بجای چهل کمرگامی روز ز راه خلافت آمد
 بهت امیرین روزی که مدقام دولت
 گرفتگی ملک از دشمن جهان از غنچه شد این
 پس آنکه آن سپه پاک سپه روی سپهر را
 بچشم محکم و شرح و با سر نماند خسر و
 با چینی که شاهان از سر از قلعه شوشی
 چو زینهار خاطر بودت کونان در نظر بودت
 حدیث خصم دون شدی مشرف از تو آمدی
 بکین تاجیکو بنید بهر زبیر هر محفل

ژولوتی

این سر سر نهاد و بیکه کاش خاک میدان شد
 کونون در چرخ زنت گرفتارش کریان شد
 هم آخر خاتم دولت در انشت سپهان شد
 زیست از دست مسکن دران زینده ایران شد
 کز این نیکو پاک شریف شاه جهان شد
 لوزیان طمع دیکه فاشان نیران شد
 روان جسم شریف شاه سوی شاه ایران شد
 محاکم جلد از جودت معاف از ان ایران شد
 کزای نامی و بانک ناز ایران تا کینان شد
 که سوزان آذری هر پر از رز که گشت شد

موانع ترا گویند سوزان بارند چون گل
 اعدای ترا گویند گل چون بار سوزان شد

حب الاشارة علیه سلطانه در جواب قصیده و فاجبه حافظ علیه الرحمه زبانه
 بندگی بنیادی پاوشا کیستی گشت گشته

شده روز کار سپهر پیرانه سر جوان	در روز کار دولت شاه جهانیان
دارای نیک رای که با برای نیک است	بعد از خدا بجز خلاقیت فدا یگان
سلطان جم بنین که ز جرم باشد کین	خاقان کاشان که ز کسا باشد شمشیر
شایسته با بندی ایران رفتش	همچون خصیض خاک بر اوج آسمان
فرمانده زمین که ز دفاع اعانتش	سنگ سپهر شیر فلک زاده زبیر رهن
شاه زمانه فتح محاشاه کا...	در عقل و رای هر دو بخت کز جهان
در حکم او نهاد قصه عرصه زمین	در امر سپرده قدر رسته زمان
از گوشه گمان چو پر از هم گشاد کرد	باز خدنگ از بدل خصم ایشان
از روی اوست بدر فلک سیر زرباب	بارای اوست هر جهان تاب تو امان
ای منظر تو مهر سپهر و سپهر مهر	دی پیکر تو جان روان در روان جان

دولت

شاهی مسلم ترازا که میکنند	از خادوان اطاعت ترا بگیرد آن
ساییده سر شسته هندت بیابا	آورده روی دلا دوست بر آستان
تو باز از اختر صبح از تو با نوا	تو کارمان ز بخت جهان از تو کارمان
در عرض جهان تی از دروغم بیاد	اندک که در جهان نبود از تو آمان
اسرار ملک نزد تو افصح بود که هست	هم بر غیب ضمیرت زمان زمان
نخود عرضه میداد بصیرت کجا	آن راز که در دل گردون بردنمان
شایانان تو من گردون بدست	آن روز در شب بکام دل خفتن بران
از برق قهر جان مخالف همه برز	با آب تیغ آتش فتنه بی نشان
تا برقرار عادی خلقت روز کار	تا جادوان محیط ز منت آسمان
باد همیشه قصر جلال تو برقرار	باد همیشه پایه جاه تو جاوران
هم روز کار بر در تو باد پیش	هم آسمان بدر که تو باد پایمان
هر سال و ماه وصف تو ام باد در ضمیر	هر صبح و شام مدح تو ام باد بر زبان

مراکزت

سر سود آسمان پادشاهی تو	سایه روی آسمان در باغ رضوان یافته
پاسوده من ببلج تو برق فرقدان	جسم چنان من از لطاف جان یافته
در دروازه کجور با بر انور خفا تا نور راه یافتن در بزم ارم نغم سنگ تا با نظار	پهلو بر پیش از شرف خود را شتابان یافته
سکر سپاس	این منم که در هر شب بزم سلطان یافته
رطب لبان	این منم که ز رخ و غم فرسوده شد چون بکرم
کردید	این منم که در هر شب شاه کیوان پابان
	روز کار فتنه جو خندان در آمد از ارم
	کرده در غلغله غم بس تیر ما دیدم کون
	بودن پنهان در دروازه در دل ز جو خرم
	خضر گردون قدم فتنه شاهانکه صریح
	اگر فرسوش نیاید پند صریح را
	تا رسا از بهر شاد روان ایوان یافته

دله

با خیال و سمت دامن جایش بر صیاب	آسمان چاک کر چنان تا بد امان یافته
از زرد کون سام خوف نشکر آسمان	سرخ دامن شفق را بچو مرجان یافته
از تیب همت خاد کوشش کوی سپهر	تا لعلهای بس حزین در بحر عمان یافته
در حقیقت از درخشان بده فراگاه است	ماه اگر نوری درین خرم خستیان یافته
هم ز تاب آفتاب چیر گردون سالی است	لعل رخسار اگر که در پیشان یافته
بجفت عالم کیر او پست پیش سپاه	شاید شاهی بر از تیغ بران یافته
شاد زنی امیدت کسر شهنش کز عقل	بر بقای جاه تو عدل تو بران یافته
لکت از این رنگ آید او از روی عالی	فشته را در کج عمرت پنهان یافته
خاک را همت عقل با جان ز رخ زلفش	این ساج بس کران را عقل از زان یافته
هر که روزی در ره کفران تو کامی نهاد	کام خود ما یافته کفر زیزان یافته
ابر با جود کف دم از رخ زوزان بسب	برقی را بر زوشش پرسته خندان یافته
از پریشان نانا نایست در همدت کمر	زلف خوبا ز اصبا کای پریشان یافته

در کتب

با خرد لغتم جهان آسمان از جهت	گفت کرد آسمان ز رخسار فزانی یافته
گفتش سلا بر تری کیوان بر این جهت	تا بخاک در کوشش خود را کعبان یافته
ماه با نعل سندان همی جت از کلف	زان بسب بر چهره خود احوال عیسان یافته
باره عزم تو تا تندرگرم جولان باره	برق را اندر قفا آفتان و خیزان یافته
روز سپی کز سر آفتان تیغ خود تباران	از زه از سیلاب خون ایوان کیران یافته
دهر پر کشو بر از موج خون آید بیاد	ان خراپا که در امواج طوفان یافته
شرعی که خواسته گامی ز خنجر خواسته	مریخی که یافته زخمی ز چکان یافته
بر دم از فریاد و آفتان در این روزگار	خاس گردون بر زمین و پر ز آفتان یافته
بر کف ای اثر دما پیکر جام خون فشان	کاب از خون خورده بر دم طعنه از جان یافته
بر روی صفها چنان از هم که در خاطر بود	دستاها که صرخ از پر درستان یافته
اگر کن تیغ شر بارت ز باد حمله	پیکر کند اوران با خاک یکسان یافته
صورت سنی نصر ترا بر دوز کیر و داد	دید از آینه تیغ تو تابان یافته

در کتب

کاه و زعم آرایت برام خون شام را	اسمان سبها بجزرت بدندان یافته
از دغا از نینزه لرزان تو پند عهد و	ایچیز خون عصبای بود عریان یافته
خبر دای کا سارا شخص حکم از زایل	در خم چو کان خود چون گوی میدان یافته
ساحت آفاق را بر دشمنان جاہ تو	لکنه تخت فرا چون سخن زندان یافته
پیشتر زین خوشتر از رخان سماهی پسترا	در ریاضی طرح شده خورد را شامان یافته
تا بر ایاید ز تاب آفتاب حادثات	مجا و غور در پناه فک زندان یافته
سخت ایز در که از زمین طرح شهر یار	سکلات صیخ را بر خویش آسان یافته
تا تران گفتن که شاه خمران بر باد	قبروان تا قبروان در زیر فرمان یافته
تابع حکم تو باد از قبروان تا قبروان	
ای نظام از حکم تو هم این دم آن یافته	

باب تصحیف بتاریخ کهن از دودیت و بنده بجزی که موبک ظفر کوب همایون
بفرم استخدا من ایرانی انداز اسلفه طویان که از طره ریایات خفرتش ز لایحه بر

مژگان کتاب

تو دمان کوش و منزل خیمه ها که عرف اتزان عیالان کوبند ضرب تمام خفرتش م سلفه
 کردید از آنجا که قضای اینخان بهشت نشان چون سخن کز در بیان خفا با صفا از پیش
 چون شربت وصال و بستان ختمی که از ظاهر از بنزه ز شیرش فرم دول ز بهای نشانی
 با شاه در سر و مردم بود ای جهان کشی خفا تا و خاطر مملکت آرای سلفه نه مقصی آمد
 که در آن مکان و لغز در منزل حجت اندوز سجده می با مصاد و عمارت دلگشا که در این در میان
 از حرارت هوا پناه و از نرج راه اگر امکا و باشد سازند و عمارت منور را نیزه خفتن
 صحیح صریح شرعی فرمودند بهر کار فیض حضرت صاحب الام صلوات و علامه و عیال با لاله
 در آب مسجد را بروج کثیر القصر جدید خود در آب حبت مکان رضوان آهشیان مجر
 خان اندر الله بر آنکه دواله با جد حبت مکان رضوان آهشیان حسیق خان طالب الله
 شاه همه نمودند که در هر دو آن بود ای و صغاری چون در آن منزل با صفا از نرج راه
 و ادای نماز در آن مسجد دلگشا در آید روح کثیر القصر آن در سلطان بهشت کهنه ترا
 برمتی دنیا نید و طلب آرزوش زبان کشی بجهت تاریخ سال آن دو بنای شاهان در آن

دله

دو عمارت ارم بنیاد که طاق برین در رفت و متانت جفت طاق آسمان بیان
 دارگان محکش در زرات و اکتفا هم صدق ارم ذات العالی فی البلاد است
 لازم البشاره سلطان بظرف این قطعه پرده بر روی آفتاب رسیده قطعه بر سر با شرح منظور
 با صفا که چون بر این سینه زبانی طبعی صاف و چون صفا رخسار و لهران فرخاری شد
 بسخا دارای ملک لکت ب سلطان نقش و در جز آن و عمارت لکش شب گردیده قطعه
 تاریخ مسجد این قطعه تاریخ عمارت حسب ترتیب در مقام خود برادر خواهد یافت

تاریخ

شاه فرخ نفا شمشاد که می باشد	قضا سر و قدری و سپهر اورنگ و مهر نیر
شهبان یکدیگر بنیدشان جهان عالم	بگرد مویک اور و بجان در که او سر
در ایران چون بر باد شد ملکین و عدل	بمیدان چون رود آید پیکر آید و در دور
سران کشورش را عازر ز فریدون کتفیر	غلامان درش را ملک از او بکنند
بعهد او که در پادشاهان بنامش در شن	شد از معماری عدل دی ابا و ان جهان
فخر تاج و جمله ایران سلیمان	بسیخنی را بر کشید از ملک دی شکر

چو این ز پند منزل شد مهر مویک شای	در آن فرخنده آمد طبع شاه مملکت کسر
شد ازین قدم آن خدیو مملکت آرا	شد از فیض در دوران شهبان ملک چاکر
سحر خاک پاکش چون سیم زیند من	رو به بخش آب صافش چون زلال خیر کز
در آن دلکش مکان گردید اسرارش پاکر	بیا این دکت مسجد که چون صله است بیان
خرش چون شد تمام از بهر ناخوشتر با کفتا	ز امر قبه عالم بنامد کعبه دیگر

در تاریخ عباد دیوان خسرو زین و زان بخش

شاه که دیوان پاسبان فتح شاه بگفت	ز استان بارگاهش قصر خضر بنمختل
خسروی کز جاه در بان عبادش از عدل	گشت اسکنند خجل گردید در انمختل
شد ز جو کافل از روح فاکان شرمسار	شد ز عدل شامل او جان کسری نفع
با کمال جود بخشش از بدت تالش	از تکی وی بخشش کان دریا نفع
از کمر زین غلامان فدنک اندازاد	بر هیچ شگفت از بود در صحن جز نفع
زادگان بجز مبعثش را که پیش بر یکا	در صفا پرست شد کونوی کار نفع

دکتر

در سپهر از نظر خود عقد ثریا منعقد	و آمده شد نظمی در ترمیمی کزان ترتیب شد
بتره رو باد از غوا بدید و دشمنی منعقد	آن چند اشعار هر کس دید که از قدر خویش
از دروختی اگر باشد سیمیا منعقد	بس رود بخش آمد این نظم دلارای در دست
هست از هر پست آن حسان و غنی منعقد	باشد از هر فرد آن سلمان و عدی شرسار
مرد و نانا در سخن را سازد آن منعقد	منفعل با این سخن اهل سخن آری بود
چشم از زخیره گشت و ملک ناما منعقد	جست پیرایه ز جلدی گزیند نقیشت آن
از فرزندان گلین اوشاخ طربا منعقد	هست از چشم حقیقت بن گشت یکبارت
زلف سلی در هم و کیسوی لیا منعقد	از پریشان بسبب زلف عروسانش بود
بر عذر گلرخان خطا میباید منعقد	کرده در پران گل بزه نوزخیزان
جنج خوابان تا توان در چشم شمشاد منعقد	ز کس پر خسته اش بگو که چون دارد لطم
شد نقش سطح این مینوی نیان منعقد	انفرض چون جبهت تمام در زلفین سطح آن
گشت ماسا گشت ازین جلد زینا منعقد	سال تاریخش با پرید از هر فرد

مؤلف

بجمله تاریخ رباط کنار کرد که حسب فرمان سلطان کجی تمان بر سرش گردیده است

شبه جبهه فرقی عشا ها که از تقیست	تقی از نقشه و اشوب آمد غرضه ایران
سهند یکبارگی منیر و روی خوشست	نیایا جهر از رخسار نه منقح ماه ز تابان
بود در زمان در پوختن سال سه زانند تیره اش	بر دم اندر تن قیصر بچکن اندر اول خاقان
بخندد سال برارش چو تیز او گشاید پر	یکو میز آل بر رسم چو تیغ او شود خندان
بیدان گویدش کردن زهی ایچده تازید	در ایران خواندش دوران نمی از هر جوان
ز صل برستان او سیای سر کجای ره	فلک در پیشگاه او غلامی کوش بر زبان
غرض غیر از دل دشمن خواب عرصه کتی	سراسر چون شد از سماری عدال امران
سفر داشت که ز هر فراه عالی کردد	موسس این رباط لغزینا دقوی از کمان
تقلا را سه بنای و گشت اساحت لکش	که شبه او ندیده دیده کن در همه کیهان
سزد کرد که در کردن ز طاق محکش را لید	ز د باشد شمار از موضع و لکش حیران
چو این یکبار تمام جبهت طاق ایوش	ز زحف خنده ز در طاق این فیروزان

وله

سوال از حال تا بخش هم کرد از هر کجا که آمد این رباط محکم از لطف شایان

تاریخ عمارت چینه عا که در آن طاقصیل از یادش عرض نموده

خیزد دوران خدمت فتح عا شاه بگردد	آسان او را مصلح دوز کار از اوایل
آن شهنش بیک در نظم جهان داری نغمه	پشم گرانش نظیر دیده عقلش عدیل
شایگان از دولت بیایا هم چسک را تا بدید	امت رزق مخلوق تا آمد کفیل
دولت از عدلست باقی مت از او که است	بر بقای دولت و عدل او محکم دلیل
چون بغیرم باور از انوار زری شد سوار	با سپاه جلال توی از نیلی رب حلیل
کرد منزل اندرین فرخنده جای با صفا	شد ز فیض مقدسش این چینه در سبیل
شست بر پا در کوه قی و زینا ساعی	از هم ایون گلش این دلکش نای با بدین
دور از غمتین دلکش منزل گشت	این مطبق قصر زلفاری اگر بر چهره نیل

عمر کاتب

حسب تمام در قمر و بهر تا بخش برهما

این بنا قصر خنان این چینه بسکپیل

در تعریف سواد تاریخ عیش با سرور شایان از او به جاس میرزا طاهر عمره و شای پادشاه
بجهاد عرض نموده و تقصیل آن عیش نمایان در استان به پیش از تاریخ جهان آرا می
پادشاهی با شای این بنده درگاه خلایق امید گاه طاقصیل از یادش عرض نموده

شهنش جهان فتح عا شاه که تیر او	جهان زانچه در حفظ از دی بیکو نگهبان
ظفر مندی عدو دندی جهانگیر جهان	که نبود در جهان جز او پس از زبان جهان
پدر گاهش که باشد سجده گاه خسروان کبیر	بر بخت فرق تو مان داد و در از روز دنیا
بجز کمان تا زنده کس از مهر و از جلال آورد	ز بهر او ملک بر سر سجده کس و چه کاسه
ندیده دیده دوران بدوران فرخ زایش	بغیر از دیده ابر بهاری چشم کرد با
رزق با بند ایران او دم زد گلشن از او	کنون را مد الکون ز سوری دار و ز ما مانا
سر پر تو رخصت سوده شد از خورشید آری	معین در جهان از بهر هر درایت در مانا
بر نسبت نشاید او در شان قبیره ترش	که در نقصان پذیر است در او در انبیا
ظفر با تیغ و نصرت با رکاب ابله لازم	کز اول این دور با بان دو عهد تیر جهان

در

در ایام خوش کوز نوبت شمع حدیث	با نیت فکر بر خنده رلاوه تا ادا
بجز فضل سرکش عاشقان از هر مردی	نزد بر قلم سچکس دمی بر ادا
بغیر از ابرود او کزان خرم بود خاطر	کجا بارید برکت امیدی ابرو خاطر
بیش زیب بزم خمری شاده جوان	که گیتی است حجبی در میان شخص اوجان
نماه سر کجک شاه در عکس نماه سر	بر دم از قیصری باشد چنین در است قان
بچند محکمت از دهر شای تا کر بسته	بخوان بره که کما نیاده است و نمان
موسس تا شود عیسی با برو کرد ایما	بیاد آینه تا چشمی عالم داد فرما
بگم نشد ز زور شک گیتی سخن کرده	با سر خرو از زینت جهات باغ رضوان
زین شمع و چراغ از هر کناری نیا کس	جهان نیز در پیش کشش چشمی شایان
زین صبح و روز بشاره باغی پر ز سر و پای	و با باغی که پرورش است بر آفاق شایان
ز شمع بر در زنی شعله در شد آتش خوری	ز آت بر روی او فروزان چهره شایان
ز کربان کوز از کل رسیدی خنجر خندان	از کوزان آتشی رو دیده این کلهای خندان

ترانه

شاد افشان برست از هر تر شهاب	تو کما در بر آفتابش نشان کردیده شبان
بر او رسم کردی کل از آتش دیده کوز	بپس از آتش سوزان جهانیرا کست نا
در آن عشرت زوده زن خرم همیشه	فوج را نغمه بر خطه از نای زان نا
چهره زان آمد تلذی خراب است زادی	که گاه زید برکت بودندی بودندی نا
چهره سان ترک می کسان کفن ازین شای	بجوف پر کراهی بقول شیخ نا
بشادی بر کجا باری نشسته پیش دلاری	بشیرت بر طرف در می گرفته است نا
بر زور سر و سر بر دم در سوای پر ادا	پریشان خاطری بر خطه از نغمه شایان
نشسته تا در خوش بر بنده مانده سر نا	خنده فارغ از غم بر کلا تا بچ سلا نا
بنا از هر ب با می خنده رخساری	برقص از هر کناری سر زدی کرده بر نا
برخ آن یک بود ما می رسا ماه خوش کوز نا	بعقد این یک بود سوای در کله خندان
مش بدشته چنانا ز جنب هر دانه نا	عین کردیده و خوشی پر جان هر کوز نا
در آن عشرت شاد بارگاه شاه نا	همی کرد صلح بداری در خط نا

دم

۲۱۲۹



